

دیوان

عبدالله شاه کاشانی

مولانا حاج محمد سر قلم

تصحیح حسن طاعنی

بامقدمه: استمیرن طاعنی



۰۰۰/۲۳ ن م

۵/۲۴



دیوان

عبد علیشاه کاشانی

مولانا حاج محمد حسن

(۱۳۰۲-۱۲۳۲ ه. ق.)

به تصحیح:

حسن عاطفی

با مقدمه:

افشین عاطفی

التشارات مرسل

۱۳۷۸

عبدالعلی نطنزی کاشانی، محمدحسن بن احمد، ۱۳۳۲ - ۱۳۰۲ق.

دیوان عبدعلیشاه کاشانی/ به تصحیح حسن عاطفی؛ با مقدمه افشین عاطفی. — [کاشان]: مرسل، ۱۳۷۸.

شمت و نه، ۲۴۷ ص.: مصور، نمونه، نمودار.
ISBN 964-6446-23-x

فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا.

ص.ع. به انگلیسی: Mohammad Hassan Abd Ali

Shah Kashani. A Divan of Persian Poems.

به همراه "مثنوی در عقل و عشق و معراج پیغمبر (ص)" اثر میرزا ابوتراب نطنزی کاشانی.

کتابنامه به‌صورت زیرنویس.

۱. شعر فارسی -- قرن ۱۳ق. ۲. عبدالعلی نطنزی کاشانی، محمدحسن بن احمد، ۱۳۳۲ - ۱۳۰۲ق. -- نقد و تفسیر. الف. عاطفی، حسن، ۱۳۱۸ - ، مصحح. ب. عاطفی، افشین، ۱۳۵۴ - ، مقدمه‌نویس. ج. عنوان.

۸ فا/۵
ع ۳۴۸۵
۱۳۷۸

PIR۷۲۲۷/د۹
۱۳۷۸

۷۵۶۳-۷۸م

کتابخانه ملی ایران

انتشارات مرسل

- دیوان عبدعلیشاه کاشانی
- به تصحیح: حسن عاطفی
- چاپ اول / ۱۳۷۸ / ۲۰۰۰ نسخه
- تعداد صفحات: ۳۲۰ صفحه
- حروفچینی: خدمات کامپیوتری شیما
- لیتوگرافی: تیز هوش
- چاپخانه: دفتر انتشارات اسلامی
- شابک: X-۲۳-۶۴۴۶-۹۶۴
- قیمت: ۱۵۰۰ تومان
- حق چاپ محفوظ است.

انتشارات مرسل

صندوق پستی ۸۷۱۳۵/۱۳۳۵

تلفن: ۵۵۵۱۹۵ - ۲۹۰۴۰ (۰۳۶۱)





چاپ دیوان با هزینه:
خانم مهندس آذرنوش فراهتی
خانم دکتر ماندانا فراهتی

بسم الله الرحمن الرحيم

مقدمه

شیخ المشایخ حاج ملا محمد حسن نطنزی کاشانی ملقب به عبدعلیشاه فرزند حاج ملا احمد و نوه دختری حاج ملا احمد فاضل نراقی^(۱) در سال ۱۲۳۲ هـ ق در کاشان دیده به جهان گشود. وی تحصیلات خود را در کاشان نزد پدر و برادرش میرزا ابوتراب و حاج سید محمد تقی پشت مشهدی (متوفی ۱۲۵۸ هـ ق) و دیگر استادانی که بیشتر تربیت یافتگان فاضل نراقی بودند، در مدرسه سلطانی و خارج از آن آغاز کرد و فقه و اصول و فلسفه حکمت و دیگر علوم متداول زمان خود را آموخت و به اخذ درجه اجتهاد نایل آمد.

شرکت در جلسات درس عالم عارف، حاج سید محمد تقی او را به سوی عرفان متوجه ساخت و به قول خویش «دانست که هر ظاهری را باطنی لازم است، طالب راه حق و مشتاق خدمت بزرگان سلاسل فقر گردید».

ابتدا عازم کرمان شد و از محضر حاج سید محمد علی سیرجانی کرمانی منیرعلیشاه^(۲) بهره بسیار برد و بعد از آن به کاشان بازگشت و به تدریس و ارشاد مشغول بود تا این که در حدود سال ۱۲۷۰ هـ ق با توجه به سخن منیرعلیشاه که قبلاً در کرمان به او گفته بود که باید برای طی مراحل بعدی به شیراز برود، رهسپار آن دیار شد و به خدمت حاج زین العابدین میرزا کوچک شیرازی رحمتعلی شاه^(۳) رسید و «تقریباً هفت سال»^(۴) به دستور وی ریاضت کشید و به تزکیه نفس پرداخت و از رحمتعلی شاه لقب «عبدعلیشاه» و خرقه و اجازه یافت. دیری نپایید که رحمتعلی شاه به سال ۱۲۷۸ هـ ق درگذشت و پیشوایی سلسله نعمت‌اللهی به حاج آقا محمد شیرازی منورعلیشاه (متوفی ۱۳۰۱ هـ ق) رسید.

۱ - تولد ۱۱۸۵ - وفات ۱۲۴۵ هـ ق

۲ - وفات منیرعلیشاه در سال ۱۲۵۹ هـ ق (حدیقه الشعراء - ج ۲ ص ۱۰۵۷) و با حدود سال ۱۲۶۲ هـ ق (طرائق الحقایق - ج ۳ ص ۲۹۲) اتفاق افتاده است.

۳ - پس از شاه منیر «عبدعلی» را شده رحمتعلی شه، رهبر عشق

۴ - یادداشت‌های میرزا عبدالحسین خان قطبی

حاج‌ملا محمدحسن مجدداً راهی شیراز شد و به منورعلیشاه دست ارادت داد و عنوان شیخ‌المشایخ یافت و ارشاد سالکان طریقت در مناطق خراسان، تهران، قم، کاشان، محلات، اراک و کرمانشاهان، به وی محول شد.

سرانجام این عارف‌بزرگ در روز یکشنبه ۱۵ ربیع‌الثانی سال ۱۳۰۲ هـ ق برابر با بهمن ۱۲۶۳ هـ ش در کاشان بدرود زندگی گفت و در نزدیکی منزلش^(۱) در بقعه‌ی خواجه‌تاج‌الدین^(۲) جنب مسجد آقابزرگ مدفون گردید.

آثار و فعالیت‌های حاج ملا محمدحسن

- ۱- دیوان اشعار حدود ۴۰۰۰ بیت شامل قصیده، غزل، مسقط، ترجیع بند و رباعی
- ۲- چاپ کتاب شرح فصوص‌الحکم قیصری به سال ۱۲۹۹ هـ ق در تهران، که در ابتدای آن چنین آمده است:

«در عهد... ناصر الدین شاه قاجار... بر حسب فرمایش جناب مستطاب هدایت مآب قطب‌العرفا و السالکین و زبدة‌الحکما و المتألهین آقای آقایی حاجی ملا محمد حسن کاشانی ادام الله اایام افاضاته و جناب مقرب‌الخاقان آقای میرزا عبدالغفار نجم‌الملک معلّم کلّ علوم ریاضی مدرسه مبارکه دارالفنون و به سعی و اهتمام جناب معارف آداب، قدسی انتساب، آقا میرزا اسدالله محلاتی دامت افضاله؛ امام جماعت و معلّم عربی مدرسه مذکور سمت اتمام پذیرفت.»

۱- توضیح آنکه خانه عبدالعشاه و برادرانش در محله مسجد آقابزرگ، در مجاور یکدیگر بنا شده و به هم راه داشته است و منزل تابستانی عبدالعشاه در محله باغ حکیم جیمه‌رود نظنز می‌باشد.

۲- مجموعه خواجه‌تاج‌الدین شامل دو بقعه که برابر هم قرار گرفته و در قسمت چپ بنا آرامگاه حاج‌ملا محمدحسن قطب واقع شده و تعمیرات این بقعه از روز جمعه ۲۰ ربیع‌الثانی ۱۳۰۲ هـ ق - با توجه به صورتحساب موجود - به مدت ۲۳ روز انجام گرفته و اخیراً نیز خانم مهندس آذرنوش فراهتی تعمیرات کلی این بنا را شروع کرده است. در این آرامگاه آقا محمدقطب، میرزا عبدالحسین خان قطبی، سرلشکر فراهتی، مهدی قطبی و... نیز مدفون‌اند.

۳- «منتخب مرصادالعباد» شیخ نجم‌الدین دایه - چاپ سنگی، تهران، صفر ۱۳۰۱ ه‍.ق (۱)

۱- نامه میرزا عبدالغفار نجم‌الملک (نجم‌الدوله) به آقا محمد قطب درباره فروش این دو کتاب:

بسم الله تعالی - عریضه یوم شنبه ۱۱ شهر جمادی الاخری ۱۳۰۲ از طهران

عرض می‌شود انشاء الله تعالی ملالی ندارید و در پناه خداوند محفوظ بوده باشید مدتی است از مجاری حالات سامی استحضاری حاصل نیست؛ انشاء الله خود و بستگان صحیح و سالم بوده باشید. از قرار مذکور نعش مرحوم مغفور آقا علی الله مقامه را در همان کاشان دفن نموده‌اید. خیلی از این واقعه خشنود شدم که حرکت داده نشد. روح پاک ایشان معلوم است که به ارواح مقدسه اتصال یافته و ملحق گشته و جسد وی هر کجا باشد تفاوتی ندارد. دیگر مذکور شد که والده محترمه نیز به رحمت ایزدی پیوسته، خداوند ایشان را رحمت کند و جناب شما و سایر بازماندگان را سلامت بدارد و انشاء الله در این سال نو از جمیع حوادث و آفات محفوظ خواهید ماند. این‌گونه حوادث طبیعی است و هرکسی ناچار مبتلا خواهد شد؛ پس بجز شکر الهی چاره نیست. ضمناً دو فقره مطلب داشت یکی آنکه مرحوم مغفور آقا در زمان حیات مکتوباً تأکید فرموده بودند که چند جلدی از شرح فصوص و از مرصادالعباد بفرستم به شیراز نزد جناب آقا علی آقا، مخلص اطاعت نموده، موازی ۲۰ جلد شرح فصوص، ۱۵ جلد مرصاد فرستاد و رافع تسلیم ایشان نموده، قبض دریافت نموده نزد مخلص فرستاد و بعد از فوت مرحوم مغفور آقای حاجی آقا محمد، مرحوم آقا قبض را مطالبه نمودند که بفرستند نزد عالیجناب آقا علی آقا برای مطالبه وجه قیمت آنها، و حقیر قبض را فرستاد خدمت ایشان، دیگر اطلاع ندارد که چه شد، چون که به فاصله قلبی خود آقا به رحمت ایزدی پیوست و شاید جناب شما مسبوق به این مطالب باشید. غرض این است که تنخواه این دو فقره کتاب هرگاه وصول شده فيها و الا بعده جناب شما است که مرقوم فرمایید به عالیجناب آقا علی آقا و تنخواه را مطالبه فرمایید. شرح فصوص را کتافروش چهارده هزار دینار می‌خرد و پانزده قران می‌فروشد، یعنی رسماً این است؛ اگر چه پول سیاه می‌دهند یا جزوی تفاوتی توقع می‌کنند، در هر صورت قیمت ۲۰ جلد شرح فصوص می‌شود بیست و هشت تومان و پانزده جلد مرصاد از قران جلدی یک قران و سه عباسی می‌شود بیست و چهار قران، مجموع سی تومان و چهار قران و قبض مشاؤالیه را در ۵ شهر صفر گذشته فرستاده‌ام خدمت مرحوم آقا، البته در این باب کوتاهی نفرمایید. بعلاوه نزد خود مرحوم آقای حاجی فرستاده‌ام به کاشان، ۲۰، مرصاد دو فقره ۵۰ و از جمله این ۲۰ جلد فصوص، هشت جلد را به توسط عالیجناب میرزا اسد الله محلّاتی از اصفهان فرستاده‌اند به شیراز و از بابت وجه این هشت جلد تا مبلغ نه تومانش را اطلاع دارم که به ایشان رسیده. تحقیق این فقرات با جناب شما است. دیگر موازی پنجاه جلد مرصاد به فرمایش مرحوم آقا فرستاده‌ام به کرمانشاه و مبلغ هشت تومان قیمت آنها می‌شده، هنوز به مخلص چیزی نرسیده، نمی‌دانم خدمت مرحوم آقا یا خدمت جناب شما چیزی فرستاده‌اند یا خیر، اگر چه حال موقع

۴- تدریس در مدرسه سلطانی کاشان و تربیت شاگردانی چون آخوند ملا محمد جوشقانی کاشانی (تولد حدود سال ۱۲۴۹ - وفات شعبان ۱۳۳۳ هـ) که از مدرسان بزرگ حوزه علمیه اصفهان بوده است. (۱)

۵- احداث بقعه ملا محمد محسن فیض کاشانی که هزینه آن را فرهاد میرزا قاجار (معمدالدوله) پرداخت کرده بود. (۲)

تحقیق این فقرات نیست ولی نظر به آنکه حالا سهمی از این دو فقره جنس، تعلق می‌گیرد به صغیر. باید اهتمام نمود در وصول وجه، که ضروری به آنها وارد نشود و چیزی تفریط نگردد. فقره دوم این است که چون کتاب شرح فصوص و مرصاد العباد به شراکت مرحوم مغفور آقا باسمه شده، قدری تنخواه ایشان رسانیدند و قدری حقیر داد و این دو کتاب را تمام نمود، و تا به حال حسابی روشن نکرده‌ام که چه شده و [چه] باید بشود. حالت حقیر هم که نسبت به ایشان معلوم بود، ولی حال سهمیه ایشان تعلق گرفته است به ورثه که صغیراند و کبیرو باید تکلیف در این باب مشخص شود؛ پس هر قسم که صلاح حال شما باشد، مخلص حاضر است و همراهی دارد از اینکه تفریط شود، یا به همین حال بماند و یا هر قسم دیگر موقوف است به میل شما و هنوز هم حساب واضحی در این باب ننوشته‌ام که دقت لازم باشد، صورت واضحی از مخارج گذشته و فروش و موجودی و آنچه متفرق شده بنویسد. علی‌هذا عرضی ندارد. پاکنی در جوف است به اسم جناب آقای آقا میرزا نصرالله، گماشتگان خواهند رسانید. - عبدالغفار

۱- در این مورد آیت‌الله العظمی غروی کاشانی روایت کرده است که در اصفهان شاگرد آخوند کاشی بودم او می‌گفت که فلسفه و حکمت را از حاج ملا محمد حسن و ریاضی و هندسه را از حاج ملا محمد حسین آموختم. همچنین آخوند کاشی نسبت به استادش حاج ملا محمد حسن، ارادتی خاص داشت و از او به احترام یاد می‌کرد. (بنا به گفته آقای حسن عاطفی)

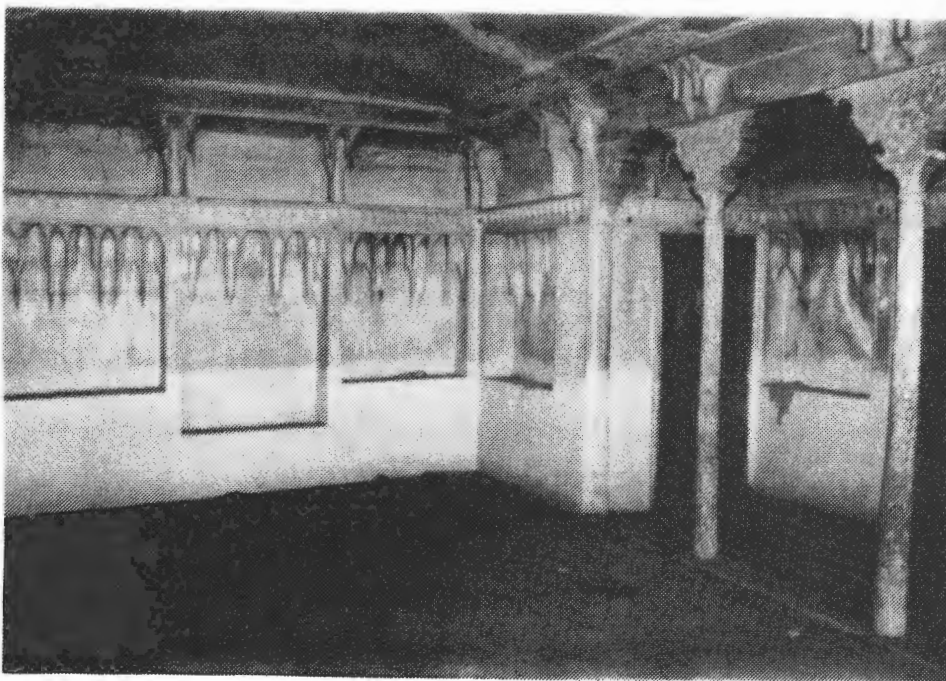
۲- حاج ملا محمد حسن بقعه کوچکی مقابل آرامگاه فیض برای خود می‌سازد ولی او را در آنجا به خاک نمی‌سپزند و برادرش حاج ملا محمد حسین در آن بقعه مدفون می‌گردد و همسر حاج ملا محمد حسین (مادر آیت‌الله غروی کاشانی) آرامگاه فعلی وی را به جای بقعه قبلی بنا می‌کند. - متن و پاورقی روایت آیت‌الله غروی، نقل از آقای حسن عاطفی.



میرزا کاظم محلّاتی عبدعلیشاه میرزا اسدالله محلّاتی
معلّم مدرسه دارالفنون



منزل مسکونی عبدالعیشاه در کاشان



یکی از اتاقهای منزل

نگاهی به دیوان عبدالعشاه

دربارهٔ شرع رسول الله (ص) وائمهٔ اطهار علیهم السلام:

حدود شرع حق را پاسبانی کن، که در این ره
کسی بی توشهٔ تقویٰ نکرده راهپیمایی
بجز شرع رسول الله بود کفر و سیه رویی
جز آیین ولی الله همه غبن است و خود رایی
قصیدهٔ ۳۷

جز به حب مرتضیٰ و یازده فرزند او
نیستش «عبدعلی» در دل تمنایی جز آنک
نیست امکان مر ترا دین پیمبر داشتن
خوابگه بر درگهش تا روز محشر داشتن
قصیدهٔ ۳۱

راه دین جویی اگر، بر شاه دین جوی اقتدا
شاه دین، یعنی امام خلق، زین العابدین
آن که از حلمش اگر گویم، سخن تنگ است و لفظ
آن که از علمش اگر خواهیم، فرو مانم به طین
قصیدهٔ ۳۲

ملیک خراسان که بر آستانش
امام امم کدخدای دو گیتی
علی بن موسی الرضا قطب ملت
از او دین حق گشت روشن ازیرا
ملایک گذارند آسان مناکب
عظیم العوالی کریم العواقب
که راه حقیقت بدو گشت راتب
پس از وی نشد شرع و دین ذی مطارب
قصیدهٔ ۶

پوشید رخت زهد و ورع حضرت جواد
هم مظهر تقی شد و هم معدن سخا
قصیدهٔ ۳ (۱)

کای خداوند جهان خلق، ای مهدی درآی
پهن کن در پهنهٔ گیتی صلاح و داد و دین
چند متواری توان در عرصهٔ پنهان غیب
تا جهان گردد ز عدلت چون نگارستان غیب
قصیدهٔ ۷

مطالبی دیگر

کرمان و منیرعلیشاه:

قصیده ۲۸ در وصف کرمان و سفر خود به آن دیار و اشاره به منیرعلیشاه

حبّذا از ملک کرمان خطّه امن و امان کش نشان ندهد چنان ملکی دلارا در جهان
یاد دارم روزگاری را که از نیک اختری راه من افتاد آنجا با یکی از دوستان
از هم ناگه نمایان شد مهی خورشید فر که رخس آیات رحمت را ببودی ترجمان

**

علی منیر آن شه ملک معنی

که شاهان به درگاه او سوده افسر

قصیده ۱۶

یک زمان در خطّه کرمان گذر کن، ای نسیم عرضه ده بر خاک پای آن شه مالک رقاب
مرغ دل اندر هوای کویت ای شاه منیر در تکاپو دژه سان، افتاده پیش آفتاب

غزل ۳۱

تا شدم عبد علی از کف آن شاه منیر می کشم هر دم از این میکده صهبای دگر

غزل ۱۲۹

شیراز و رحمتعلی شاه:

طلعت از شیراز می خیزد، چرا «عبدعلی»

من ره بغداد پویم یا که رو در ری کنم ؟

غزل ۱۹۰

ای صبا از خطّه شیراز می آیی مگر

که شمیم عنبر سارا نثار آورده ای؟

غزل ۲۲۳

امشبم منزل دلا در خلوت رحمتعلی است

عیش عالم حاصلم از صحبت رحمتعلی است

غزل ۳۸

جلوه رحمتعلی در طور جسم و مصر جان

کوه را از جای کند و راه بر دریا گرفت

غزل ۳۹

افلاطون:

زمان پرس کاندلر علوم اوایل

فلاطون مرا هست تلمیذ احقر

قصیده ۱۶

فردوسی و خاقانی:

سخن کز راه دین نبود، تو مهمل خوانیش خوشتر

چه گر افکار فردوسی و یا انشای خاقانی

قصیده ۳۶

ظهیر فاریابی و عنصری:

ورنه در میدان شعر و ورنه در مضمار نظم

پایمال نعل اسبش صد ظهیر و عنصری است

قصیده ۱۰

سنایی غزنوی:

چو پوید ظاهر و باطن ره و رسم سنایی را

سنایی وار جانش را بکن از نور خود اسنا

به تضمین لاجرم فردی از آن استاد روحانی

بیارم اندر این دفتر، بسازم ختم این انشا

«به هرچ از اولیا خواهند ارزقنی و وققنی

به هرچ از انبیا گویند آمتا و صدقنا»^(۱)

قصیده ۲

مانده‌ای تاکی رهین لفظ بیمعنی هلا

از حکیم غزنوی فردی به تضمین گوش‌دار

«چند از این رمز و اشارت، راه باید رفت راه

چند از این رنگ و عبارت، کار باید کرد کار»^(۲)

قصیده ۱۷

مولوی:

گنجینه محبت جانان دل است، دل

زان گفته است مولوی آن قبله هدا

باشد ادب به باطن در پیش اهل دل

در ظاهر ارچه فرق نسازی شه از گدا

قصیده ۳

در کارگاه رنگ کند، این دویی ظهور

بشنو که خوش سروده در این رمز مولوی

بیرنگ اسیر رنگ چو شد، شد دویی به پا

ورنه نبود در بر یار این من و توی

غزل ۲۲۸

۱- دیوان سنایی به تصحیح مدرّس رضوی، صفحه ۵۷

۲- دیوان سنایی، صفحه ۱۸۶

شاه نعمت‌الله ولی:

یک غرفه از قصور بهشتم بود امید
یعنی صفای صفه ماهاشم آرزوست
طوف حریم شاه ولی تا شود نصیب
برپا هزار خار مگیلانم آرزوست
غزل ۴۵

نصرت‌علیشاه^(۱):

پیشوای سالکان نصرت‌علی‌شه، شیخ راد
خویش چون «عبدعلی» مستانه بر آن درفکن
غزل ۱۹۷

رفتن به سعدآباد با دوستان:

خبر دهید به او، کای حریف دیرینه
مگر که یاد نداری تو راه سعدآباد؟
برادران ره عشق یک دو تن جمعند
خدایمان همه از چشم بد نگه دارد
ستوده، خان محمدتقی^(۲) که لوح ضمیر
ز فکر هر دو جهان شسته، جز صلاح و سداد
غزل ۱۱۱

قیل و قال مدرسه:

تاکی نجوم و هندسه، تا چند بحث و وسوسه؟
کز قیل و قال مدرسه، ای دل بسی افسرده‌ام
غزل ۱۹۱

درباره تلگراف:

حال منت عیان بود از رشته و داد
چون سیم تلگراف که ربط کلام شد
ای پیک تلگراف بگو با نگار من
با آن نگار شوخ فراموش‌کار من
غزل ۸۳
غزل ۲۰۵

پند و اندرز:

پند از «عبدعلی» بنیوش کو را در نظر
زین سخنرانی نه خود نام‌آوری نه شاعری است
حکمت اندیشی است قصد او و پند دوستان
حق بود، وین نکته از آثار دین جعفری است
تا مگر جانی شود بیدار از خواب غرور
تا مگر یک دل شود آگه که از دنیا بری است
قصیده ۱۰

۱- میرزا مسلم ارومی (متوفی حدود سال ۱۲۶۰ هـ ق) - طراپق الحقایق ج ۳ ص ۲۶۷

۲ - احتمالاً میرزا محمدتقی خان لسان‌الملک سپهرکاشانی (متوفی ۱۲۹۷ هـ ق)

استفتای حاج ملاً محمدحسن از حاج ملاً محمد مهدی نراقی آقابزرگ (متوفی ۱۲۶۸ هـ ق) در امر تدریس مدرسه سلطانی:

به شرف عرض پیشگاه عالی می‌رساند اقل العباد محمدحسن، ابن المبرور مولینا احمدالتطنزی در خصوص تدریس مدرسه سلطانی دارالمؤمنین کاشان که بر حسب قرارداد اعلیحضرت واقف مبرور، اسکنه الله فی بحبوحات جنانه. بعد از فوت مرحوم ابوی و مرحمت شأن اخوی مفوض به اینجناب است و همه ساله باید از قرار وقف نامه معتبره مبلغ سی و شش تومان از بابت وظیفه تدریس و کتاب و حجره به اینجناب برسد و الحال پنج سال است که بعد از فوت مرحوم اخوی این داعی با اخوی ملاً محمدحسین به انجام شغل مزبور پرداخته ایم و در عرض پنج سال باید مبلغ یکصد و هشتاد تومان تبریزی جناب مستطاب آقای متولی^(۱) عاید اینجناب سازند، واحدی را شرعاً مدخلیتی در آن نیست، و جناب متولی بدون مستمسک شرعی نمی‌تواند این حقیر را معزول نماید. آنچه از مراتب مسطورۀ معروضه بر سرکار عالی واضح و لایح است، در صدر عریضه مرقوم وبه خاتم شریف مختوم فرمایند که عندالله مأجور باشند باقی امرکم العالی مطاع.

بسم الله خير الأسماء- جناب مستطاب علّام فہام قزّة العین والامقام سائل زیدعلمه و جناب مستطاب علّام فہام اخوی شان سلّمہ الله، شایسته منصب تدریس می‌باشند و در این چند سال هم به تدریس و تربیت طلباب مشغول می‌باشند و قبل از این والد مرحوم مبرور ایشان اعلی الله مقامه حسب القرار به این منصب مشغول بودند. بعد از فوت والد مکرم ایشان جنت مکان میرزا ابوتراب برادر معظم ایشان، طاب ثراه، به تدریس اشتغال داشتند و از قرار وقف نامه چه که به نظر رسید، بعد از فوت مدرّس هرگاه اولاد ایشان شایسته و قابل باشند، اولی از دیگران می‌باشند. بلکه معین است که باید تدریس با ایشان باشد، والحمدلله که جناب سائل کمال شایستگی و قابلیت را دارند.

حرّره الخاطی - محلّ مهر مرحوم جنت مکان خلدآشیان مشمول رحمت الهی مرحوم آقای بزرگ ملاً محمد مهدی نراقی اعلی الله مقامه

هوالتّوادل مطابق لاصله، حرّره - عبده ابوالقاسم بن محمد مهدی الحسینی^(۲)

سواد مطابق است با اصل آن حرّره - عبده الزاجی عبدالباقی

قد قوبل مع اصله فیینهما طباق، حرّره - عبده محمد بن عبدالباقی

۱ - حاج ملاً محمد نراقی دابی حاج ملاً محمد حسن

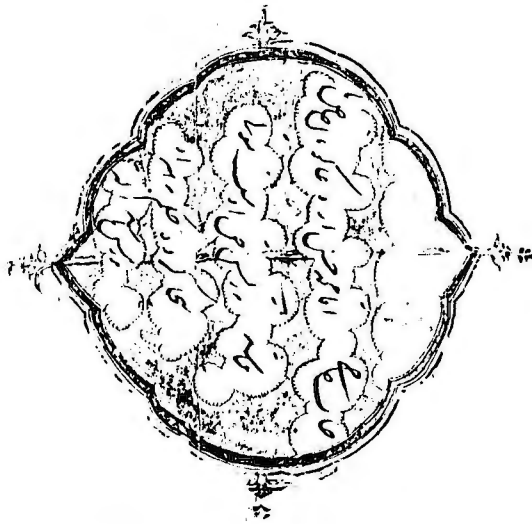
۲ - حاج میرابوالقاسم حسینی کاشانی (متوفی ۱۲۸۱ هـ ق)

شکوائیه حاج‌ملا محمدحسن در مورد حق تدریس در مدرسه سلطانی کاشان به ناصرالدین شاه:

عرضه داشت کمترین بنده جان‌نثار، اقل داعیان ... محمدحسن به خاک پای مبارک حضرت اقدس روحنا فداء، آن‌که این دعاگوی از سلسله علمای نراق و در ابتدای سن قبل از ظهور این دولت ابدمدت^(۱) قدری از عقاید آبا و اسلاف خود مطلع و به محض قشر اکتفا نکرده، چنان دانست که هر ظاهری را باطنی لازم است. طالب راه حق و مشتاق خدمت بزرگان سلاسل فقر گردید و از خرمن هریک خوشه چید و از آنجا که عداوت اهل ظاهر با اهل فقر و محبت فطری است علمای اقوام در صدد ایذا و اذیت این دعاگوی برآمده، صدمات بسیار از هریک به این فدوی وارد آمد. چنانکه فقرای کاشان و طهران اغلب از احوال این دعاگوی اطلاع دارند، از آن جمله چون از اول بناء مدرسه سلطانیه کاشان امر تدریس آنجا با مرحوم حاجی ملا احمد نطنزی والد این دعاگوی بود و قرار تدریس بعد از فوت هر مدرّس را چنان داده‌اند که چنانچه در اولاد مدرّس کسی قابل تدریس باشد، امر تدریس با اوست و از این جهت بعد از فوت والد، مرحوم میرزا ابوتراب که اخوی اکبر این دعاگوی بود؛ به شغل معروض منصوب شد و الحال نظر به عنادی که جناب متولی بالفطره با اهل فقر دارد، خصوص با این دعاگوی بعد از فوت اخوی، برادر خود را به شغل معروض منصوب ساخته، به عذر آن که فلان محلّ و نباید مدرّس باشد و امر را بر امنای دولت قاهره مشتبّه ساخته که قابلیت ندارد و حال آن‌که این دعاگوی چند حکم از علمای کاشان و قم و طهران در دست دارم که شغل معروض به این فدوی می‌رسد و تصرف دیگری در آن خلاف شریعت مطهره منوره است. استدعا آن‌که پس از ملاحظه عریضه و احکام علما و وقفنامه چه آنچه به قلب مبارک القا می‌شود که عین عدالت و موافق شریعت و طریقت است به دست خط مبارک حکم صریح بفرمایند. امرکم الاشرف مطاع.

دستور و پاسخ ناصرالدین شاه که در بالای نامه آمده است:

جناب حاجی آقا محمدحسن از دعاگویان خاص ما می‌باشد. تدریس حق اوست. متولی بیجا کرده، حکم بدهد او مدرّس باشد.



عوضه است که بنده جاندار
 بکبار سرک حشر اقدس روخته اند که در کنار طغیان
 اقل عیالین جاندار و حسن

سجده در ظهور این دولت ابدیت قدر از قدا آید و اسلاف خود مطلع و محض شکر کشف کشف جان

و ظاهر را بظن قدر است طایفه حق مشتاق حضرت در کمال سلاسل فقر که در در خرمین خسته

و از آنجا که عداوت اهل طایفه را بفرقه و محبت فطری است عظام اقسام در صد و اندک و این که در آنجا

صدقات بسیار از هر یک پس نفی دارد و آنکه خفا که خوار نشی و در این احوال که در آنجا که اطلاع دارد

از آنچه چون از اول بنا بدر سطح نیکی شان امر در این آینه با هم در جمیع طایفه و الدان که

بعد و در آن در این اعداوت هر دو را چنان اعدا که چنانچه در اول و در سر که در این باشد

در غرض این ادب است و از این جهت اعداوت و الدرم هم بر آن نورانی که اخبر که در این که در این

معروض نموده و این نظر لغت در که خفاست و لا باطله بنا به فقر و اندک خصوص این که در این

فوت اخبر که در این در این معروض نموده و در این که در این که در این که در این

را بر این خرافات قاهر و شکی نیست که قایلند و بعد از آنکه این که در این حکم از این که در این

اصل شکوایته

(۱)

اجازة رحمتعلی شاه به حاج ملا محمدحسن :

بسم الله الرحمن الرحيم و به ثقتی و رجایی ۱۱۰

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة والسلام على اشرف الانبياء والمرسلين محمد و آله الطيبين الطاهرين المعصومين، پس از حمد و ثنای خداوند قادر یکتا و درود بلا احصای رسول راهبر راهنما و سلام بی منتهای حضرت سرور اولیاء و اولاد امجادش که چراغان راه هدایت اند. بر ضمیر صفوت تخمیر فقرای سلسله علیّه نعمه اللهیه روشن باد که چون به جهت ترویج و انتشار طریقه رضیه رضویه براین فقیر الهی رحمتعلی نعمه اللهی لازم است که هریک از فقرا را صاحب صدق و صفا و سداد و قابل تلقین اذکار و اوراد یابم، مأمور به تلقین طالبین راه رشاد نمایم. لهذا از تاریخ عشر وسط شهر محرم الحرام سنه ۱۲۷۷ و مابعدھا جناب معارف اکتساب، عوارف انتساب، محامد آداب، زبده السالکین، فرزند مکرم مؤتمن، الحاج محمدحسن خلف مرحمت مآب حاجی ملا احمد نطنزی را مأذون در اجازة ادعیّه و اوراد و مأمور به تلقین اذکار لسانیّه و ذکر انفاس نمودم که هرجا طالبی صادق یابند از شراب ظهور ورد و ذکر بچشانند و در لیالی متبرکه از روی صدق و نیاز با فقرای صادق و ممتاز

۱- در حاشیة رونوشت این اجازة گواهی این افراد آمده است:

در صبح یکشنبه ۲۴ شهر رجب به زیارت فرمان مبارک مشرف شده، سواد متن و حاشیه مطابق اصل است. حرره الخاطی محمدجعفرالاصفہانی

در صبح یوم یکشنبه ۲۴ شهر رجب المرجب سنه ۱۲۷۸ در دارالمؤمنین کاشان فرمان مبارک زیارت شد. متن و حاشیه مطابق اصل است. حاشیه خط شریف خود خلدآشیان رحمتعلی شاه طاب ثراه می باشد.

حرره العبد الائم محمدکاظم ابن المرحوم حاجی ملا زین العابدین المدعو به حاجی آقاخوند محلّاتی فرمان مبارک ملاحظه شد. سواد مزبور متناً و هامشاً مطابق با اصل است و حاشیه خط مبارک سرکار آقا، رحمتعلی شاه عطرالله مرقده می باشد و در دو موضع آن مزین به خاتم شریف ایشان است.

حرره [عبد محمدرضابن محمدحسن]

بلی، متن و حاشیه ملاحظه شد. حاشیه خط جناب رحمت مآب رحمتعلی شاه است. به گل چشمه خور نشاید نهفت، به تاریخ بیست و هفتم سواد دیده شد. اصل و سواد مطابق است. چون جناب آقای آقا محمدکاظم، حقیر را سرفراز سواد خود فرموده بود، رؤیت نمودم. یاد یار است. [عبدالرحیم]

به یاد خدا به سر برند و عنایت و همت جناب مولی (ع) را رفیق خود ساخته از انذار جاحدین و هدایت طالبین کوتاهی ننمایند و بر فقرای سلسله علیه است که تعظیم و تکریم ایشان را لازم دانسته، قول ایشان را در امور طریقت قول فقیر دانند و از صلاح و صواب دید ایشان تخلف ننمایند. اعاذنا الله و ایامکم من متابعة الهوى و مجانبه الهدى إن أحسنتم، أحسنتم لأنفسکم و إن أسأتم فلها، والسلام علی من اتبع الهدى و حرر ذلک فی شهر محرم الحرام سنة سبع و سبعون و مأتین بعد الالف من الهجرة النبویه. [مهر] عبده زین العابدین

حاشیه اجازه رحمتعلی شاه به خط وی

بسم الله خير الاسماء و اتبعنا سبيل الرشاد و بمتابعة رسوله الامجد الاكرم. بنا بر مأموریت طریقه علیه علویه رضیه مرتضویه باید جناب فرزند اکرم حاجی محمدحسن اوراد و اذکاری که به ایشان رسیده است هر طالبی که از روی صدق و صفا طالب طریقه نعمت اللهیه بشود به ایشان بگویند و راه رشاد را تلقین نمایند و او را به راه رشاد و سداد وادارند. نعوذ بالله من شرور انفسنا من سیئات اعمالنا برحمتک یا ارحم الراحمین و در شبهای جمعه نیاز را به طریقی که رسیده است، معمول دارند والسلام علی من اتبع الهدى و التزم متابعة المصطفى. [مهر] عبده زین العابدین

اجازه تلقین اوراد از عبدالعیشاه به آقامحمدحسن نقاش زرگر اصفهانی در مشهد مقدس:

هو

بسم الله

پس از حمد و ستایش حضرت ایزد متان و درود و نیایش خاتم پیغمبران و آل امجاد اطهار آن برگزیده خداوند انس و جان. بر ارباب عقل و دانش و اصحاب معرفت و بینش پوشیده و مستور نیست، که غرض از آرایش قامت مهابت انسانیه به خلعت وجود و کشیدن کاروان استعدادات را از مکمن نیستی تا به مقام شهود شناختن حضرت معبود، جلّ قدرته، و پی بردن به سرچشمه مقصود است، وَ كُنْتُ كَنْزاً مَخْفِياً فَأَخْبَبْتُ أَنْ أَعْرِفَ، و چون زادگان خاک را با نوباوگان عالم پاک، نسبتی متصور نیست و گرفتاران سکنای طبیعت را رسوخ به فضای گلشن قدس و هویت محال می نماید، و در هر زمان

وسایط بین الخلق والخالق از لوازم، و وجود روابط بین الظاهر والباطن واجب و متحتم است، تا از مبدأ
 اعلی و مشهد اقصی کسب فیض نموده، درجه بعد درجه و مرتبه بعد مرتبه، نشر فیض به ساکنان
 عوالم لاهوت و ناسوت، و بذل لطف به واقفان مواقف مُلک و ملکوت گردد، و هریک به قدر مراتبهم از
 نوال فیض اقدس بهره یاب و از زلال عنایت بی غایت سیراب گردند، تا اندک اندک میل وصول به عوالم
 عالیه و شوق سمو به مدارج قاصیه در هریک قوت گرفته، انتقال به منازل اعلی را پیشنهاد و طیران به
 غرفات قدس و معارج انس نمایند. به حکم محکمه: اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَه، از زمان آدم تا خاتم
 که زمان ظهور ولایت کلیّه است و از غروب آفتاب ولایت کَلّه الی الآن در هر زمان پیغمبران عظام و
 اولیای کرام و مشایخ عالی مقام به ارشاد و هدایت عباد مأمور بوده و هستند، تا افتادگان درکات طبیعت
 را دستگیر، و گمگشتگان بوادی حیرت را هادی و بشیر باشند، و لب تشنگان زلال سرمدی و
 لقمه خواهان نوال صمدی را به سرچشمه آب حیات ابدی المؤمن خیر فی الدّارین، و سفره گسترده
 «بَلْ اَحِیَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ یُرْزَقُونَ» راهنما گردند. بناءً علی هذا در این اوان میمنت اقتران که یوم هفدهم
 شهر ربیع الاول و روز مولود حضرت مقدّس رسول امجد اکمل از سال هزار و دویست و هشتاد و دو
 هجری، این خاکسار درگاه فقرای الهی، عبدالعلی التّعمت الّلهی المعروف بالحاج محمّد حسن، ابن
 المبرور مولینا احمد النطنزی که از جانب جناب مستطاب زبده العارفین و قدوة الواصلین، و دیعة الله
 فی الارضین، العارف بالله، منور علی شاه شیرازی المعروف به حاجی آقا محمّد ابّد الله اظلاله علی
 مفارق المریدین، مأمور و مأذون در تعیین مشایخ بود و به آستان ملایک پاسبان حضرت ثامن الائمه
 و ضامن الازمه مشرف شده بود، لازم بود که در این ارض اقدس که مهبط ارواح و افلاک و محلّ ازدحام
 صلاح و سَلّاک است، شخصی امین از فقرای سلسله علیّه نعمت الّلهیه را که به کسوت صلاح و سداد
 آراسته و از نقایص اوصاف رذیله پیراسته باشد، به خلعت ارشاد مخلّع، به دستگیری طالبین مأذون و
 مفتخر دارد، و از جناب معارف آداب، زبده السالکین آقامحّمّد حسن المعروف به نقّاش زرگر
 شایسته تری به نظر نمی آمد، لهذا آن جناب را مأذون به تلقین اواراد لسانیه و ذکر انفاس نموده، تا
 طالبان راه هدایت و پیروان شاه ولایت از فیض صحبت ایشان بهره مند، و ان شاء الله به صراط مستقیم
 شریعت و طریقت احرام مسند گردند و بر سالکین سلسله علیّه این ساحت و واردین به این مدینه
 نزّهت آیت، لازم است که احترام ایشان را منظور داشته، از صلاح و صوابدید ایشان تخلف ننمایند، و در
 لیالی جمعات در صورت احضار حضور محفل ایشان را از لوازم شمارند و این ضعیف و جناب
 سابق الالقاب را از دعای خیر فراموش ننماید. واللّٰه الّهّادی و الیه المآب والسلام علی من اتبع الهدی.

فرمان ناصرالدین شاه در مورد مستمری حاج ملا محمدحسن: (۱)

[مهر ناصرالدین شاه قاجار] (۲)

هو الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحيم آن که چون همواره رعایت علمای اعلام و فقهای ذوی العز و الاحترام منظور نظر مرحمت اثر ملوکانه و ملزوم همت والانهمت خسروانه است. آسودگی این طبقه علیه را پیش نهاد خاطر مرحمت بنیاد همایونی فرموده ایم. نظر به مراسم دعاگویی و فرط شایستگی جناب افادت نصاب، حقایق و معارف آداب، قدوة العرفا والمدققین و زبدة العلماء والمجتهدین، حاجی ملا محمدحسن سلمه الله تعالی در سنه آتی یونتئیل ومابعدھا. مبلغ یکصد تومان مستمری ایشان که جزو وظایف کاشان برقرار است، تبدیل به نطنز فرموده؛ دو قریه جهق سفلی و مزرعه گله سرخه واقع در نطنز که مالیات دیوانی آن از قرار تفصیل ذیل است:

برقراری جزو مستمریات کاشان به اسم جناب حاجی ملا محمدحسن که در سنه آتی یونتئیل تبدیل به نطنز می شود....

برقراری جزو مستمریات نطنز به اسم ورثه مرحوم ملا احمد قاضی بعد احتساب از قرار معمول نوشتجات معمولی دیوان اعلی...

مستمری از بابت قریه جهق سفلی و مزرعه گله سرخه واقع در بلوک برز رود نطنز...

در عوض مستمری مزبور در کاشان تبدیل می شود، و نه تومان و نه خروار مستمری ورثه مرحوم ملا احمد قاضی که به خرج نطنز می آید به تیول ابدی مرحمت و واگذار فرموده، مقرر می داریم که حکام حال و استقبال نطنز قریه و مزرعه مزبوره را تیول جناب معزی الیه مسلم دانسته، قلم و قدم را کوتاه و کشیده دارند. مقرر آن که مقرب الخاقان مستوفیان عظام شرح فرمان همایون را ثبت و ضبط نموده در عهده شناسند. شهر شعبان المعظم ۱۲۹۸.

۱- علت پرداخت این مستمری آن است که یکی از مخالفان حاج ملا محمدحسن پیش ناصرالدین شاه از وی به بدگویی می پردازد و او را آشوبگر و سرکش معرفی می کند. سلطان قاجار دستور می دهد که حاج ملا محمدحسن را که در آن هنگام در محلات بوده مقیداً به تهران بیاورند ولی مأموران در بین راه از مشاؤالیه کراماتی می بینند و او را برخلاف دستور با احترام به پایتخت می آورند. در برخورد حاج ملا محمدحسن با ناصرالدین شاه، بی گناهی وی به اثبات می رسد و ناصرالدین شاه برای دلجویی و رفع کدورت خاطر حاج ملا محمدحسن این مستمری را برای او مقرر می دارد. غزل شماره ۱۵ شاعر اشاره به این مطلب است.

۲- نقش مهر: «الملک لله تعالی»

تا که دست ناصرالدین خاتم شاهی گرفت صبت داد و معدلت از ماه تا ماهی گرفت»

عبدالعیشاه از دیدگاه محققان و شاعران

تاریخ کاشان - عبدالرحیم کلانتر ضرابی:

«و طبقه دیگر از طوایف علمای اعلام مرحوم حاجی ملا احمد نطنزی اعلی الله مقامه بوده باکمال علم و فضل و تقوی الحق عالمی تحریر و فاضلی بی نظیر بوده، مسقط الرأس او نطنز ولی محل اقامت و علاقه کاشان، مراتب کمالات و کرامات او شایع تر از آن است که این ضعیف تشریح نماید. و او را پنج غصن برومند به ظهور آمده:

غصن اول: مرحوم میرزا ابوتراب، فحلی عالم علوم منقوله بود. در عین بلوغ به عوالم افاضه و تدریس، داعی حق به خطاب «یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیه مرضیه» مخاطبش ساخته لبتیک اجابت گفت. جناب میرزا محمد که اینک از فحول فضلا و تقیاست ورقه طیه اوست.

غصن دوم: جناب مستطاب اشرف الاصفیاء و كهف العرفاء، بدرالسالكین و صدرالواردین حاجی ملا محمد حسن سلمه الله است که از بدو عمر شریفش پیوسته در مجاهده نفس و تصفیة صفات و تزکیة اخلاق خالصاً لوجه الله و طائفاً لمرضاته طریق صدق و صفا پیموده... در هر ولایتی نایبی از حضرت... [رحمتعلی شاه] مرجع ابنای سلوک شد من جمله کاشان در حیات مرحوم سابق الذکر سالهای دراز نیابت خاصه به جناب نایب سابق القاب حاج مومی الیه مفوض بود.

... [سپس] از جانب جناب حاجی آقا محمد توقیع صریح منیع صادر و رهروان و صوفیان کاشان را جناب مستطاب حاجی ملا محمد حسن مزبور شیخ طریق و پیر دلیل و قایم مقام و مرجع و مناص خاص و عام گردید و زبان حالش در تهنیت آن توقیع که در تجدید و امضا و تشیید مناصب قبل از ناحیت اقدس و ساحت مقدس عزّ صدور یافته بود مترنم این مضمون گردید:

شمع داریم و شمع پیش نهیم گر بکشت آن چراغ ما را باد

...از آن حضرت یک ورق به ظهور رسیده: جناب آقا محمد.

و اما غصن سیم: جناب مستطاب علّام فہام جامع المنقول، منبع الفروع والاصول شریعتمدار ملا محمد حسین مجتهد زید فضلہ است، و از ایشان الی حال ^(۱) ورقی به ظهور نرسیده.

و اما غصن چهارم^(۱): جناب فضایل و کمالات انتساب مآ عبدالباقی است، و او را سه ورق به ظهور رسیده.^(۲)

و غصن پنجم: جناب علام فهام مآ محمّدباقر، و او را یک ورق است: مآجلال الدین،^(۳)

❖

❖ و از جمله مسافرین الی الحق یکی دیگر جناب حاجی ملاحسن نطنزی ساکن کاشان است که با وفور فضل و علم به کمال جهد، طریق طلب می پیمود. در نهایت حال به مرحوم حاجی میرزا کوچک نایب الصدر شیرازی که در سلسله شاه نعمت‌اللهی از جمله اقطاب بود رسید و صوفیه کاشان را شیخ طریق شد.

و یکی دیگر مرحوم مآ محمّد پسر حاجی مآ عبدالباقی مجتهد بود که در طریقت به نایب الصدر مزبور رسید و شیخ دلیل شد.

و یکی دیگر استاد ابوطالب شمعدان‌ساز که در این عمل و صنعت استادی ماهر ساحر است و از بدایت حال با صوفیه و عرفا همگام بود تا آنکه در طریقت فقر به جناب حاجی ملاحسن مزبور که از جانب نایب الصدر شیرازی خلیفه رهروان کاشان است سر سپرد و بعد که نایب الصدر به غرقه قدس شتافت و حاجی آقا محمّد عمّا اکرم او جانشین او گشت و آقا محمّد کاظم طاووس العرفای اصفهانی^(۴) نیز مدعی شد که منم وارث مقام لدنی و راهنمای خلق بعد از نایب الصدر، جمعی به اتفاق حاجی ملاحسن تصدیق حاجی مزبور را نمودند و استاد ابوطالب از این فرقه بریده و تصدیق طاووس العرفا نمود.

و یکی دیگر محمّد هاشم کنده کار که سالکی مجرّد بود و سالها طریق فقر می پیمود، در پایان به جناب حاجی ملاحسن سرسپرد.^(۵)

۱- ترتیب سنی رعایت نشده است.

۲- پسران مآ عبدالباقی: الف - حاج میرزا مهدی ب - عبد الوهاب

ج - حاج عبدالمعلی صدر العلماء (متوفی ۱۳۰۴ هـ ش)

۳- صفحه ۳۰۲ تا ۳۰۵ ۴- ملقب به سعادتعلی شاه (وفات ۱۲۹۳ هـ ق)

۵ - صفحه ۴۴۶ تا ۴۴۷

حديقة الشعراء - میرزا احمد دیوان بیگی شیرازی:

عبدالعلی کاشانی - اسم ایشان حسن است و اکنون مشهوراند به حاجی ملاحسن کاشی نعمة اللهی.... جناب مستطاب آقای حاجی آقامحمد که رئیس سلسله علیة نعمة اللهی می باشند ایشان را قائم مقام خود فرمودند و به مراعات جانب ایشان حاجی میرزا حسن صفیعلی شاه اصفهانی^(۱) را که شرح حالشان مرقوم شده مردود نمودند. به علاوه جمعی از کملین سلسله که من جمیع الجهات خود را بر ایشان رجحان می نهادند مأمور به امر ایشان کردند که آن هم سبب عدول و نکول جمعی از پیروی این سلسله گردید و ترک کردند. بالجمله عاجلاً در این مقام، مقصود ذکر احوال و اشعار است و متجاوز از حد خود نمی شود و شرح حال ایشان را می نگارد که ایشان از اهل کاشانند و از سلسله علمای اعلام. چنانکه^(۲) حاجی ملامحمد [حسین] برادر کهرشان^(۳) اکنون از مشاهیر علما و در نمره اول علمای کاشان بلکه بر همه به اقتضای زیاده علم و عمر تقدم دارند و خود حاجی ملاحسن سالها به طلب اهل حق جستجو کرده و زحمتهاکشیده. اوایل عمر، خدمت مرحوم حاجی زین العابدین شیروانی^(۴) را دریافت و خدمت کرده و بعد از آن، حسب الوصیة، مشغول خدمت و طاعت حاجی زین العابدین شیرازی مشهور به میرزا کوچک نایب الصدر و معروف به رحمتعلی شاه شده بعد از ایشان هم طریق خدمت جناب مستطاب حاجی آقا محمد پیموده و الآن از جانب ایشان خلافت و نیابت دارد^(۵) و دستگیری فقرای عراق^(۶) و خراسان و کرمانشاهان را به عهده ایشان کرده است و مشغول اند. اما اشعارشان از آنچه به نظر رسیده برخی قلمی می شود^(۷)....^(۸)

*

۱... به علاوه چون حاجی ملاحسن کاشی عبدالعلی تخلص - که حالش به جای خود مسطور است -

۱- تولد ۱۲۵۱ - وفات ۱۳۱۶ هـ ق ۲- متن: چنانچه

۳- متن: مهترشان

۴- منیرعلیشاه صحیح است نه حاج زین العابدین شیروانی مستعلی شاه که به سال ۱۲۵۳ هـ فوت شده است.

۵- سال تألیف حديقة الشعراء اواخر قرن سیزدهم تا اوایل قرن چهاردهم

۶- عراق عجم ۷- ۱۱ بیت

۸- جلد دوم، صفحه ۱۱۷۷ تا ۱۱۷۹

در طریقت پیشقدم بود، آقای حاجی آقامحمد مایل بودند که صفیعلی شاه از ایشان تمکین و احترام نماید و ایشان شأن خود را بیش از او می دیدند. خاصه مفسدین هم درمیان ایشان ترک افساد نمی کردند. این جمله بر روی هم کدورت خاطر جناب حاجی آقامحمد را زیاد کرد. تا وقتی که به عزم زیارت مشهد مقدس حرکت فرمودند. این مطلب هم فی الجمله بروز کرده بود و مفسدین مستعد در کار بودند. فقیر^(۱) آن وقت در طهران بودم. خدمت جناب آقا که ارادت سابقه تامه داشتم، بایشان هم الفت کلی در میان بود لهذا تا حضرت عبدالعظیم (ع) به استقبال رفتم و به آنچه دانسته بودم آگاهشان کردم و نگذاشتم کدورت ظاهر شود. تا طهران تشریف داشتند، پرده بر روی کار بود. سهل است، در اوان حرکت، در منزل صفیعلی شاه مجلسی بزرگ از وجوه فقرا ترتیب و مجدداً ایشان را اجازت ارشاد داده روانه مشهد مقدس شدند. در مراجعت ایشان، فقیر در تدارک سفر کرمانشاهان بودم و بعد از دو سه روز رفتم. اما هنوز به همان حالت بودند. در کرمانشاهان شنیدم که مفسدین کار را تمام کرده کدورت را ظاهر و جناب آقا مقبولین حال را مردود و حکم فرموده که هرکس از ایشان چیزی کسب کرده به کاشان رود و حاجی ملا حسن راملاقات و تجدید نمایند. حاجی هم پاکشیده اند و جمعی از دوستان و مخلصان ایشان هم از خدمت آقا دورکشی کرده اند و الحق خوب واقع نشده. فقیر از کرمانشاهان هم خدمت جناب آقا، هم ایشان، عریضه نگار و فی الجمله جسارت کردم. تا حال که ثمری نکرده و هر دو در طهران اند و با هم مراوده ندارند.^(۲)

طرائق الحقایق - حاج میرزا محمد معصوم شیرازی (معصومعلی شاه):

«عبدعلی شاه الحاج محمد حسن نطنزی الکاشانی - العالم المؤمن و المؤمن الممتحن مولانا الحاج محمد حسن، این مولانا احمد النطنزی الکاشانی، الملقب عبدعلی شاه طاب ثراه والد آن جناب از فحول تلامذه قدوة المحققین المجتهدين المتأخرین حاج ملا احمد نراقی است اعلى الله مقامه و نسبت

۱- میرزا احمد دیوان بیگی شیرازی (تولد ۱۲۴۱ - زنده ۱۳۱۳ هـ ق)

۲- جلد دوم، صفحه ۱۰۳۳ تا ۱۰۳۴

مصاهرت به هم رسانید و از بطن آن مخدره دو^(۱) گوهر تابناک به هم رسید و همالنوران النیران الفاضلان الکاملان و العالمان العاملان الحسان محمدحسن و محمدحسین این دو بزرگوار از دو احمد به ظهور رسیده‌اند. در مدرسه شاه کاشان نزد پدر بزرگوار و سایر فضلاء تلامذ جد اشتغال به تحصیل علوم نمودند و گوی سبقت از همگنان ربودند و چون به پایه اجتهاد رسیدند اخوی کوچک جناب حاجی ملاحسین شریعتمدار، ظواهر را کافی و مستند و جواهر را وافی دانست.^(۲) امروز یکی از ارکان علماء کاشان و فیصل قضایا به وجود ایشان است. صحبت آن قدوة ارباب علم در همان دیار دست داد. جامع معقول و منقول، خوشگو و نیکو و با اصحاب محبت و ولا خو دارند.

اما جناب حاجی ملا محمد حسن حصول ظن از الفاظ را کافی در وصول به حقایق معانی ندانسته، در طلب ارباب یقین کوشید و در وادی صاحبان معرفت پویید. خَرَجَ مِنَ الْكَاشَانِ خَائِفًا يَتَرَقَّبُ، پیاده با پای پر آبله به کرمان آمد و چندی در خدمت جناب زبدةالواصلین سید محمد [علی] منیرعیشاه بود و خاتمة امرش محوّل به شیراز فرمودند و از حضرت رحمت تربیتها دید و ریاضتها کشید و اربعینات به سرآورد.

راقم^(۳) خاطر دارد در اواخر اربعین سوّم در زاویه‌ای که معین بود به اذن والد^(۴) گاهی خدمتش می‌رسید و انجام فرمایش او را می‌نمود غالباً خاموش و دلش به ذکر حق در جوش بود که شنیده می‌شد و به حدّی ضعیف گردیده بود که گویا تشریح است.

خلاصه چون که از سیر مبدأ و منتهی و فناء از فناء به حال بقاء باللّه باز آمد به لقب عبدالعلی شاه و اجازه ارشاد طالبین راه رشاد مفتخر و آن روز که عازم کاشانه کاشان گردید هوا در کمال سردی بود موزه و پوستین بر او پوشیدند و روانه گردید بعد در چند سال قبل، سفری نیز به شیراز

۱- برای دقت بیشتر به شرح حال حاج ملا احمد نطنزی نگاه کنید.

۲- صاحب «طرائق الحقایق» در این جمله به صنعت ایهام تناسب توجه داشته است. الف - کافی از کلینی

ب - مستند از حاج ملا احمد فاضل نراقی ج - جواهر از شیخ محمدحسن بن محمدباقر

د - وافی از ملا محمد محسن فیض

۳- معصومعلی شاه مؤلف طرائق الحقایق، تولّد ۱۲۷۰ هـ ق - وفات ۱۳۴۴ هـ ق

۴- رحمتعلی شاه (وفات ۱۲۷۸ هـ ق)

آمد^(۱) و مراجعت نمود دیگر خدمتش نرسید تا سال نود و چهار^(۲) درکاشان هفتای در منزل ایشان مهمان بود و هنوز آن چکمه و پوستین را داشت و بدان تبرک می‌جست و چندی در طهران خدمتش مشرف می‌گردید. الحق فقرای خوب از حجر تربیتش به کمال رسیدند و در سال هزار و سیصد و دو پانزدهم ربیع الآخر روح پاکش به عالم قدس رفت و کالبدش درکاشان به خاک سپردند و قبره هناك معروف یزار و یتبرک. مرثیه در تاریخ فوت آن جناب بعضی به نظم آورده‌اند از آن است:

جست ز زندان تن حاج محمد حسن رست ز دار محن چون پری از اهرمن
 بود ربیع دوم، خمس عشر ناگهان خرقة تهی کرد و رفت همچو گلی از چمن
 خواستم از پیر عقل من هله تاریخ او گفت که رفت او «بخش» سوی جنان از جهن
 از غم آن حق پرست پشت طریقت شکست چند دهم شرح و بسط، نیست مجال سخن
 ۱۳۰۲ هـ ق

و آن جناب را اشعار عارفانه بسیار است و جمع نموده دیوان خوبیست قریب ده هزار بیت می‌شود. عبدعلی تخلص می‌نماید و الحال چیزی در خاطر ندارد. از کاشان خواسته اگر بفرستند ثبت می‌شود. دو^(۳) پسر از آن بزرگوار باقی است اکبر و ارشد جناب معارف آداب آقامحمد است دام و لاه مدعی خلافت و ارشاد از پدر عالیقدر است والله اعلم^(۴)



۱- میرزا محمد حسین غفاری کاشانی محتاج علیشاه مشرقی^(۵) ... به شیراز آمد و به دلالت حاج ملا محمد حسن عبدالعلی شاه از خدمت رحمتعلی شاه به شرف تو به و تلقین فایز [گردید] چنانکه

۱- میرزا عبدالحسین خان قطبی در یادداشت‌های خود آورده است:

«...مرحوم حاجی ملا محمد حسن که [پس از فوت رحمتعلی شاه] مدتی مشغول به تحقیقات و به دست آوردن نظریه مرشد خود می‌شوند تا شبی در عالم خلسه یا خواب مرحوم حاجی میرزا کرچک را ملاقات و بعد از ملاحظه می‌فرمایند منظور شما در شیراز است. لهذا مجدداً رهسپار شیراز و به خدمت مرحوم منور علی شاه رسیده و پس از تحقیقات ایشان را قبول و مراجعت می‌نمایند...»

۳- متن: و

۲- ۱۲۹۴ هـ ق

۵- وفات ۱۲۹۹ هـ ق

۴- جلد سوم صفحه ۴۰۳ تا ۴۰۵

خود گوید:

در کف لوی حیدر کزار آمدم با رحمت علی شه ابرار آمدم
رحمتعلی است مقصد و عبدالعلی دلیل با قافله به همراه سالار آمدم^(۱)
...^(۲)

۲- حاجی سید آقابرگ ساکن کرمانشاهان تلقین از جناب حاجی ملامحمدحسن کاشانی ملقب به عبدالعیشاه یافته و به صحبت آقامحمد حسن صامتعلی^(۳) رسیده، اوقاتی که حضرت منورعلیشاه به طهران بود سید به حضور ایشان آمد و چندی توقف داشت به توسط حاجی ملامحمدحسن اجازه مختصری حاصل نمود و در کرمانشاهان طالبین فقر را دستگیری نیکو می نمود تا در دهم رجب [هزار و] سیصد و یازده وفات یافت بسیار با صدق بود.^(۴)

*

۳- ... چنین یاد دارم شب جمعه در طهران جمعی بیشمار اذن سبز نمودن مجلس نیاز و رخصت صرف یک دیگ جوش از حضور منورعلی شاه نمودند. واقع از مجالسی بود که می توان گفت خیر من آلف شهر، از معارف قوم حاجی ملامحمدحسن در یمین و آقامحمدحسن^(۵) در یسار شاه انجمن نشسته بودند چون از ادعیه مأثوره فراغت یافتند تقسیم شیرینی به جناب حاجی ملامحمدحسن محول و سهم نمودن دیگ جوش را به آقامحمدحسن رجوع فرمودند یاللعجب در بخش سهام به کرام، آن دو ضرغام فقر چنان تسهیم نمودند که نه بیش آمد، نه کم...^(۶)

*

۴- ... آقامیرزا سیدعلی خان تفریشی محاسبات دفتری حکومت حالیه گیلان با اوست و مشارالیه از مرحوم حاجی ملامحمدحسن عبدالعلی کاشانی به تلقین ذکر و فکر مشرف شده...^(۷)

۱- دیوان مشرقی، غزل صفحه ۲۴۴ تا ۲۴۵ ۲- صفحه ۴۰۵

۳- محمدحسن نقاش زرگراصفهانی، صامتعلی (وفات ۱۲۹۷ هـ.ق)

۴- صفحه ۴۳۸ ۵- صامتعلی

۶- صفحه ۴۳۹ ۷- جلد سوم، صفحه ۶۰۶

فرهنگ فارسی - دکتر محمد معین:

«عبدعلی شاه - محمدحسن بن (مولانا) احمد نطنزی کاشانی، عارف (ف ۱۳۰۲ ه.ق.)
وی از مریدان رحمتعلی شاه و مجاز از مستعلی شاه^(۱) است.»^(۲)



گلستان جاوید - دکتر جواد نوریخس:

«حاج محمدحسن نطنزی کاشانی (عبدالعلی) - حاج محمدحسن کاشانی فرزند احمد در کاشان ولادت یافت. ابتدا در کرمان خدمت جناب سید محمد [علی] منیرعلیشاه رسید و سپس در شیراز به حضور حضرت رحمتعلی شاه بار یافت و تحت نظر معظم له چندی را به مجاهده و ریاضت گذرانید تا آنکه با اجازه ارشاد و دستگیری طالبان حدود کاشان و توابع، مأمور آن خطه و به لقب طریقتی عبدالعلی ملقب گردید. پس از رحلت حضرت رحمتعلی شاه، حضرت منورعلیشاه وی را به عنوان شیخ المشایخ تعیین فرمود و در این دوره گروه انبوهی از طالبان را دستگیری و ارشاد کرد.

عبدالعلی از مشایخ و معاریف بزرگوار سلسله نعمت‌اللہی به شمار می‌آمد و علاوه بر مدارج معنوی، صاحب فضایل صوری نیز بود. شعر نیکو می‌سرود و در آنها عبدالعلی تخلص می‌کرد. نسخه‌ای از دیوان اشعارش مشتمل بر ده هزار بیت در خانقاه نعمت‌اللہی تهران موجود است.^(۳)

عبدالعلی در تاریخ ۱۵ ربیع‌الآخر ۱۳۰۲ هجری به سن هفتاد سالگی وفات یافت. مقبره وی در محله ملا قطب مقابل امامزاده، معروف به خواجه تاج‌الدین جنب مسجد حاج آقابزرگ کاشان قرار دارد.

دو فرزند به نامهای آقا محمد قطب و میرزا عبدالحسین قطب و دختری از آن جناب به جای ماند....

اشعار ذیل در ابتدای دیوان خطی عبدالعلی به تاریخ فوتش سروده شده است:

جناب حاجی ملا حسن وحید زمان	که بود قدوة ابدال و قبله اقطاب
صراط مصطفوی را مبرهن احکام	طریق مرتضوی را مبتین آداب
غریق لجة عرفان که تشنگان رهند	همه زجره عین الیقین او سیراب
صفای خاطرش از واردات روحانی	مدام طعنه زن آفتاب عالمتاب
دریده پرده ناسوت و پس سرادق غیب	زده به عرصه لاهوت چون اولوالالباب
به قدس و زهد و ورع پیشوای اهل طریق	به علم و فضل و معارف سرآمد اصحاب
به زور بازوی ایمان شکست پنجه دیو	ز روی شاهد اسرار برگرفت نقاب
ندای ایتهاالتفس ارجعی چو شنید	به سیر عالم علوی همی نمود شتاب
به دار ملک فنا زد چو چارنوبت فقر	هزار ملک سلیمان به هیچ کرد حساب
زمان رحلت او گفت هاتفی «ز قفس»	«باشیانه پرد عندلیب سدره مآب»

۱۰۵۵ + ۲۴۷ = ۱۳۰۲

«...» (۱)

✽

۱- «... الهامی» (۲) ... در سیر و سلوک و ورود به حلقه تصوف و عرفان نیز با استاد خود سلطانی (۳) همقدم گردید و به اتفاق یکدیگر در تهران در خدمت حاج ملامحمدحسن کاشانی (عبدالعلی) به فقر نعمت‌اللهی مشرف شدند و از محضر آن عارف بزرگ به کسب فیض نایل آمدند...» (۴)

✽

۲- «قطب العارفین حضرت صادقعلی‌شاه» (۵) - حضرت سید اسماعیل اجاق فرزند آقا سید محمود اجاق از سادات خمین، در کرمانشاه متولد گردید... سالهای متمادی در حال طلب به گذران ریاضات و

۱- صفحه ۲۰ تا ۲۴

۲- میرزا احمد «الهامی» کرمانشاهی (تولد ۱۲۶۴- وفات ۱۳۲۵ هـ ق)

۳- حسینقلی خان «سلطانی» کلهر کرمانشاهی (تولد ۱۲۴۷- وفات ۱۳۰۳ هـ ق)

۴- صفحه ۳۵ ۵- وفات ۱۳۴۰ هـ ق در سن نود سالگی

اربعیّنات متعدد در نجف اشرف سپری کرد تا آن که به اتفاق حاج آقابزرگ کرمانشاهی در خدمت جناب آقامحمدحسن کاشانی (عبدعلیشاه) مشرف و از وی تلقین ذکر یافت...^(۱)



۳-... در آن ایام جناب عبدالعلیشاه، که پیرمردی محترم و از مشایخ دوران جناب رحمتعلی شاه بوده و از سوی جناب منورعلیشاه هم کماکان آن سمت را داشته، در کاشان می زیسته و شهر تهران هم جزو حوزه شیخوخیت ایشان بوده است. او که از سر و صدای پیرامون جناب صفی به وسیله پیروان مقیم تهرانش باخبر می شود. باتوجه به این که براساس سنت دیرپای متداول در مکتب تصوف و آیین مورد احترام همه مشایخ سلسله نعمت‌اللهی، جناب صفی نمی بایست کسی را در تهران دستگیری کرده باشد، باایشان به مکاتبه می پردازد و سرانجام کار بالا می گیرد. از قرائین پیداست که جناب عبدالعلیشاه چه شخصاً و به دلیلی خاص و چه تحت تأثیر صوفیان تهران نظر خوبی نسبت به جناب ظهیرالدوله^(۲) و دوستان او که دور و بر جناب صفی را گرفته بودند نداشته و بیشتر بدین کار معترض بوده، به خصوص که با پیدا شدن سر و کله درباریان دراجتماع برادران نعمت‌اللهی تهران، عملاً دوگانگی و دسته بندی پیش آمده و مسأله ایجاد شده بود.

...جناب عبدالعلیشاه پس از درگیری با جناب صفی نامه‌ای به جناب منورعلیشاه نوشت و از ایشان در مورد کار جناب صفی نسبت به دستگیری از اشخاص در حوزه ارشاد خود سؤال کرد. جناب منورعلیشاه که از قبل در جریان امر قرار گرفته بود، نامه‌ای به جناب صفی نوشته و ضمن اشاره به این نکته که مقصر است و نمی بایست بدون موافقت جناب عبدالعلیشاه که از مشایخ جناب رحمتعلی شاه و به هر حال پیش کسوت و پیش قدم تر از او بوده، کاری در تهران بکند. از او خواست که برای ملاقات جناب عبدالعلیشاه به کاشان برود و از پیرمرد محترم استمالت کند و ضمن تبعیت از او محترمش دارد.

۱- صفحه ۱۵۷

۲- علی خان ظهیرالدوله (تولد ۱۲۸۱- وفات ۱۳۴۲ هـ) باتوجه به مقدمه دیوان ظهیرالدوله به قلم سیف‌الله - وحیدنیا و فرهنگ معین (ج ۵ ص ۱۱۱۸ تا ۱۱۱۹)، ظهیرالدوله در سال ۱۳۰۳ هـ درسلک مریدان صفیعلی شاه درآمد که این تاریخ یک سال بعد از درگذشت عبدالعلیشاه است. بنابراین سخن مؤلف در این مورد صحیح به نظر نمی رسد.

جناب صفیعلی شاه با دریافت نامه جناب منورعلیشاه بر خلاف معمول و سنت متداول که می باید از دستورات پیر و مراد خود تبعیت کند سرکشی را آغاز کرد، ولی باتوجه به ارادتی که به جناب منورعلیشاه داشت نامه ای مفصل به ایشان نوشت و ضمن تظاهر به تمکین از ایشان از قبول رفتن به کاشان و عذر خواستن از جناب عبدالعیشاه ... سرباز زد...^(۱)



استاد نورالدین مدرسی چهاردهی (متوفی ۱۳۷۶ هـ) در مقاله خود - «سلسله نعمت الاهی مونسعلیشاهی» - درباره عبدالعیشاه چنین نوشته است:

«...عبدعلیشاه کاشانی که از طرف رحمت علیشاه اجازه ارشاد داشته و از طرف منورعلیشاه شیخ المشایخ بود از وفاعلشاه^(۲) تمکین ننموده و به معارضه با وی پرداخت و خود بشخصه بساط قطبیت فراهم ساخت و با کوشش خستگی ناپذیری وجوه مریدان را به سوی خویش فراخواند وضع وفاعلشاه متزلزل گردید ولی در این میان آقامیرمحمد هادی اصفهانی (هادی علی)^(۳) که از مشایخ بود به یاری حاج علی آقا شتافت و ملقب به لقب هادی المضلین گردید و دیری نپایید که عبدالعیشاه در گذشت و به مرور ایام وفاعلشاه در مسند قطبیت تثبیت گردید...»^(۴)



زندگانی سردار کابلی از شادروان استاد غلامرضا کیوان سمیعی:

«سید صالح ماهیدشتی ملقب به حیرانعلی شاه - ماهیدشت قریه بزرگ و ناحیه وسیعی است نزدیک کرمانشاه - ... شهرت سید صالح بیشتر به سبب درویشی اوست، وی در آغاز جوانی سفری به شیراز کرده و دست ارادت به منورعلیشاه داده است در آنجا با حاج محمدحسن عبدالعیشاه مرید

۱- صفحه ۳۷۸ تا ۳۸۰

۲- حاج علی آقا وفاعلشاه (تولد ۱۲۶۴ - وفات ۱۳۳۶ هـ) فرزند منورعلیشاه

۳- وفات ۱۳۱۱ هـ

۴- مجله وحید (۵ - شماره مسلسل ۱۱۵ - تیرماه ۱۳۵۲) صفحه ۵۲۹

سابقه دار و شیخ منصوب رحمتعلی شاه و منورعلیشاه آشنا می شود، منورعلیشاه تربیت و تکمیل او را واگذار به عبدالعیشاه می کند.

از این رو پس از آن که عبدالعیشاه به شهر خود کاشان باز می گردد سید صالح به دنبالش روان می شود و مدتی در آنجا به سر می برد وی جهت دیدار عبدالعیشاه مکرر به کاشان رفته بوده و در آخرین سفر موفق به اخذ اجازه دستگیری از او می گردد.

... پسران این دو برادر فقیه و صوفی را من در سال ۱۳۲۸ خورشیدی زمان مأموریت اداریم در کاشان دیدم پسر حاج ملامحمدحسن از کارمندان باز نشسته و قدیم وزارت دارایی و پسر حاج ملامحمدحسین از علماء با ذوق و مورد وثوق اهالی بود، نام شخص اخیر حاج شیخ محمد و به حجت زاده غروی شهرت داشت با این که فقیه و اصولی بود اشعار فارسی بسیاری به گنجینه خاطر سپرده بود که ضمن صحبت به مناسبت می خواند بین ما به زودی علاقه انس و محبت ایجاد شد تا در کاشان بودم اغلب اوقات در هفته یک روز عصر خدمتش می رفتم و چند ساعت با انواع گفتگوها به سر می بردیم. یک روز که به دیدارش رفته بودم زمان مراجعت باران تندی باریدن گرفت چون شب شد و باران همچنان ادامه یافت به علت دوری منزل و تاریکی راه اصرار کرد شب را همان جا به سر برم من هم پذیرفتم در همان شب سخن از عمویش عبدالعیشاه به میان آمد. فرمود: می خواهی پسرش را ببینی و از اشعار پدرش بخوانی؟ استقبال کردم.

پسرعمویش در همسایگی او منزل داشت و هر دو در خانه های پدری زندگی می کردند کسی را فرستاد و از آقای قطب تقاضا کرد به منزل او بیاید و دیوان اشعار پدرش را هم که خطی و منحصر به فرد بود همراه بیاورد. طولی نکشید آقای قطب که پیرمردی تقریباً هشتاد ساله و قریب السّن آقای غروی بود^(۱)، وارد شد پس از آشنایی و تعارفات معمولی گفت: من از بعضی افراد خانواده که زمان اقامت سید صالح کرمانشاهی را در کاشان و در خانه ما به یاد داشتند شنیدم که پدرم اطاقی را که اکنون به همان گونه هست در اختیار او گذارد و او در آن اطاق چند اربعین به سربرد. چنانکه می گفتند به گورستان فیض و مقبره قاضی اسد زیاد می رفت و مدتها کنار مزار فیض یا قاضی اسد می نشست و به مراقبه می پرداخت. پدرم به او زیاد علاقه نشان می داده و هنگامی که خواسته است به کرمانشاه برود،

۱- عبدالحسین خان قطبی در آن وقت هفتاد سال داشته و هفده سال از آیت الله غروی بزرگتر بوده است.

به او اجازه دستگیری طالبین فقر آن حدود و تعلیم اوراد و اذکار را داده بوده است.

عبدالعیشاه در زمان منورعلیشاه شیخ المشایخ بوده و همان کسی است که با صفیعلیشاه زمان اقامت و شروع شهرتش در طهران به مناقشه پرداخت و در نتیجه صفیعلیشاه را و منورعلیشاه روی بر تافت و انشعابی دیگر در سلسله نعمةاللهی پدید آمد.

مؤلف طرایق ذیل حالات او نوشته است: فقراء خوب از حجر تربیتش به کمال رسیدند، همین مؤلف تاریخ فوت او را سال هزار و سیصد و دو قمری نوشته و دیوانش را شامل قریب ده هزار بیت دانسته، اما آنچه من دیدم بیش از حدود دو هزار بیت متوسط شبیه به اشعار شاه نعمت الله، نبود که تخلصهای عبدعلی، عبدالعلی، عبدو عبدی داشت^(۱)



باغ هزارگل (تذکره سخنوران کرمانشاهان) - فرشید یوسفی:

۱- «عبدعلی (پدر) - اسدالله خان فرزند حسین قلیخان زنگنه متخلص به عبدعلی در سیزدهم رجب سال هزار و دویست و شصت و چهار^(۲) قمری در کرمانشاه تولد یافت و در سال هزار و سیصد و سی و هشت قمری دار فانی را وداع نمود. او از محضر حضرت حاج شیخ محمدحسن کاشانی ملقب به عبدعلیشاه استفاده کامل نموده و اجازه‌ای دریافت و متخلص به عبدعلی شد....»^(۳)

۲- «عبدعلی (پسر) - عبدالعلی ظهوری زنگنه فرزند اسدالله خان زنگنه متولد سال هزار و سیصد و سه قمری مطابق با هزار و دویست و شصت و چهار خورشیدی او نیز مانند پدر شیفته و سرسپرده حاج شیخ محمدحسن عبدعلیشاه کاشانی بود^(۴) و به تبعیت از پدر عبدعلی تخلص می نمود لذا در اغلب اوقات در شناخت اشعار این پدر و پسر اشتباه رخ می دهد این شاعر در بهار هزار و سیصد و چهل و سه خورشیدی چشم از جهان فرو بست.

حالت البشری که ساقی دست بر صهبا گرفت مهر از خمها شکست و پنبه از مینا گرفت^(۵)، ...^(۶)

۲- گلستان جاوید: ۱۲۶۶

۱- صفحه ۲۴۲ تا ۲۴۴

۳- صفحه ۴۵۰

۴- عبدالعلی ظهوری یک سال بعد از فوت عبدعلیشاه کاشانی به دنیا آمده است.

۶- صفحه ۴۵۲

۵- غزل از عبدعلیشاه کاشانی است.

همچنین شرح حال و اشعار عبدعلیشاه در این کتابها آمده است :

- ۱- آثار تاریخی شهرستانهای کاشان و نطنز، حسن نراقی - چاپ دوم صفحه‌های ۱۳۲ - ۳۴۱ - ۴۰۴
 - ۲- نبیذکهن در ساغر سخن (نشریه انجمن ادبی صبا - کاشان)، صفحه ۵۰ تا ۵۱
 - ۳- مشاهیر کاشان، حسین فرخ‌یار، صفحه ۱۷۹ تا ۱۸۰
 - ۴- زندگینامه عبدعلیشاه، افشین عاطفی
 - ۵- نغمه دل (مجموعه اشعار درباره آیت‌الله‌العظمی غروی کاشانی و بستگان ایشان)، افشین عاطفی، صفحه ۳۱ تا ۳۶
 - ۶- جنگ شاعران کاشان - شماره اول - افشین عاطفی، صفحه ۱۱
- و ...

کتاب

بسم الله الرحمن الرحیم
 در شهر کاشان در روز شنبه ۱۳۶۲
 محمد حسن خاکی

نمونه خط حاج ملا محمد حسن

(پاکت نامه‌ای که به فرزندش آقا محمد نوشته)

میرزا عبدالکریم سمیرمی «سیما»^(۱)

هو

دی به استعلام طالع قرعمای دیدم ز رمل از فرح با زهره دیدم عشرت دلخواه را
 باز دیدم زهره را خوشحال از تثلیث شمس مقترن با مشتری دیدم به رابع ماه را
 چون که فترخ فال دیدم اختران اختران ره ندادم هیچ در خاطر غم و اکراه را
 باز اندر خانه تاسع جماعت یافتم شد یقین خواهم زیارت کرد بیت الله را
 دیدم اندر بیت عاشر قوت علم و عمل باز دیدم یار با خود التفات شاه را
 لاجرم عزم سفر کردم چو دیدم سودمند از طریق طالع مسعود عزم راه را
 چون خط محور به سوی نقطه قطب شمال یافتم راهی حضور مرشد آگاه را
 قبله اهل حقیقت شمس دین حاجی حسن آن که مدحش داده زینت السن افواه را
 مقتدای راستان کز آستان بوس درش افتخار و فتر و جاه امثال را و اشباه را
 آنکه غیر از قرب ذات وجهه الله الکریم در نظر ناورده هرگز وجه مال و جاه را
 هرکه زد دست ولا در دامن ارشاد او خوش بدین حبل المتین از تک برآمد چاه را
 یک نظر بر روی او هفتاد حج و عمره است نزد آن کو فرق داند پنج از پنجاه را
 بامدادان گر به شفقت برگمارد یک نظر شامگه شاهی دهد جارو کش درگاه را
 پیش دست جود او واقعی ندارد در نظر بذل کوهی سیم و زر چون برگ برگ کاه را

هرکه چون «سیما» شود مدحتگر درگاه او

بر سماوات معالی برزند خرگاه را^(۲)

یا علی مدد

۱- سیماي نطنزی، مذکور در فرهنگ سخنوران تألیف دکتر عبدالرسول خیّامپور همین فرد است. از جمله سیما دو قطعه شعر برای تخفیف مالیات و تاریخ بنا یا تعمیر تکیه ای در نطنز سروده - میراث فرهنگی نطنز از

سیدحسین اعظم واقفی (جلد اول ص: ۵۹ - ۱۷۴)

۲- به نقل از خطّ سیما

هوالعلی

آمد بهار تاکه بروید سپرغما
صد گونه لاله خاک بر آرد ز اشکما
از شاخ، سیم بارد و از ابر شبنا
باد صبا به باغ کند کیمیاگری
پوشد نبات را چو بنات، اطلس زری
کردو شوند برگ و گل و لاله، مشتری
قمری به شاخ سرو چو عیسی فراز دار
بلبل شود خلیل، فروزد چو گل شرار
با صد شتاب مرغ سلیمان به مرغزار
دامان کوه، پر شود از سوسن و شقیق
در جام لاله، ژاله شود باده رحیق
محو صفات دوست شود عارف دقیق
باد سحر به جانب گلشن قدم زند
دامان سبزه را دُر و یاقوت پر کند
کبک دری به نغمه داوود بشکند
از سوسن و بنفشه و سوری کنار دشت
بلبل به لب ز جور گلش هست سرگذشت
غافل کسی که جام بلورین ز کف بهشت
لطف بهار و مهر سحاب ار شوند یار
گر از وثاق جانب گلشن کشیم بار
نوشیم با سرور و طرب ساغر عقار
گلچهره‌ای که گل شود از عارضش خجل

واسپر غمش برون برد از جان و دل غما
گلنار نار زاید و بادام درهما
وز باد، غنچه بشکفتد، از آب، نیلقر
وز جعفری به سگه زند زر جعفری
دشت از سحاب، همچو دکان جواهری
بخشد گهر نخواهد از آن جمله سیم و زر
موسیچه گرم گفت و شنو با هزار و سار
صلصل کشد ترانه داوود زار زار
آید دهد ز شادی و عشرت همی خبر
گردد دمن، چو کوه یمن، معدن عقیق
هر عاشقی به باغ چمد با بتی شفیق
هر جاکه رو نماید و هر سو کند نظر
برگ گل سفید به هر سو پراکند
نساج صنع بو قلمون جامه برتند
از مردم غم و الم و حزن، پا و سر
گویی شده است غیرت خرم بهشت هشت
باد بهار گوید در باغ و راغ و کشت
غافلتر آن کسی که شبستان شدش مقر
در فصلی این چنین به وثاق آید ار نگار
گاهی به پای سرو و گهی در بنفشه زار
گاهی رخس ببوسم و گیرم گهش به بر
مه طلعتی که مهر از او گشته منفعل

شیرین لبی که غنچه از او خورده خون دل
 سرو سهی ز قامت او مانده پا به گل
 ای شوخ خُلُخی نسب ای ماه دلپذیر
 ای مهر سیمگون غیب، ای ترک بی نظیر
 ای اختر منیر عجب شد دلم اسیر
 در عشق هرکه، همچو منش کاهلی بود
 در ظلمتی افتد ار دل او منجلی بود
 آن کو به کاینات وجودش ولی بود
 در علم و حلم و فضل بود فرد روزگار
 در شهر بند فقر مهین راد شهریار
 کان کرم، خدیو امم، معدن وقار
 هنگام نشر علم بود بحر بیکران
 جود کَفَش به رزق خلاق بود ضمان
 کس بی رضای او نزنند گام در جنان
 ای، آفتاب ساغر بزم ولای تو
 منت به دوش خلق جهان از عطای تو
 بردار هر سری که ندارد هوای تو
 لعل از نهیب قهر تو در سنگ خون شود
 خورشید را رخ از سخطت قیرگون شود
 در حیرتم که کار عدوی تو چون شود
 نوروز گشت و نوشده امروز سال ما
 باشد به تو دو چشم ارادت مآل ما
 تحویل اگر همی کنی از لطف حال ما
 تا ما به راه میکده بنهاده ایم پا

آزر ماسه نخشب و رشک بت چگل
 سنبل ز طَره اش شده چون نافه خون جگر
 ای ماه شگرینه لب، ای مهر خط عبیر
 ای ترک تبتی حسب، ای اختر منیر
 در دام عشقت آخر یک ره به من نگر
 شغلش هماره غمخوری و بیدلی بود
 درمان او ارادت «عبدالعلی» بود
 فرمانبرش قضا و مطیعش بود قدر
 در بذل و جود دست و دلش غیرت بحار
 مقصود اهل بینش و منظور کردگار
 اصل عطا، سپهر سخا، منبع هنر
 از لامکان به فقر بود برترش مکان
 چون حضرتش نداده نشان کس ز انس و جان
 کس با ولای او نکند جای در سقر
 ای، ماه بدر، مشعل دولتسرای تو
 حاتم خجل چو معدن وکان از سخای تو
 صد چاک هر دلی که ز جنت کند حذر
 چرخ ار به غیر رأی تو گردد نگون شود
 عقلی که جز ولای تو جوید جنون شود
 گردد چو پرده پوش عطای تو پرده در
 صد شکر کز حضور تو نیک است فال ما
 چون واقفی زحالت نقص و کمال ما
 امسالمان بسی شود از پار خوبتر
 ز اَوّل غریق بحر فنا بوده ایم تا

با صدق و راستی و صفا بوده‌ایم یا	خود را ندیده‌ایم که گوییم من و ما
در دامن تو چنگ زدستیم از وفا	خواهی بخوان به خدمت و خواهی بران زدر
ضداست تا همیشه هلا نور با ظلام	فرق است تا هماره الا، خاص رابه عام
بوده است تا میانه استکتاب با کلام	عکس هم‌اند تا سمت خَلَف با قُدام
شرط است تا جنین را ایجاد باب ومام	تا روز را شب است از پی، شام را سحر
باشد مطاف خلق جهان، آستان تو	دارد به حفظ خویش خداوند، جان تو
پیوسته باد شمس و قمر، نان خوان تو	اقبال و بخت باد روان در عنان تو
مانند زیر سایه تو دوستان تو	در قلع و قمع خصم و عدو باشدت ظفر

۱۱۰

به تاریخ ۱۸ شهر صفر المظفر ۱۲۹۳

در نهایت کسالت عرض شد. (۱)

ضیغم علی شاه کاشانی (۲)

«قصیده در توصیف [اثم] اثناعشر علیهم السلام مع اوصاف عبدالشاه و نیز مخدوم آقای
حاجی ملا محمد حسین [نطنزی] مدفصله العالی»

نیستی آگه ز اسرار درون باطنت باشد بطون اندر بطون (۳)

۱- نقل از خط شاعر، که متأسفانه به نام خود اشاره نکرده است.

۲- عنوان از منتخب دیوان خطی وی، در منابع دیگر ضیغم کاشانی آمده است.

۳- به نقل از دستخط ضیغم (در منتخب دیوان نیامده)، این قصیده ۳۱ بیت بوده که ابیانی از آن به علت کهنگی کاغذ از بین رفته است.

غزلی دربارهٔ عبدالعیشاه

جانم به فدای گهر عبدالعیشاه بی‌خویشتم از نظر عبدالعیشاه
 یکباره از این وادی حیرت برهانم تا بگو که شوم پی سپر عبدالعیشاه
 ما را بجز از مهر تو در سر هوسی نیست خواهم که شوم خاک در عبدالعیشاه
 آشفته و پژمرده و ژولیده و غمگین افسرده دلم زین سفر عبدالعیشاه
 ای پیک سحر عرضه نما در بر جانان کین شیفته [شد] خون جگر، عبدالعیشاه
 عید است و برای همه کس عشرت و شادی است فیروزی ما از ظفر عبدالعیشاه

کووری رقیبان زدم باز برون آی

تا جان بسپارم به بر عبدالعیشاه^(۱)

میرمحمد صالح حسنی ملقب به حیرانعلی شاه (تولد ۱۲۵۰ - وفات ۱۳۲۳ هـ ق)

دربارهٔ عبدالعیشاه می‌گوید:

تا نهادم سر خود را به ره عبدعلی من و «حیران» ز وفا طالب و جویای همیم

در تقریظ منظومی که میرزا حسین خان «نظامی» کرمانشاهی (تولد ۱۲۹۳ - وفات ۱۳۵۶ هـ ق) بر

دیوان اشعار حیرانعلی شاه نگاشته از عبدعلیشاه چنین یاد می‌کند:

پیروی سرور آزادگان عبدعلی طایر عرش آشیان^(۲)

اختر طوسی (وفات ۱۳۳۳ هـ ق) در وصف دیوان عبدالعیشاه می‌گوید:

این سفر که مملو از در رخشان است نزد عرفا بسی عظیم الشان است

از عبدعلی شه است کاندلر عالم هم مولد وهم مدفن او کاشان است^(۳)

۱- به نقل از دیوان عبدالعیشاه (نسخهٔ متن)

۲- این مطالب از کتابهای «گلستان جاوید» و «باغ هزارگل» نقل شده است.

۳- به نقل از پشت جلد دیوان عبدالعیشاه (نسخهٔ متن)

ماده تاریخ درگذشت عبدالعیشاه

فخر اقطاب و قدوة امکان	حاج ملاحسن وحید زمان
آن که آیینه ضمیرش بود	متجلی ز جلوه جانان
بود چون فیض و بوعلی و جنید	شهره در فقه و حکمت و عرفان
شهسوار دیار شعر و ادب	یگه تازی ز خطه کاشان
از ربیع دوم چو نیمه گذشت	تن رها کرد و شد به عالم جان
سال هجری هزار و سیصد و دو	«باد عبدالعلی بیاغ جنان» ۱۳۰۲ هـ ق
«عاطفی» با عنایت مطلع	کرد تاریخ دیگری عنوان
«قطب ابرار و قدوة امکان	حاج ملاحسن فرید جهان» $۵۵۴ + ۷۴۸ = ۱۳۰۲$

**

عبدعلی شاه، محمد حسن	قدوة اقطاب، وحید زمان
جرعه کش جام ولای علی	پیر طریقت، مدد سالکان
عارف وارسته فقیه نبیه	صدر سخن، شاعر شگربیان
فلسفه آموز حکیمان عصر	مشعله افروز دل و عقل و جان
رخت از این خانه خاکی کشید	عزم سفر کرد از این خاکدان
«عاطفی» از بهر وفاتش سرود	«عبدعلی باد بیاغ جنان» ۱۳۰۲ هـ ق

**

ز مهر علی، شاد، عبدالعلی	چو کرد از جنان یاد، عبدالعلی
رقم زد به تاریخ او عاطفی	«بیاغ جنان باد، عبدالعلی» ۱۳۰۲ هـ ق

نامهٔ محمدرضا عرب کاشانی (متوفی ۱۳۱۵ ه‍.ق) به عبدالعیشاه

فدایت شوم

گر چه دورم به ظاهر از بر تو آتما القلب و الفؤاد لدیک

عرب بی فضل بی ادب بی نام بی نسب بی قدر بی حسب چشمی به التفات و انعام سرکار خداوندگاری داداش^(۱) ندارد چرا که چند سال است جهت ایشان مدحهای غزّا گفتم، هیچ التفات نمی فرمودند؛ از خانهٔ او و فیض او مأیوس و محرومم. سالی که خداوندگاری آقای حاجی آقامحمد^(۲) سلمه الله تعالی در دولت ارک بود مدحی فراخور آن بزرگوار گفتم و خواندم، براتی به برّاز فرمودید. اگر چه او هم به نصف جنس داد، اما همین فیض عاید داعی شده، آن هم از سرکار بود....

فدای وجود مبارکت شوم داعی بسیار بسیار پریشانم. فیض ظاهر و باطن از آن خدایگان می خواهم، هرگاه در جرّگه و دایره راهم نمی دهید، در باطن خدا گواه است مدّاحم از عموزاده آقاحسین گلاب فروش که تازه در بندگی و ارادت آمده جويا شوید که در جمیع محافل و مجالس به ذکر خیر آن خداوندگار مشغولم، والسلام.

ای ز وصف مکارمت قاصر	هر فصیحی و مدحت آرای
تویی آن کس که در دیار کرم	چشم عقلت ندیده همتایی
ز ابر چون برف سیم باریدی	گر بُدی چون دل تو دریایی
تا شد امید با کفّت گستاخ	زین سبب می کند تمّتایی
چون تو امروز شاه در عجمی	بایدت با «عرب» مواسایی

صلّه مدح که در دولت ارک آقای آقامیرزا همایون^(۳) [رسید] بخرج دادم. آنچه کرم دارید یا علی مدد، همتی درویشانه به عشق شاه درویشان به این مدّاح پریشان بفرمایید.

۱- حاج ملا محمد حسین برادر عبدالعیشاه ۲- منورعلیشاه

۳- در جنگ خطّی سیّد ابوالقاسم شیخ الاسلام کاشانی «رضوان» آمده است: «فوت مرحوم مغفور آقامیرزا همایون معظم السلطنه، یک ساعت به طلوع فجر شنبه بیست و سیم شوال سنه ۱۳۱۷»

فرزندان عبدالعیشاه

- ۱- محمد ۲- مریم ۳- عبدالحسین ۴- حسام‌الدین علی
همسران عبدالعیشاه: الف - ... مادر آقا محمد و مریم ب - فرز
۱- آقا محمد قطب (تولد ذیحجه الحرام ۱۲۶۹ - وفات ۱۳۳۶ هـ) از عرفای سلسله نعمت‌الاهی
بود که پس از فوت پدر به ارشاد برخی از طالبان اشتغال داشت.
فرزند او: حسنعلی قطبی (تولد ۱۲۹۲ - وفات ۱۳۷۴ هـ)

- ۲- مریم، که همسرش میرزا سید نصرالله اردهالی نایب‌التولیه آستان مقدس حضرت
سلطانعلی بن امام محمد باقر (ع) در مشهد اردهال کاشان بوده است.

۳- میرزا عبدالحسین خان قطبی، در هجدهم ربیع‌الثانی سال ۱۲۹۶ هـ برابر با فروردین
۱۲۵۸ هـ دیده به جهان گشود. وی تحصیلات مقدماتی را در کاشان آغاز کرد و سپس در تهران به
تحصیل در علوم دینی ادامه داد ولی در این موقع که مقارن با نهضت مشروطیت بود به فعالیت‌های
سیاسی روی آورد و به گروه آزادیخواهان پیوست و ترک تحصیل کرد و پس از آن به خدمت دولت
درآمد و مدت سی سال در مناطق مختلف مانند: همدان، کرمانشاهان، کاشان، مشهد و تهران به کار
مشغول بود و از کارمندان عالی رتبه وزارت دارایی به شمار می‌آمد.

قطبی گذشته از فارسی و عربی به زبان فرانسوی نیز آشنایی داشت. او در اسفند سال ۱۳۲۹
شمسی در تهران درگذشت و در کاشان در آرامگاه پدرش به خاک سپرده شد.

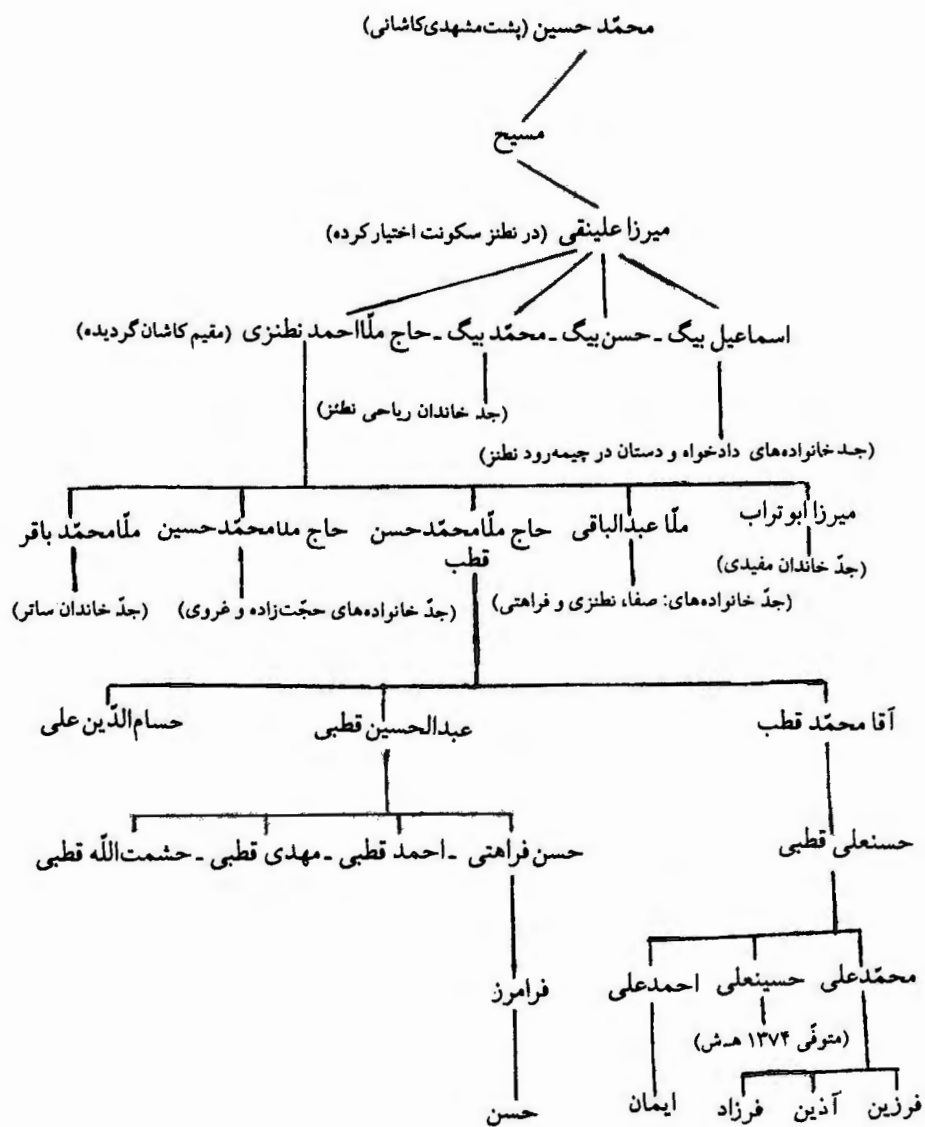
فرزندان: الف - سرلشکر حسن فراهی (تولد ۱۲۸۷ - وفات بهمن ۱۳۳۸ هـ)

ب - احمد قطبی ج - فرخ قطبی (مادر بزرگ نویسنده)

د - مهدی قطبی (تولد ۱۳۰۵ - وفات ۱۳۶۴ هـ) ه - حشمت‌الله قطبی

۴- حسام‌الدین علی (تولد ۲۰ جمادی‌الثانی ۱۳۰۰ هـ، وفات در طفولیت قبل از درگذشت

پدرش - در غزل ۲۳۵ اشاره‌ای به این موضوع شده است.)



شجره نامه خاندان قطب



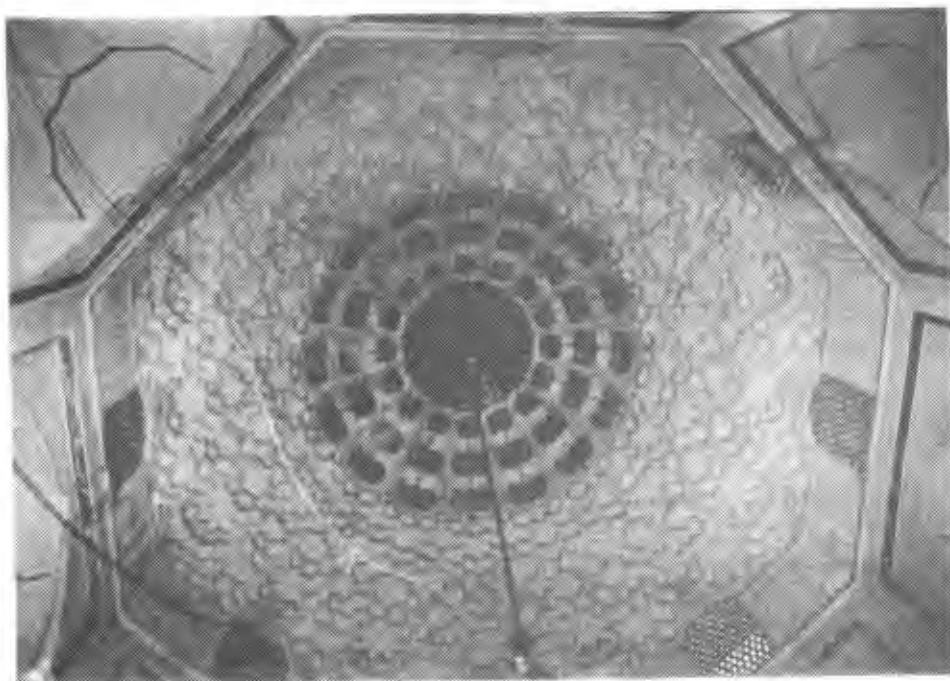
احمد قطبی . میرزا عبدالحسین خان قطبی حسن فراہتی



سر لشکر حسن فراہتی

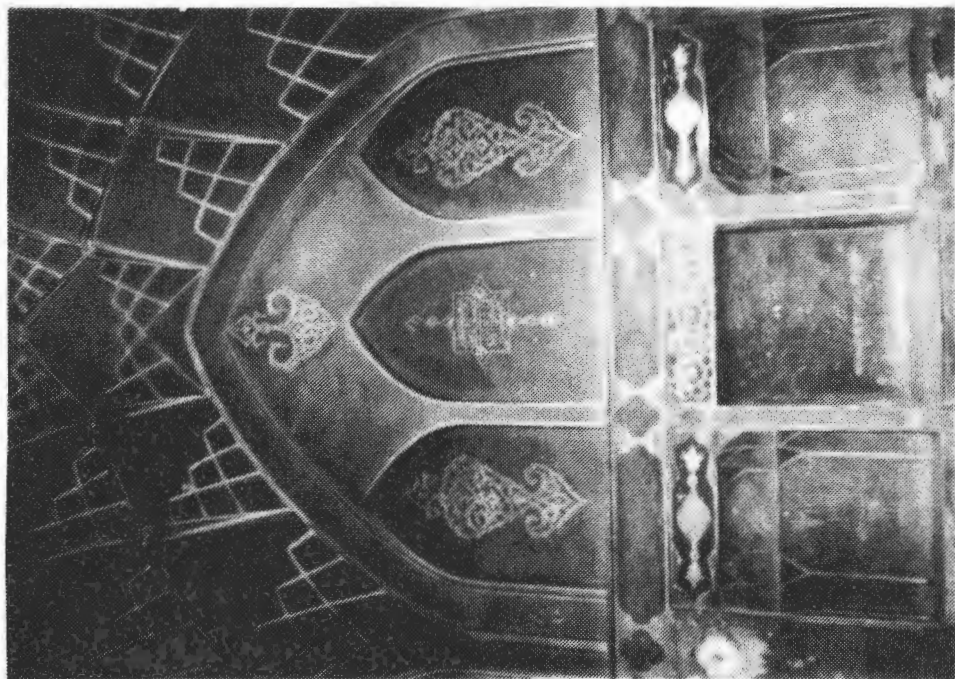


گنبد آرامگاه حاج ملا محمد حسن قطب

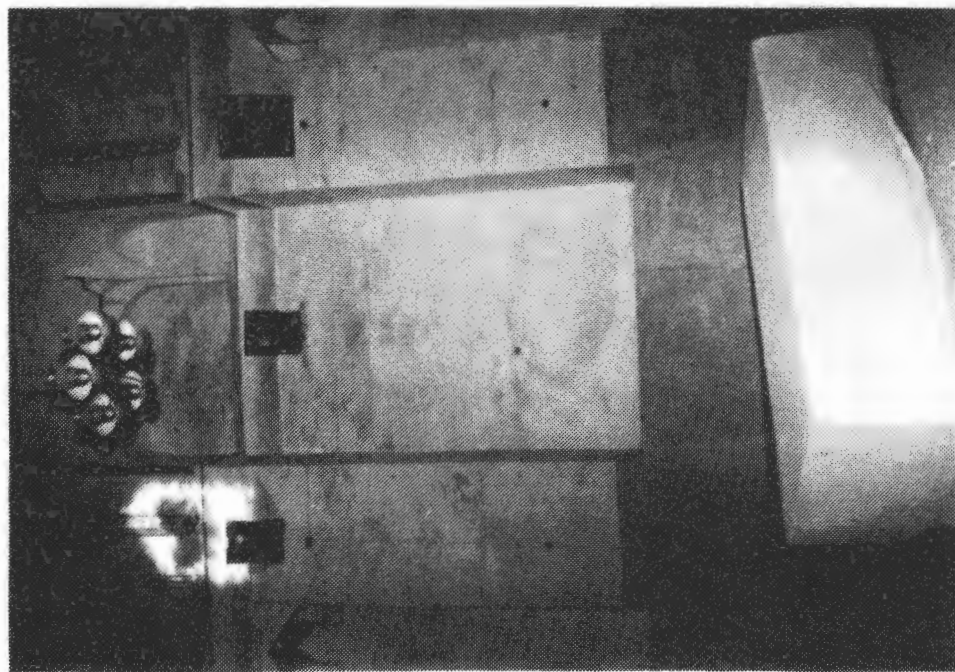


سقف آرامگاه مزین با غزلی از شاعر

اتاقی دیگر از خانه حاج ملا محمد حسن



قبر حاج ملا محمد حسن



حاج ملااحمد نطنزی کاشانی

حاج ملااحمد فرزند میرزا علینقی^(۱) بن مسیح بن محمدحسین کاشانی که نسبش به حزن یزید ریاحی می‌رسد در اواخر قرن دوازدهم در نطنز^(۲) به دنیا آمد وی برای تحصیل علوم زمان خود رهسپار اصفهان شد و قریب شانزده سال در آنجا از محضر علمای بزرگ بهره جست. وی پس از تکمیل اندوخته‌های علمی، اصفهان را ترک گفت و به کاشان آمد و در این شهر سکونت اختیار کرد و در جلسات درس و بحث ملااحمد فاضل نراقی شرکت جست و مورد توجه نراقی واقع گردید به طوری که از نزدیکان و معتمدان او شد. همچنین ملااحمد دختر فاضل نراقی را به همسری انتخاب کرد. و از این همسر که به سال ۱۲۴۷ ه‍.ق درگذشت، صاحب چهار فرزند گردید به نامهای:

۱- میرزا ابوتراب (تولد ۱۲۲۱ - وفات ۱۲۶۲ ه‍.ق)

۲- ملاعبدالباقی (متوفی حدود سال ۱۲۹۱ ه‍.ق)

۳- حاج ملامحمدحسن (تولد ۱۲۳۲ - وفات ۱۳۰۲ ه‍.ق)

۴- حاج ملامحمدحسین (متولد ۱۲۳۵ - متوفی ۱۳۲۲ ه‍.ق)

حاج ملااحمد از زن دیگرش پسری به نام ملامحمدباقر داشته که این فرزند در هنگام فوت پدر خردسال بوده است .

حاج ملااحمد از علمای بزرگ و مدرّس مدرسه سلطانی کاشان در روزگار فتحعلی‌شاه و محمد شاه قاجار بود و به «قاضی» شهرت داشت. وی در نیمه دوم سال ۱۲۵۷ ه‍.ق در کاشان بدرود زندگی گفت و پیکرش را به نجف اشرف حمل کرده و در آنجا به خاک سپردند.

مرحوم میرزا محمدعلی معلّم حبیب‌آبادی در کتاب «مکارم‌الآثار» ضمن شرح حال میرزا ابوتراب نطنزی ، درباره حاج ملااحمد چنین می‌گوید: «... میرزا ابوتراب فرزند مرحوم حاج ملااحمد نطنزی (رحمه الله) است. در طرایق الحقایق ۳: ۱۸۵ و لباب‌اللقاب: ۱۰۹ شرحی نوشته‌اند به خلاصه این که: مرحوم حاج ملااحمد نطنزی از علما و افاضل عصر خویش بوده ، که در نطنز متولد شده و در کاشان

۱- میرزا علینقی از خانواده‌های عرب ساکن پشت مشهد کاشان بود که به نطنز رفت و در آنجا اقامت کرد. وی چهار پسر به نامهای: الف - اسماعیل بیگ ب - حسن بیگ ج - محمد بیگ (جدّ خاندان ریاحی نطنز) د - احمد، داشته است. ۲- ظاهراً چیمه رود نطنز

سکونت داشته و دختر استاد خود مرحوم حاج ملااحمد نراقی (أعلى الله مقامه) را که در (۱۲۴۵) بیاید به زوجیت اختیار کرده و چندین نفر از علما در نزد او درس خوانده‌اند و پس از فوت در نجف دفن شده و چندین فرزند از دختر مرحوم حاج ملااحمد باز نهاده، اول: میرزا ابوتراب صاحب عنوان. دویم: حاجی ملا محمدحسن عبدالعیشاه که در (۱۳۰۲) بیاید. سیم: حاجی ملا محمدحسین که در (۱۳۲۲) بیاید. الا این که در طریق، میرزا ابوتراب را ندارد و در لباب آن دو نفر را ندارد و شاید به تعدد این، دو نفر حاج ملااحمد قائل شد^(۱)



در سال ۱۲۱۸ هـ ق اهالی نطنز و محال اطراف آن، با درگذشت قاضی ولایت میرابوالقاسم که از جمله اجله سادات و در سلک عارفان و مجتهدان منسلک بوده، نامه‌ای به فتحعلی شاه می‌نویسند و صدور حکم قضاوت نطنز را برای ملااحمدنطنزی تقاضا می‌کنند و متذکر می‌شوند که وی از شاگردان ارشد ملااحمد مجتهد (فاضل نراقی) است و «مجتهدالعصری آقای آقاسیدجعفر و سایر علما و مجتهدین کاشان، عارف به حق عالیجناب» ملااحمد نطنزی می‌باشند. فتحعلی شاه در پاسخ نامه و صدور حکم چنین می‌گوید:

[مُهر فتحعلی شاه]^(۲)

«آنکه چون تمامی اهالی محال نطنز مراتب قابلیت و شایستگی عالیجناب، قدسی القاب، فضیلت مآب، حقایق و معارف اکتساب، اسوة الاعلام، علم فہام، ملااحمد را عرض نموده‌اند، لهذا ایجاباً لمسئولہم، امر قضای محال مزبور را به عہدہ عالیجناب مشارالیه مفوض فرمودیم کہ به لوازم شغل مذکور قدم و اقدام نموده تا مسند و موجب کہ در وجہ قاضی سابق مقرر و برقرار بوده است، ہر سالہ دریافت و صرف معیشت خود نماید. عالیجاہ رفیع جایگاہ، شوکت و جلالت دستگاہ، عزت و اقبال پناہ، امیرالامراء العظام، حاجی محمدحسین خان مقرری و موجب قاضی سابق را در وجہ او مستمر دانستہ، ہر سالہ الکای محال نطنز کارسازی او کردہ کہ بہ لوازم خدمت مزبور اشتغال [نماید] و در عہدہ شناسد. تحریراً شہر شوال سنہ ۱۲۱۸»

حکم دیگری نیز در ربیع‌الثانی ۱۲۲۸ هـ ق در افزودن مدد معاش و شهریه ملا احمد نطنزی در شغل قضاوت از سوی فتح‌علی شاه صادر شده و به میرزا ابوالقاسم نایب کاشان‌وقم و مضافات ابلاغ گردیده است که: «عالیجناب مشا‌ر‌الیه را قاضی نطنز دانسته، لوازم شغل مزبور را مختص به او داند و هر ساله تنخواه مقرر را در وجه او مهم‌سازی نماید، فضلا و عمال و مباشرین و کدخدایان و اهالی نطنز حسب‌المقرر معمول در ملزومات شغل مذکور به مشا‌ر‌الیه رجوع نمایند...»

میرزا ابوتراب نطنزی کاشانی

میرزا ابوتراب فرزند حاج ملا احمد در ۲۲ شعبان ۱۲۲۱ هـ ق در کاشان دیده به جهان هستی گشود. تحصیلاتش بنا به نوشته ملا حبیب‌الله شریف کاشانی در لباب‌اللقاب که ترجمه آن را میرزا محمدعلی معلم حبیب‌آبادی در کتاب مکارم‌الآثار آورده چنین است: «...نخست در نزد پدر خود و جد مادریش حاج ملا احمد [فاضل نراقی] درس خوانده و علوم عقلیه را از شیخ عبدالرزاق کاشی و هیئت ونجوم و زیج و اسطرلاب و علوم ریاضیه را از میرزا مهدی منجم فراگرفت و کتاب تورات و انجیل را بر اهل کتاب قرائت کرد و در طب و طلسمات و نیرنجات و رمل و تفسیر و سایر علوم غریبه مهارتی بهم رسانید... و او روایت می‌کند از چند نفر: اول مرحوم حاجی ملا مهدی نراقی ثانی^(۱)... دوم مرحوم ملا قاسم نراقی که عالمی فقیه و فاضلی فحل بوده و زیاده بر صد سال عمر کرده...»^(۲)

میرزا ابوتراب از علمای بزرگ قرن سیزدهم و مدرّس مدرسه سلطانی کاشان بود که منزل وی در این شهر پایگاهی علمی برای طالبان علم به حساب می‌آمد.

آثار او عبارت است از:

- ۱- شرح بر کتاب «الدروس» شهید اول ۲- مراصد‌الاصول فی اصالة البرائة و الاستصحاب
- ۳- رساله در شهرت ۴- رساله در دفع ضرر ۵- رساله در قاعدة الوفاء بالعقود ۶- حاشیه بر مفتاح‌الاصول فاضل نراقی ۷- رساله در تنزیه الامامیه ۸- رساله در نحو ۹- رساله در طب

۱- حاج ملا محمد مهدی بن حاج ملا محمد مهدی نراقی کاشانی ملقب به آقابزرگ (تولد ۱۲۰۹ -

وفات ۱۲۶۸ هـ ق) عموی مادر میرزا ابوتراب ۲- مکارم الآثار جلد سوم صفحه ۷۱۷

۱۰- شرح بر مقاله عاشره اصول اقلیدس^(۱) ۱۱- رساله مهدویه در ردّ صوفیه ۱۲- شرح بر دیباجه قاموس ۱۳- رساله در متفرقات ۱۴- رساله در اوزان عرب^(۲) ۱۵- رساله در معرفت ثلث قوس^(۳) ۱۶- مثنوی در عقل و عشق و معراج پیغمبر(ص) ۱۷- حاشیه بر چند صفحه جامع المقاصد فی شرح القواعد محقق ثانی^(۴).

از فعالیت‌های دیگر میرزا ابوتراب، استنساخ بعضی از کتابها برای کتابخانه خود می‌باشد^(۵). میرزا ابوتراب در روزگار جوانی به تاریخ شوال ۱۲۶۲ ه‍.ق بدرود زندگی گفت و پیکرش به نجف اشرف حمل و در وادی السلام نزدیک مزار هود و صالح (ع) به خاک سپرده شد.^(۶)

فرزندان میرزا ابوتراب:

الف - حاج میرزا محمد معروف به میرزا محمدنژاد^(۷) از علمای عصر قاجار که به سال ۱۳۲۵ یا ۱۳۲۷ ه‍.ق درگذشت^(۸) و در مقبره حاج ملا محمدحسین نطنزی مدفون است. و از او مجموعه‌ای به نام «متفرقات الجامع» به جای مانده است.

ب - هاجرخاتون

۱- به عربی که نسخه‌ای از آن را مرحوم حسن نراقی داشته است. (آثار تاریخی شهرستانهای کاشان و نطنز صفحه ۳۴۲)

۲- آثار میرزا ابوتراب به نقل از لباب الالقاء صفحه ۱۱۰

۳- شرح بر مقاله عاشره اصول اقلیدس و رساله در معرفت ثلث قوس، در کتابخانه دانشگاه تهران (ش ۱۱۱ و ۱۷۵۱) موجود است. به نقل از فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه آیت‌الله رضوی در کاشان، نگارش محمدتقی دانش پزوه، صفحه ۱۳

۴- نسخه خطی جامع المقاصد، موزع ۹۷۲ ه‍.ق از افشین عاطفی

۵- از جمله مفاتیح الشرایع ملا محمدمحسن فیض کاشانی، به تاریخ ۱۲۳۹ ه‍.ق - در اختیار نگارنده سطور.

۶- لباب الالقاء صفحه ۱۱۱

۷- به خاطر این که ناپسری عمویش حاج ملا محمدحسین نطنزی بوده به «نژاد» شهرت یافته و حاج ملا محمد حسین از مادر میرزا محمد - زهره بیگم دختر حاج محمدکریم نراقی - تنها دختری به نام ملک شاد بیگم داشته است.

۸- سال ۱۳۲۵ به نقل از یادداشتهای آقای حسن عاطفی و سال ۱۳۲۷ به نقل از «میراث فرهنگی نطنز» از آقای

سید حسین اعظم‌واقفی جلد اول صفحه ۱۹۷

محمدحسن خان اعتمادالسلطنه در المآثر و الآثار می‌گوید:

«میرزا ابوتراب کاشانی، مدرّس مدرسه خاقان مغفور که در شهر کاشان ساخته‌اند. در فنون معقول و ریاضیات استاد مسلم بود. رحمة الله علیه.»^(۱)

«میرزا محمد کاشانی، خلف‌الصدق میرزا ابوتراب مدرّس مدرسه خاقان مغفور به کاشان، در شعب ادب و حفظ قصائد شعراء عرب اعجوبة عصر است.»^(۲)

حاج ملا محمدحسین نطنزی کاشانی

حاج ملا محمدحسین فرزند حاج ملا احمد در سال ۱۲۳۵ ه‍.ق در کاشان به دنیا آمد. وی تحصیلات خود را نزد پدر و برادرش میرزا ابوتراب و حاج سید محمدتقی پشت‌مشهدی و دیگر بزرگانی که بیشتر آنان شاگردان جد مادریش فاضل‌نراقی بودند، در مدرسه سلطانی کاشان و خارج از آن به پایان رسانید.

حاج ملا محمدحسین از علما و مراجع بزرگ عصر قاجار و حاکم شرع کاشان^(۳) و مدرّس مدرسه سلطانی بود و به حجة الاسلام شهرت داشت.

حاج ملا محمدحسین در ۲۲ ربیع‌الثانی سال ۱۳۲۲ ه‍.ق در اثر بیماری وبا درگذشت^(۴) و آرامگاه او مقابل بقعه ملا محمدمحسن فیض کاشانی قرار دارد.

آثار به جای مانده وی بدین قرار است:

الف - شرح و ترجمه مقاله‌ عاشره اصول اقلیدس در هندسه به فارسی^(۵)

ب - رساله عملیه در احکام فقه (چاپ: ۱۳۱۳ ه‍.ق)

۳- امر قضا و حاکمیت شرع کاشان بعد از وفات دایی اش حاج ملا محمد نراقی (متوفی محرم ۱۲۹۷ ه‍.ق) بر او مقرر گردید.

۴- نویسنده ماده تاریخ وفات او را «آیت‌الله حاج محمدحسین بن احمد نطنزی کاشانی» یافته‌است.

۵- نسخه‌ای از این کتاب در ۱۴۵ صفحه به خط محمد بن محمدباقر کاشانی موجود است که تاریخ خانمه کتابت آن ۲۷ رمضان ۱۲۷۹ ه‍.ق می باشد. نسخه عکسی کتابخانه شخصی آقای حسن عاطفی و نسخه خطی آن را مرحوم حسن نراقی داشته‌است. (آثار تاریخی شهرستانهای کاشان و نطنز صفحه ۳۴۲)

در کتاب المآثر والآثار آمده است:

«حاج مولیٰ محمدحسین مجتهد کاشانی ملقب به حجة الاسلام که در فقاہت و ریاضیات ید طولیٰ دارد»^(۱)

فرزندان:

۱- ملک شاد بیگم ، مادر نویسنده و آزادیخواه معروف شیخ یحییٰ کاشانی^(۲)

۲- مجدالدین (در کودکی فوت شده است)

۳- آیت الله العظمیٰ محمد غروی کاشانی (تولد ۱۲۷۵ هـ ش) که از علمای بزرگ معاصر بود و به تاریخ پنجم آذر ۱۳۵۷ شمسی در تهران بدرود زندگی گفت و در آرامگاه خانوادگی پدرش به خاک سپرده شد.^(۳)

۴- خانم آغا حجة الاسلامی (وفات ۱۳۵۳ هـ ش)



نامه اتابک امین السلطان به حکمران کاشان در مورد تدریس و تنظیم امور موقوفه مدرسه سلطانی وسیله حاج ملا محمدحسین

عمدة الامراء العظاما محمدحسن خان سرتیپ اول حکمران کاشان زیدمجد

چون موافق فرامین مطاعه و وقف نامه خاقان مغفور ... امر تدریس مدرسه سلطانی کاشان به جناب مستطاب شریعتمدار حاجی ملا محمدحسین حجة الاسلام سلمه الله مفوض و مرجوع بوده است، این اوقات هم که خود شما امر تنظیم موقوفات مدرسه مزبور را به عهده جناب ایشان خواسته بودید و به مقتضای خواهش شما حکم صادر شد؛ لهذا می نویسم که امر تدریس را هم که موافق فرمان مطاعه حق ایشان است، در عهده خودشان مقرر داشته، و گذار دارید که با کمال اهتمام مشغول تدریس و تنظیم مدرسه بوده، امورات آنجا را قرین انتظام دارند. شهر رمضان ۱۳۰۹. ^(۴)

۱- صفحه ۱۵۹

۲- شیخ یحییٰ کاشانی (متوفی اسفند ۱۳۰۸ هـ ش) فرزند حاج ملا محمد علی بن حاج عبدالصمد (متوفی ۱۳۳۰ هـ ق) و پدر نویسنده نامی دکتر انورخامه ای

۳- نگاه کنید به: زندگینامه مرحوم آیت الله العظمیٰ غروی کاشانی به قلم افشین عاطفی

۴- در این مورد نامه ها و فرمانهای دیگری نیز وجود دارد. از جمله نامه ای با تاریخ شعبان ۱۳۰۸ هـ ق از امین السلطان به محمدحسن خان میرپنجه حکمران کاشان و باز نامه ای با مهر قائم مقام برای امیر تومان نایب الحکومه کاشان. شوال ۱۳۱۵ هـ ق

نامه فرخ خان امین الدوله (متوفی ۱۲۸۸ هـ ق) به حاج ملا محمدحسین در مورد تعمیر بند قمصر:

جناب شریعتمآب حقایق و معارف آداب علّام فهّام مخدوم مکرم مهربان ملا محمدحسین
سَلَمَه‌اللّٰه تعالی ملاحظه نمایند.

مخدوما مکرم! درین وقت که جناب شریعتمآب فضایل و فواضل نصاب مجتهدالزّمان آقای حاجی
ملا محمدحسن سَلَمَه‌اللّٰه تعالی از دربار معدلتمدار همایون مراجعت می نمودند، وفور مودّت و محبّت
قلبی مستلزم گردید که به ایراد این مختصر به مقام احوال پرسی برآید. ضمناً در باب امر بند قمصر و
ناتمامی آنجا اظهارگشته، چون درحقیقت این کار خیر است و شما هم همیشه در کار خیر بی اختیار
بوده و سابقاً هم شروع در این کار به حسن مراقبت و اهتمام آن مخدوم مکرم شده و در معنی و
حقیقت حالا که کار بند به اینجا رسیده، لازم است که به انجام برسد و زحمات گذشته به هرز و هدر
نرود. بنابراین زحمت می دهد و ضمناً اظهار می دارد که به اتفاق عالیجاه حاجی محمدحسن
امین‌الرعا یا زحمت کشیده به آنجا بروید و ناتمامی بند را هر قدر هست برآورد کرده، موافق رسمی که
دارید همان تنخواهی را که برآورد می کنید و باید به مصرف اتمام آنجا برسد، تا تمام شود، بر مالکین
لتحر تقسیم کرده هر کس سهم خود را بدهد و به توسّط جناب سامی صرف مخارج آنجا شود؛ چنانچه
تقویت و حمایت حکومتی هم در این خصوص لازم شود، به نواب امیراسماعیل میرزا کاغذ مخصوص
نوشته ام، مراتب را به معزّی الیه اظهاردارید. هرگونه تقویت لازم باشد، البتّه مضایقه نخواهند نمود.
زیاده مطلبی نبود. باقی ایام افادت مستدام باد.



در خاتمه از آقایان: حسین حجّت زاده (آیت‌اللّه زاده غروی)، احمد قطبی و احمدعلی قطبی سپاسگزار
است که برخی از اسناد و مدارک این مقدمه را در اختیار نگارنده گذاشته اند.

کاشان - افشین عاطفی

خرداد ماه ۱۳۷۸

سخنی چند درباره دیوان عبدالعیشاه

و تصحیح آن

نخستین بار که دیوان حاج ملامحمدحسن را دیدم، در سال ۱۳۳۸ خورشیدی بود که آقای احمدقبطی نوه شاعر دیوان خطی او را برای آیت الله غروی کاشانی به تهران آورد تا با معاضدت و یاری ایشان بررسی و برای چاپ آماده شود. آیت الله غروی با آگاهی کاملی که از مقام علمی و روحانی عم خویشت داشتند، این موضوع را استقبال کردند و با مطالعه و بررسی دیوان برای تکمیل کار در صدد یافتن نسخه های دیگری نیز بودند، از جمله نسخه کتابخانه خانقاه نعمت اللهی تهران، که این نسخه در اختیار دکتر جواد نوربخش بود. در آن هنگام فرصت مناسبی بود و من نسخه ای از روی دیوان استنساخ کردم.^(۱) این نسخه شامل: ۳۹۹۸ بیت، ۳۷ قصیده - ۲۴۴ غزل - یک مسقط - یک ترجیع شامل ۸ بند و یازده رباعی است - که در ضمن نوشتن، پاره ای از شبیه نویسیها و غلطهای املائی و دیگر نابسامانیهای نسخه اصلی اصلاح شد و در خاتمه کتاب ترجمه حال شاعر و معرفی دودمان و شجره او در ده صفحه افزوده گشت.

اما کار طبع دیوان کم کم به تعویق افتاد و به دست فراموشی سپرده شد، تا اینکه دو سال قبل خانم مهندس آذرنوش فراهتی و خانم دکتر ماندانا فراهتی فرزندان شادروان سرلشکر حسن فراهتی تصمیم گرفتند تا دیوان جد خویشت را به زیور طبع بیارایند و با تقبل هزینه آن، در این راه خیر که نشر معارف و حقایق اسلامی و جزئی از مآثر فرهنگی این دیار است، قدم نهادند. اجر این دو با خدای بزرگ باد.

ویژگیهای نسخه اصل: این نسخه به خط عبدالحمید منجم در شعبان المعظم ۱۳۰۵ هجری قمری در مشهد مقدس خاتمه یافته و پس از دیوان عبدالعلی شاه قزاقی از اختراطوسی و ترجیع بند و اشعاری به نام مشتاقعلی شاه آمده است.

در صفحه قبل از متن چنین آمده: «این جلد کتاب مستطاب جناب قطب الاقطاب آقای حاج ملامحمدحسن نورالله مرقدہ را اقل فقرا حاجی عبدالرحیم مداح کاشانی وقف نمود در خانقاه جناب اخوی کرام آقامحمدحسین نخاس خلف مرحوم استاد محمد مهدی...» و با خط دیگری در

۱ - این دیوان در «نسخه های خطی» دفتر هفتم - انتشارات دانشگاه تهران ۱۳۵۳ - ص ۷۳۳ - ۷۳۲ معرفی شده

پشت جلد آمده که: استاد حسین نخاس کاشانی فرزند مرحوم استاد مهدی پشت‌مشهدی به تاریخ هم ذیحجه الحرام ۱۳۰۸ این کتاب را به سلسله نعمت‌الاهی و خانواده حاج ملاحسن وقف نمود. این نسخه پس از آقامحمد قطب در اختیار میرزا عبدالحسین خان قطبی فرزند دیگر عبدالعلی شاه، بوده که آن را با نسخه دیگری مقابله و اختلافات موجود را در حاشیه صفحات یادداشت کرده است.

برای تصحیح دیوان در بسیاری موارد از این حاشیه ها استفاده شد و به آنها با عنوان «حاشیه کتاب» اشاره گردید. همچنین این نسخه در پاورقیها با علامت انتخابی «متن» آمده است.

در صفحات قبل از قصاید، مطالب متفرقی یادداشت شده، از جمله ماده تاریخ درگذشت حاج ملاهادی سبزواری: «اسرار چو از...» و آقا محمدحسن نقاش زرگر^(۱) و دو بیت از اخترطوسی درباره دیوان عبدالعیشاه که این دو بیت به خط عبدالحمید منجم، کاتب نسخه، می باشد و تاریخ کتابت آن ۱۶ جمادی الاخری ۱۳۰۵ در ارض اقدس است.

آغاز دیوان: قصاید جناب مستطاب قطب العارفین و زبدة السالکین، افضل الفضلاء واعلم العلماء...^(۲) حاجی ملا محمدحسن کاشانی متخلص به عبدالعلی شاه

بسم الله الرحمن الرحيم

سراغاز هر دفتر و سفر و طغرا بود نام حتی قدیم توانا

پایان:

ای دل بطلب راه نجاتی به کمال تا آن که شوی محرم اسرار جلال

از عبدالعیشاه، شه کشور عشق فیضی بطلب که تا شوی مست جمال

تمت الكتاب بعون الله الملك الوهاب علی يد اقل الفقراء عبدالحمید فی يوم اثنین احدی عشر من شهر شعبان المعظم سنه ۱۳۰۵

نکته دیگری که درباره این نسخه باید گفت آن است که کاتب چند مورد اشعاری با ذکر نام مشتاقعلی شاه و خاقانی^(۳) و یا بدون نام سراینده در دیوان آورده است.

۱- ماده تاریخ وی در گلستان جاوید - ص: ۴۴ نیز آمده است.

۲- چند کلمه پاک شده

۳- میرزا حبیب الله خاقانی محلّاتی شاعر عصر قاجاریه.

نسخه کتابخانه ملی ملک - به شماره ۴۶۳۰ شامل بیست قصیده و ۱۵۸ غزل به خط شکسته نستعلیق اسدالله محلاتی که در شوال سال ۱۲۸۴ هجری قمری استنساخ گردیده، شامل دو بخش قصاید و غزلیات و بدون ترجیع بند و رباعیات است.

سرآغاز کتاب، قبل از شروع قصاید، این عبارت آمده:

«من منشآت العالم الزبانی و العارف الضمدانی، برهان العرفاء الزاشدین و قدوة العلماء العاملين، علم الهدی و الیقین، المولا اکرم الامجد، مولانا الحاج محمدحسن الکاشانی، المقلب بعبده علی شاه ادام الله اذلاله علی مفارق المریدین بحق محمد و آله الطاهیرین.

آقا میرزا اسدالله محلاتی امام جماعت و معلم عربی مدرسه دارالفنون تهران بوده و چاپ کتاب شرح فصوص الحکم قیصری به اهتمام وی انجام شده است.^(۱)

آغاز نسخه ملک:

الای طایر قدسی که بودت لامکان مبدا چه افتادت که افتادی بناگاه زآشیان تنها

انجام:

عبدعلی از شوق جان می رودش از کف
رحمی صنما رحمی بر این دل سودایی
نسخه ملک با علامت اختصاری «م» معرفی گردیده است. این نسخه از نظر ابیات کمتر از نسخه اصلی، ولی از جهت قدمت و صحت مقدم بر آن است و در زمان حیات شاعر فراهم گردیده و کاتب آن نیز شخص آگاهی بوده است، اما در چند مورد، تغییراتی در برخی واژه ها و مصراعها دیده شد که نسخه اصلی بهتر است. احتمال دارد که این دگرگونیها تجدید نظر حاج ملامحمدحسن باشد که در اشعار خود بعمل آورده.

تعیین برخی از اختلافات متن اصلی با نسخه ملک از روی نسخه فراهم آورده آقای سیدمجید راستگوفر کارشناس ارشد ادبیات فارسی، میسر شد که با مقدمه ای فاضلانه درباره عبدعلی شاه و سخن وی تألیف یافته است. با تشکر فراوان که ما را از مراجعه به اصل نسخه ملک بی نیاز کرد.

۱- همچنین آقا میرزا اسدالله به اتفاق آقا میرزا کاظم معلم مدرسه دارالفنون، در تهران عکسی با حاج ملامحمدحسن گرفته است.

نسخه کتابخانه خانقاه نعمت اللهی تهران - این نسخه تاریخ کتابت و نشان مهمتی ندارد.

آغاز: سرآغاز هر دفتر و سفر و طغرا بود نام حقی قدیم توانا

پایان: رفت از هجر تو چون جان از کف عبدعلی حیف گویان بر سر نعش وی اکنون آمدی

جلد: تیماج تریاکی، مقوایی کاغذ: ایرانی خط: نسخ صفحه: ۳۰۲ سطر: ۱۷

قطع: ۲۲×۱۳ - (فهرست نسخه های خطی کتابخانه نوربخش - خانقاه نعمت اللهی - تألیف سید ابراهیم دیباجی - جلد اول - صفحه ۳)

در تصحیح متن از مآخذ دیگری چون: حدیقه الشعرا، گلستان جاوید و ... نیز بهره برده ایم که در پاورقیها بدانها اشاره شده است.

چنانکه قبلاً ذکر شد، مجموعه اشعار در حدود چهار هزار بیت است، بخش نخست دیوان، قصاید و پس از آن، غزلیات و دیگر اشعار وی آمده است.

سبک و سخن عبدعلیشاه:

قصاید عبدعلیشاه اخلاقی و عرفانی و در سبک خراسانی و به شیوه سنایی غزنوی است و با توجهی که به کلام استاد غزنوی داشته، یازده قصیده از سی وهفت قصیده خود را در استقبال از قصاید او ساخته که عبارت است از:

سنایی: مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا

قدم زین هر دو بیرون نه، نه اینجابهش و نه آنجا

عبدعلی: الا ای طایر قدسی که بودت لا مکان مبدا قصیده ۲

سنایی: ای خداوندان مال، الاعتبار الاعتبار ای خدا خوانان قال، الاعتذار الاعتذار

عبدعلی: الحذار ای بیخودان جام غفلت الحذار قصیده ۱۷

سنایی: ای سنایی جهدن تا پیش سلطان ضمیر

از گریبان تاج سازی وز بن دامن سریر

عبدعلی: ای مسلمانان، فغان ز بن همدمان کج ضمیر قصیده ۱۸

سنایی: بس کنید آخر محال، ای جملگی اصحاب مال

در مکان آتش زنید، ای طایفه ارباب حال

شصت و چهار	دیوان عبدالعیشاه
عبدعلی: چند چند ای جاهلان اندر خیال جاه و مال	 قصیده ۲۲
سنایی: خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم	
عبدعلی: ساقیا جامی که جان را قابل قربان کنیم	 قصیده ۲۳
سنایی: ای یار مقامر دل، پیش آی ودمی کم زن	
عبدعلی: ای همدم غمناکان برخیز و ره غم زن	 قصیده ۲۵
سنایی: کار عاقل نیست، در دل، مهر دلبر داشتن	
عبدعلی: عشق را اول زجان، شرط است دل برداشتن	 قصیده ۳۱
سنایی: چون سخن زان زلف و رخ گویی، مگو از کفر و دین	
عبدعلی: ای که می رانی به ناز اسب تغافل بر زمین	 قصیده ۳۲
سنایی: دلا تاکی در این زندان فریب این و آن بینی	
عبدعلی: جهان را تابه چندای دل سلامتگاه جان بینی	 قصیده ۳۵
سنایی: مسمانان، مسلمانان، مسلمانی، مسلمانی	
عبدعلی: یکی ای زاده لاهوت، ای همراز روحانی	 قصیده ۳۶
سنایی: ایابی ضد و مانندی که بی مثلی و همتایی	
عبدعلی: در این منزلکه دیوان دلا تاکی تن آسایی؟	 قصیده ۳۷
حاج ملامحمدحسن گذشته از سنایی به سخن کسانی چون: ظهیر فاریابی، عطار نیشابوری،	

سلمان ساوجی و ابن حسام توجه داشته است:

ظهیر فاریابی: چو زهره وقت صبح از افق بسازد چنگ

زمانه تیز کند ناله مرا آهنگ (۱)

عبدعلی: مرا دلپست از این چرخ آبنوسی رنگ قصیده ۲۱

عطار: ای مرغ روح بر پر از این دام پر بلا پرواز کن به ذروه ایوان کبریا (۲)

عبدعلی: آمد سحر به گوش دل از غییم این ندا قصیده ۳

سلمان ساوجی: ای غبار مرکبت چشم فلک را توتیا

خیر مقدم، مَرَحبا، أهلاً و سهلاً مَرَحبا (۳)

عبدعلی: ای هنرمندان کوی عشق و یاران وفا قصیده ۴

سلمان ساوجی: سقى الله لیلاً كصدغ الكواعب شبی عنبرین خال و مشکین ذوائب (۴)

عبدعلی: الا ای به رویت مسلسل ذوائب قصیده ۶

ابن حسام: شاید که آفتاب به هنگام اقتباس برخاک درگه تو نهد روی التماس (۵)

عبدعلی: دارم ز کید نفس فسونکار صد هراس قصیده ۱۹

توجه عبدالعیشاه در غزل معطوف به شیوه غزلیات سنایی و عطار و مولوی و سعدی و حافظ است و گاه گاهی در استقبال بعضی از غزلیات آنان طبع آزمایی کرده است، ولی در این راه موفق نیست. بطور کلی سخن وی عارفانه و روان و دور از تعقید و تکلف است. اما این نکته را هم نباید از نظر دور داشت که گاهی در سخنش از واژه‌هایی بهره می‌گیرد که برای دانستن آنها باید به فرهنگها مراجعه کرد. لغاتی تازی و مشکل و احتمالاً مهجور که تنها در لغت نامه‌ها ضبط است. و این به خاطر آن است که وی شخصی عالم و فقیه و حکیم بوده و در زبان و ادب عربی تسلط داشته و از این قبیل واژه‌ها در قصاید بکار برده است.

لغاتی چون:

افاک = درغگو، کذاب احساس = برکنده شدن

حَبَاجِب (جمع حَبَاب) = تندخو

ساکب = ریخته شده (مثل آب) - سَكَب = آب یا مایع را ریخت

شَرَك = دام صیاد، آنچه برای صید مرغان به پاکنند. صُقَع = سوی، کرانه، ناحیت

غارب = دوش یا برآمدگی دو شانه و گردن اسب و شتر

غیاهب = تاریکیها (جمع غِیَهَب) مرد غافل، پلید قاضب = بُرنده

لاسب = گزنده - لَسَب = گزیدن مار مِحْرَاک = چوب آتش کاو

مُدْعَثَر = ویران کننده و شکننده بنا مُنْهَتَك = پرده دریده شونده

مطارب = راههای متفرق مناکب = (جمع مَنَكَب) شانه و بازو

مُسَوّی = هموار و برابر کرده شده، یکسان و صاف

مُؤْتَفَك = منقلب گردیده، زیر و زبر شده و سرنگون گشته از زلزله

مناکب = (جمع مَنَكَب) شانه و بازو

نَکَاس = باز گردیدن بیماری، عود مرض بعد از دوران نقاهت

وَهَاد = (جمع وَهَد) زمینهای پست

در غزلیات نیز گاهی چنین لغاتی آمده است:

تَنین = اژدها، مار بزرگ - غزل ۶۰

رَغِیف = گردۀ نان که برای پختن قدری پهن کرده باشند، گردۀ نان تنک - غزل ۱۴۵

سَغْرَاق = کاسه و کوزه لوله دار. (لغت ترکی «سغراق» هم آمده) - غزل ۵۰

شَطَر = طرف، جهت - غزل ۸۲

عِیشَه = وضع زندگانی شخص - غزل ۱۳۸

غَبین = سست خرد، گول - غزل ۱۹۵

قَرَّاح = آب خالص و گوارا - غزل ۸۲

بر خلاف این لغات خشن و ناخوش آیند که بدانها اشاره شد، واژه‌هایی گوش‌نواز و ترکیباتی لطیف

نیز در بیانش دیده می‌شود که گاه ساخته و پرداخته طبع اوست و گاه با حسن انتخاب از آثار ذوقی

گذشتگان برگزیده است، مانند:

بوستان پیرا = باغبان
 پُرآور = پرنده و پرواز کننده، صاحب بال و پر
 بهاور = با ارزش، با بها
 کج نهاد = شوربخت، بدبخت
 زر شش سری = زر خالص
 گروگر = بروزن کبوتر - یکی از نامهای خدا و معنی آن مرادبخش
 گشن بر = فربه و چاق و به مفهوم آماس کرده و ورم نموده
 نوآیین = بدعت گذارنده در دین، کافر
 هشیور = هوشیار

زیباترین سروده شاعر این غزل است:

مژده ای همنفسان کوی مغان است اینجا
 رخ متابید که خلوتگه جان است اینجا

غزل ۲۰

چند بیتی از غزلی دیگر:

خوش بود شبنم دوش که آن خسرو شیرین
 زد بر در ویرانه من خیمه و خرگاه
 طنّاز و غزلخوان و دلارام و وفاجوی
 با طلعت افروخته، با چهره چون ماه
 پرسید که چون می گذرد بر تو شب هجر
 گفتم که گهی گریه، گهی ناله، گهی آه
 از بهر نثار قدمم گفت: چه داری؟
 گفتم که گدا را چه بود در قدم شاه
 غیر از دل و جان نیست به کف عبدعلی را
 «وَالْعَبْدُ وَ مَا فِیْ یَدِهِ کَانَ لِمَوْلَاهُ»
 از خصوصیات دیگر سخن عبدعلیشاه به کار بردن آیات قرآنی و احادیث و روایات تاریخی و اصطلاحات علوم مختلف و صنایع ادبی در شعر می باشد و این به علت وسعت دایره معلومات اوست که آگاهی کاملی از معارف اسلامی و عرفانی و دیگر علوم متداول روزگار خویش داشته است.
 نمونه ای از کاربرد آیات:

چو آدم سالها رو زبنا اِنَا ظَلَمْنَا گو
 مگر روزی گنه را تیر عفو اندر کمان بینی (۱)



رزقکم فی السماء اگر خواندی بهر نان از چه می‌زنی فریاد (۱) ؟
 یکی دو مورد از صنایع ادبی - لَف و نشر:
 با ضعیفی شاید اندر بزم و رزم از فَر عشق جام همچون جم کشیم و تیغ چون رستم زنیم
 جناس قلب و جناس خط:
 تا نسوزی بود خود را پاک در نیران عشق کی روا باشد که از پود بقا پوشی قبا
 بقا و قبا (جناس قلب) بود و پود (جناس خط).

نکات دستوری:

از آنجا که حاج ملا محمد حسن با آثار شعرای متقدم چون سنایی و عطار و دیگران انسی داشته و بیشتر اشعار خود را در استقبال از سخن آنان سروده است، گاه‌گاهی از نظردستوری تحت تأثیر گویش پیشینیان واقع شده و پاره‌ای از خصوصیات دستوری کهن فارسی در کلامش راه یافته است.

نمونه‌هایی از این تأثیر پذیری :

الف - آوردن اقسام «ی» در صیغه‌های افعال به سبک قدما:

۱ - «ی» تمنا و آرزو:

ای کاش بر رهش ز وفا جان سپردمی آن دم که رو به‌ره شد و پا در رکاب کرد - غزل ۸۵
 مرا شهنشه مغان چو خواند عبدی از علی دبیر شرع کاشکی به جرم ما قلم‌زدی - غزل ۲۳۰

۲ - «ی» شرط:

عیان به دیر می‌شدی به زاهد ارجمال او پی طواف خانه کی قدم سوی حرم زدی؟ - غزل ۲۳۰
 مرا با غمش خاطری جمع بودی به رویش اگر موپریشان نمی‌شد
 به پایت اگر مهر رخ می‌نمودی چو روی تو تابان و رخشان نمی‌شد
 ز عبد علی کس نشانی نجستی اگر بنده شاه مردان نمی‌شد - غزل ۹۵

۳ - «ی» استمرار:

گفتمی جان در بر جانان ز دزدان ایمن است کار مشکل شد، که اینان جان ز جانان می‌برند - غزل ۱۰۰
 ز اسلام مجازی کی سلامت باشدی جان را هم ار باید مسلم‌دار دل زالایش اهو - قصیده ۲

ب - به کاربردن صیغه‌های فعل با جز پیشین به شیوه‌ای که امروز متداول نیست.

چنان به خواب‌شده بخت من که می‌نشود - ز خواب خودم تنبّه به بانگ توپ و تفنگ
«می‌نشود» به شیوه قدما «ن» نفی بعد از «می» علامت استمرار آمده است.

ج - آوردن «مر» قبل از مفعول یا متمم فعل:

مر ترا دهقان کیوان پاس دارد تا مگر ز آب رحمت کشت اعمال ترا بدهد نوا - قصیده ۴
حیف نباید مر ترا فردا فرومانی خجل؟ حیف نبود کین رخان گیرد سواد انفعال؟ - قصیده ۲۲
جز به حب مرتضی و یازده فرزندان او نیست امکان مر ترا دین پیمبر داشتن - قصیده ۳۱
د - فک اضافه یا جابه‌جایی مضاف‌الیه و آمدن «را» به دنبال آن:

نباشد دمی گر معین، لطف عامش جهان را همان دم فروریزد اجزا
قصیده ۱ - یعنی: اجزاء جهان

ترا در ساعد شه جایگه بودی به صد تمکین فتادی باد و صد خواری در این ویرانه جغد آسا
قصیده ۲ - یعنی: جایگه تو

غیبیان عبدعلی را گر به مهمانی شوند جان و دل آرد فدا بر مقدم مهمان غیب
قصیده ۷ - یعنی: مهمانی عبدعلی

کاشان - حسن عاطفی

خرداد ۱۳۷۸

من نشأت العالم الربانی والارباب العبدانی بران لمرکز دارالشهدین و قد کانت
 الدنیر علی لیس و البغین المولا الاکرم الامجد بره. هیچ محسن العیش
 الملقب بسید عیاش. آدام بهر اطلاقه علی مغارت المرین یحیی محمد و آلهم

فی النجوم بسم الله الرحمن الرحیم و التوجه

الا ای طایفه بر قدسی که بودت لایکابان	چه افتاد که افتادی بنا که زشتان
تو را در محدثه جای که بودی لصد تمکین	حقا دلی باد و صد غاری در این ذرات
زبان خوش بکسته هزاران عمد شکسته	ز قید دوستی رسته همی پیوسته با بعد
در این پدای بی پایان چه مانی خج و جور	یکی بشتاب ز می منزل که ره دور
فک و قدسیات خوش غرت بر ترا کیون	تو در چه طبعست مانده در کام اردو
په تو مشغول این همه آباء و روحانی	تو با انبای حبش نیاری یا دازان با
تو در این شک جتا چند نایضه پروان	که است جالینز و جا که جرافت راه انجا
اگر چه زاب و خاکت بس کران بشد ریاض	چه غم داری که داری در برین خج و کج
تو را نشاء از ملک و ملک فرمود قدر افزون	بخت از کرمت بر سر نهاده تاج کرنا
پیش از زحمت قدرت را خفت مشی	شوی حکم اعلی را اگر از گوش جان شنوا
تو را صد چشمه حک کرد و از دل بر زبان	با خلاص ابراهیم خوش خندی شوی

نشان باز دلارام از که با چیت
 مکر بک در شمع و دل شاکر
 میر عبد علی کز نور است شوق دل
 مکر برکت توان ترک نهاد کز

در کور خرابتم بردند بر سوا	رندان سینه نامه از مر تبه رای
سج زنارم کردند بدل کبر	وان خرقه صد پاره شد بیهوده
از هر دو جهان پاک بستند نظر اینی	صد شکر که بکدل شد مارا دل هر جای
آتش کبر را از دست رها کردیم	درند بختان کفر همت نیت
ارهدم شرفان تار قدر از این مجمل	بگذشت بر ما را عمر بر غبم افزای
را غم وصل تو از پا بر برون آورد	مردیم در این حسرت در گوشه شای
با کوردی توان ره صفت رند برد	بایت تو را ایچلی نازان دارد پند

عبد الله از شوق جان مبرودش از کف

رحم صناع عمر را بجمع دل بود ای



ویرماید که قطره ای از این عسل و عسل دیگر را در آب حل کرده و بنوشد

یا علی مدر

بسم الله الرحمن الرحيم

سر آواز هر دفتر و سفر و طعنا	بیت تمام حیر قدیم توانا
فروزنده این چراغ مستغ	فروزنده این روان عسل فروزنده
ز خاک سیه آورده و سوسن	ز آب تبه شاهد نقر رعنا
خداوند بختنده داد گستر	کریم عطا بخش دانا ربیب
ز صفت جهان یافته دگر سینه	ز امرش روان گشته سار در اعضا
طرا زده آسمان از کواکب	فروزنده مور در بطن غبرا
نخارند بوستان از ریاحین	بر آورنده گوهر از فقر دریا
هم او بر خدای نهفته شاهد	که بردات خورنات خورشید گویا
یک ریزه خوار را از روح عظم	جدیبت کش راه او عطر والا
ز یک امر کمنه پیچده الف عالم	به پای کعبه از عقل کل تا هیولا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قصاید

سر آغاز هر دفتر و سفر و طغرا فروزنده این چراغ مشعشع ز خاک سیه آورد سرو و سوسن خداوند بخشنده دادگستر ز صنعش جهان یافته رنگ هستی ترارنده آسمان از کواکب نگارنده بوستان از ریاحین هم او بر خداییت خود گشته شاهد یکی ریزه خواری از او، روح اعظم ز یک امر کن، هیجده آلف عالم نسیمی ز بستان او فیض اقدس خرد عاجز از درک گنیش، تقدس پیاله کش جامش ارواح، یکسر به قبلیت او ازل گشته ناطق شناسایش را کسی کی تواند؟^(۲) کمال ثنایش بود لست اُحصی محیط است و بی منتها، کی تواند به فردیت خویش با خویش عشقی ولی عزم دیدار خود کرد روزی یکی آینه ساخت مصقول، کز آن	بود نام حتی قدیم توانا^(۱) فرارزنده این رواق معلی ز آب تبه شاهد نغز رعنا کریم عطابخش دانای بینا ز امرش روان گشته ساری در اعضا نوازنده مور در بطن غبرا برآرنده گوهر از قعر دریا که بردات خور، ذات خور هست گویا جنیبت کش راه او، عقل والا به پا کرد از عقل کل تا هیولا شعاعی ز مصباح او نور ادنی بیان قاصر از وصف ذاتش، تعالی نواله خور خوانش اشباح، یکجا به بعیدیت او ابد خوانده طغرا چو از عقل کل فاش شد ما عَرَفنا که پایان درکش شده لیس یدری فروگردش فکر محدود مزجا؟ همی باخت در پرده غیب تنها به نوع تقابل، به وصف ملاقا کند ذات خود را کماهی تماشا
---	--

۱- این قصیده در: م نیست.

۲- متن: سزاید- تصحیح قیاسی

زچه آینه کرد؟ از نور مطلق
 چه آینه؟ از کم و از کیف بیرون
 چو می خواست از غیب مطلق ظهوری
 چو دید آن جمال دلارای خود را
 نظر کرد بر وی به عین تفقد
 به هجده هزار عالمش کرد سایر
 گهی سز مکنون، گهی اسم اعظم
 قلم خواند گاهی، گه ام الکتابش
 گهی آدم عین و گه عین آدم
 به صورت بشر آمد و گشت احمد
 به ظاهر اگر مختلف شد اسامی
 احد بود و از نقطه‌ای گشت احمد
 ز چه بود آن نقطه؟ از گرد امکان
 شد از نسبتی باز احمد، محمد
 بر آراستش همچو ذات بدیعش
 محمد چو در خلقت آمد مقدم
 که از ذات فرد بسیط مجزّد
 ولی نعت مثلّیتش بود ذاتی
 همان ذات وحدانی فرد بی‌ند
 در او تعبیه گشت دو وجه ناظر
 بناچار آمد یگانه دوگانه
 ولایت شدش وصف از وجه عالی
 هم او بود سایر در اطوار خلقت

زچه آینه ساخت؟ از روح اصفا
 چه آینه؟ از حد و شرکت مبزّا
 به پیش خود آن آینه داشت برپا
 سراپا در آن آینه گشت پیدا
 بدو کرد تفویض ایجاد اشیا
 به هر عالمی کرد از او اسمی افشا
 دمی عقل کلی، دمی ذات علیا
 گهی روح قدس و گهی عقل اعلی
 دمی خاتمش گفت و گاهیش مبدا
 علی سز او بود در جمله اسما
 به باطن ولی وصف او بود برجا
 که اندر تجلی شدش نقطه ملقا
 زچه بود آن نقطه؟ از خال انشا
 فَصَلَّى عَلَيْهِ مَلِيكَ السَّمَوِ
 فَرِيْدًا لِّبَرَايَا، كَرِيْمًا لِّلْجَايَا
 بود لاجرم فرد و بی مثل و یکتا
 بود ممتنع گر شود صادر الّا
 شدش مکتف وصف مخلوق اینجا
 تعین بی‌پیوستش و شد مثنی
 یکی رو به عالی یکی رو به سفلی
 چه گر واحد الذات گردید اثنا
 نبوت ز وجه دگر شد هویدا
 همان است ساری جهان را در اجزا

ز نور ولایت جهان است قائم
 به وجه ولایت رسد فیض از حق
 علی را رسد فیض حق بر توابی
 محمد که بود از ازل اصل فطرت
 که در خاک چون دانه را کردی اول
 چو مقصود کلتی از ابداع عالم
 چو سرسبز شد باغ ایجاد و خرم
 طفیل وجودش وجود دو گیتی
 نباشد دمی گر معین لطف عامش
 زهی عرش را رفعت از نقش پایت
 برای طواف درت چرخ، زائر
 اگر سینه طور شد عرش موسی
 گلستان شد آذر بدان پور آزر
 چو شد نفخ مریم به روح از دم تو
 تویی مالک ملکات هردو گیتی
 که غب قدیم بسیط مجزّد
 الا ای کمین چاکرت روح قدسی
 بدان یازده گوهر بحر تمکین
 که مگذار ما را به خود یک دم ای شه
 نداریم جز درگه تو پناهی
 ولای علی جستم از بدو فطرت
 به آثار نقلی به برهان عقلی
 شد از بندگی حلقه در گوش جانم

ز فیض نبوت فلک راست منشا
 ز وجه نبوت رساند به اشیا
 رساند به خلق احمدش بر موالا
 از آن شد بدو در ابد ختم انبا
 در آخر شود میوه اش لطف بخشا
 هم او بود از اول به تنصیص لولا
 شد آن شه به بستان چو گل گلشن آرا
 ز فیضش به پا هستی ماسوی آله
 جهان را همان دم فرو ریزد اجزا
 چو از گرد نعلین تو یافت آرا
 زمین مانده ساکن که سازی تو سکنی
 ترا قبه عرش شد طور سینا
 چو در صلب او زر توداشت مأوا
 مسیح آمد و کرد احیای موتی
 تسوی صاحب شأن انا خلقتنا
 منزه شد از اسم و رسم و تقاضا
 که دارد به درباری تو مباحا
 که ظاهر شدستند از درج زهرا
 که خریدیم و مفلوک و ناچیز و رسوا
 نکردیم جز بر تو برکس تولا
 نه از راه عادت نه تقلید آبا
 به اطوار قلبی به ارشاد مولا
 که «عبدعلی» خواندم آن پیر دانا

علی غیر تو نیست از نص قرآن
علی جز تو نبود به برهان اقوی
پس ای شه به حق علی شاه مردان
که بر بنده او به رحمت ببخشا

۲

فی التجرید والتّوحید^(۱)

الا ای طایر قدسی که بودت لامکان مبدا
ترا در ساعد شه جایگه بودی به صد تمکین
ز یار خویش بگسسته، هزاران عهد بشکسته
در این بیدای بی پایان چه مانی بیخود و حیران
فکنده قدسیانت فرش عزّت برتر از کیوان
پی تو منتظر آنجا همه آبای روحانی
تو در این تنگ جا تا چند مانی؟ خیمه بیرون زن
اگرچه زآب و خاکت بس گران باشد رکاب ای دل
ترا آن شاه از ملک و ملک فرمود قدرا افزون
بپوشاند ز رحمت قامتت را خلعت مثلی
ترا صد چشمه حکمت گردد از دل بر زبان جاری
دمی ز آرایش اوساخ جسمانی مبرّا شو
تو پنداری که از خاکیم و باید خاک را پستی
نه ادريس از نژاد خاک بالاتر شد از گردون؟
نبود از پستی فطرت ملک را سجده آدم
ترا تحصیل علم معرفت شرط است، جهدی کن
گرت الله می باید ز آلا الله دوری کن
مجو ز آلا خبر در پهنه دریای وحدانی
ز زیر پرده اسما تو ره سوی مسمی کن

چه افتادت که افتادی به ناگه ز آشیان تنها
فتادی با دو صد خواری در این ویرانه جغد آسا
ز قید دوستی رسته، همی پیوسته با اعدا
یکی بشتاب زی منزل که ره دور است و ناپیدا
تو در چاه طبیعت مانده ای در کام اژدرها
تو با ابنای جسمانی نیاری یاد از آن آبا
که ات جا می سزد جایی که جا را نیست راه آنجا
چه غم داری چو داری در به زین خنگی فلک فرسا
همت از مکرمت بر سر نهاده تاج کُرمنا
شوی حکم اَطَعنی را اگر از گوش جان شنوا
به اخلاص ار به راه طاعتش چندی شوی پویا
گرت زین پست جا باید شدن زی منزل اعلیٰ
تو پنداری که بر بادیم و راهی نیست زین پیدا
نه احمد از بشر زایید و شد در ملک جان والا؟
نبود از طینت خاکی که آدم علم الاسما
وگر باید شد از راه طلب تا چین و جابلقا
که باشد ناگزیر اللهیان را پشت بر آلا
که جز الله خود فانی است در کام نهنگ لا
ز اسم اعظم ارخواهی خبر ای رهرو جویا

ز ارجاس طبیعت لوح دل را شستشویی ده
 خلیل آسا یکی درهم شکن این نفس بت خو را
 ز اسلام مجازی کی سلامت باشدی جان را
 از این زندان تو را زنه‌ار اگر بیرون شدن باید
 کجا سودت کند سودای این عقل هیولایی
 زخود بینی و خودرایی یکی دوری کن ای سالک
 ز حقد و کینه و کبر و حسد جان را رهایی ده
 در آن سو جبرئیلت گستریده خوان رتانی
 در این دار فنا ای بیخبر تا کی بقا جویی^(۱)؟
 چو دانی می‌برندت عاقبت زاینجا به ناکامی
 گرفتم جاه تو بالا گرفت از جاه افریدون
 نماند از بهر او جز دخمه‌ای زان ملک بی‌پایان
 مشو خوشدل به مال و جاه این دنیای دون پرور
 وگر خواهی شناسایی، ز یاد او مشو غافل
 الا تا کشتگان^(۲) راه او را مرده نشماری
 گرت با زندگان حضرت از جان آشتی باید
 ره عشق است هان ای دل مشو مغرور رای خود
 از این خودکامه مردم همچو عیسی رخ به صحرا کن
 پی مردان راه حق فرو مگذار ای غافل
 گر امروزت گریبان چاک شد از عشق، خوشدل زی
 ترا باری ز غوغای قیامت گرامان باید
 بود الکن زبان خامه در مدحش، همینم بس

مگر زان آینه یابی جمال یار را پیدا
 کز آتش رویت ایدر هزاران لاله حمرا
 هم ار باید، مسلّم دار دل ز آرایش اهوا
 ابا آن دیو زندانبان به حیلت، هان، مدارها
 که این نبود بخاری بیش کو برخیزد از سودا
 که از یک خودسری افتاد از ره، پورِ باعورا
 اگر بی‌نردبان خواهی که گردی آسمان پیما
 وز این سو تو زبهر لقمه‌ای از هر طرف کوشا
 که از عریان نجوید جامه‌ای کس جز به استهزا
 تو خود عزم سفر کن تا شوی مقبول آن درگا
 گرفتم رای تو برتر شد از قسطای بن لوقا
 ندید او عاقبت سودی از آن افکار و آن آرا
 که دوری بخشدت از درگاه آن یار بیهمتا
 که دل خالی ز یاد او شود چون صخره صّما
 که آبی خورده‌اند از تیغ عشقش زندگی بخشا
 بمیر از وصف آب و گل، درآ در صفّ آن احیا
 که اندر دام دیوان ماند خواهی خسته و رسوا
 مگر روزی مسیح آسا کنی ره سوی این بالا
 که کم بود از سگی نتوان که شد اصحاب را همرا
 کزین رنجت بسا شادی که خواهد بود در فردا
 دل اندر دین احمد بند و فارغ باش از غوغا
 که کردم هم به نام نامیش توشیح این طغرا

نباشد آرزویی در دلم، یارب، مگر سازی
 کنی «عبدعلی» را جان ز نور مصطفی صافی
 همش زآمیزش خلقان جدایی بخشی و داری
 چو پوید ظاهر و باطن ره و رسم سنایی را
 به تضمین لاجرم فردی از آن استاد روحانی^(۱)
 بیارم اندر این دفتر، بسازم ختم این انشا

به هرچ از اولیا خواهند ارزقنی و وققنی
 به هرچ از انبیا گویند آمتا و صدقنا

۳

وله فی التوحید

آمد سحر به گوش دل از غییم این ندا
 ای عاشق رمیده، مجو غیر وصل دوست
 نه مات داده‌ایم از این پیش عهد لطف؟
 چون است ما به عهد تو باشیم مستقر؟
 با این دل دو صد دله دیدار ما مجوی
 ما را کجا توان که به صد دیده کرد دید
 کساندر نگارخانه ابداع کرده‌ایم
 از شرم سر به زیر فتادم به صد دریغ
 گفتم که چیستم من بدبخت و کیستم؟
 هم قائل آست بدان شاه از ازل
 بر درگهش چو پشت فلک خم شده به عجز
 روزی که عشق پرده برانداخته همی
 سزای است سرنهفته که دانند عاشقان
 کای بنده گریخته از صقع کبریا
 وی طالب فسرده، میو جز ره ثنا
 هم تو سروده‌ای نه الست مرا بلی؟
 بشکسته‌ای تو عهد من آن گاه بر جزا
 ور بایدت، خلاص شو از قید ماسوی
 آلا به دیده‌ای که نبیند به غیر ما
 نقشی شگرف از سپس لاله آلا
 از مدت گذشته و از طالع تبا
 تا عهد دوست را برسانم به انتها
 هم خود جواب خویش بلی گفت از ابتدا
 کس را نمی‌رسد که برآرد دم از انا
 چون خر به گل بود خرد خردبین ما^(۲)
 معشوق و عشق و عاشق، کی باشدی دوتا؟

آنجا که عشق نوبت آلا همی زند
 ای بر سرایر قَدَرَت کس نبرده پی
 آن جلوه تو بود که گفتند عاشقان
 وان نشاء تو بود که گفتند بیخودانت
 انت الذی تفیض علی شاطیئ الوجوه
 بر وحدت تو هردو جهان گشته متفق
 آنجا که هستی تو برانداخته نقاب
 گر دستگیر ما نشدی لطفت از ازل
 ما را چو فیض عام تو برداشت از عدم
 گرچه قبول توبه و توفیق هم زتوست
 تا غیر حلقه تو نکوبیم هیچ در
 خوش منزلی است جایگاه آستان دوست
 ملک بقا اگر طلبی، از فنا مترس
 مگریز ز ابتلا چو بلی گفتمی از ازل
 اینجا به ناز خون شهیدان بود حلال
 یک سو شکسته بنگر دندان شاه دین
 یک جا ز پا فتاده همی بضعة رسول
 از یک طرف قتیل به زهری شده حسن
 هفتاد و دو عشیق همه مست عشق دوست
 اهل حریم شاه رسل دستگیر ظلم
 آن را به گردن از ستم چرخ، غل ز کین
 در مجلس شراب سر فخر عالمین
 دست یکی ز بهر کنیزی گرفته این

باشد دو پای عقل گرفتار قید لا
 وی در حریم قدر تو کس را نبوده پا
 یا مَنْ بدا جمالك فی کُلّ مابدا
 اندر فراز دار انا الله بر ملا
 انت الذی تُرید و تَفْعَل کما تشا
 بر قدس ذات تو شده هم ذات تو گوا
 هستی کاینات سراسر بود هبا
 بودیم هنوز غوطه‌ور لُجّة فنا
 هم بازمان ببخش و بکن عفو ما مضی
 بسپذیر توبه من و توفیق کن عطا
 تا غیر درگاه تو نجویم هیچ جا
 ای دل بکوش و سر و جان بایدت فدا
 زان کو فناست قنطرة درگاه بقا
 کاهل ولا برون نکشد پای از بلا
 اینجا به قهر کشتن عاشقان بود روا
 یک سو شکافته سر سلطان اولیا
 یک جا شهید محسنش از جور اشقیا
 و از یک طرف ذبیح حسینی به کربلا
 تنها به خاک تیره و سرها زتن جدا
 چون اهل زنگبار به هر شهر و روستا
 وین را ب بسته جور فلک، دست از قفا
 صف بسته اهل وحی بر زاده زنا
 و آن کرده کافری ز جفا قبله رجا

اندر خرابه، جای گرفته شهان ملک
 این است راه دوست، دلاگر تو طالبی
 اول کند به قید محبت تو را اسیر
 محرم به بزم وصل نگردی به هیچ روی
 آنان که سر به راه محبت نهاده‌اند
 زینهار اگر به طور شتایی، جریده شو
 تو مرغ مرغزار شهودی چه جسته‌ای؟
 شهباز اوج ساحت قدسی چه گشته‌ای؟
 چو طفلکان به دامن مادر تو تا به چند
 برخیز و ساز راه کن ای بسته غرور
 راهی است پر ز دیو و دد و تاب و پیچ و هول
 اول بجوی سرمه تفرید را اثر
 وان شهیر شکسته خود را به چاره کوش
 تا بر پری به پرتش اول به اوج عرش
 تا بی‌نهییب حاجب، اندر شوی به بزم
 گر همت شهی نشود بدرقه رعت
 ور لطف او گرفت تو را دست امیددار
 رسم ادب بجوی و به راه ادب درآی
 بود از ادب که آدم شد توبه‌اش قبول
 بود از ادب که نوح ز توفان شدش مدد
 بود از ادب که گشت گلستان ابر خلیل
 بود از ادب که گشت عصا در کف کلیم
 هم از ادب بدان که ز انفاس عیسوی

وز خشت کرده بالش خود سبط مصطفی
 این است کار عشق، اگر عاشقی بیا
 وان گه به پای جان نهدت دام ابتلا
 از خون خویش تا نکشی شربت وفا
 کردند جان و عقل به اول نظر بها
 کز دور باش فاخلع ات افتد به جان ده
 دوری چو موش کور ز خورشید پرضیا
 چون عنکبوت کارگه طبع را دوتا
 وز بی‌هشی ز صحبت آباکنی ابا
 بنشین و فکر زاد کن ای پیرو هوئی
 وان گاه ظلمت شب و بر دیدگان غطا
 تا چشم بی‌بهای تو گردد همه بها
 از داروی محبت و از مهرم ولا
 تا اولین نظر شودت نوبت لقا
 تا بی‌حجاب، یار درآید ز در ترا
 تا صدهزار سال هنوزی به مبتدا
 کاندر دمی توان که رساند به منتها
 تا از ادب توان که شوی ز اهل اجتبا
 هم خلعتش رسید ز آله، اصطفای
 و آنکه نجات یافت از آن هول جان‌گزا
 آن شعله‌های آتش نمرود بی^(۱) ده
 فرعون و قوم او را غرنده اژدها
 موتی شدند زنده و ابرص شدش شفا

هم از ادب محمّد مرسل گرفت اوج
 در یک قدم ز فرش برآمد به اوج عرش
 برداشت هم به حکم ادب، شیر کردگار
 شد مظهر العجایب و هم مالک الملوک
 هم از ادب حسن ز حق آموخت صبر و حلم
 آن جام داد و حلم کشید و خُمُش نشست
 آن یک گزید خلوت و از خلق شد فرید
 وان دیگری به نشر حقایق گشاد دست
 وان جعفری که مذهب جدّش رواج داد
 وان یک به جیب کرد نهان دست موسوی
 کرد آن یکی حقیقت توحید آشکار
 پوشید رخت زهد و ورع حضرت جواد
 زورق به بحر صدق و نقاوت فکند آن
 بنمود آن جنود حق و گشت عسکری
 وان شه به بزم خلوت غیب الغیوب تاخت
 در انتظار وی همه عالم نشست‌اند
 این جمله رنگهای مخالف شد از ادب
 اینجا لطیفه‌ای است که بشنو به گوش هوش
 رسم ادب ز اهل حقیقت، محبّت است
 گنجینه محبّت جانان دل است، دل
 «باشد ادب به باطن در پیش اهل دل
 تسلیم حکم حضرت جانان شو ای رفیق
 در بندگی بکوش ولی نه از برای مزد

تا کرد عرش و کرسی وافلاک زیر پا
 در یک نفس ز دار دنی رفت تا دنا
 از عمرو سر، ز قلعه در، از کفر اعتنا
 هم رهنمای عالم و هم صدر اصفیا
 هم از ادب حسین درآمد به نینوا
 وین بست تیغ قهر و بشد در صف هجا
 تا زین عابدین شد و برهان اتقیا
 شد باقرالعلوم به تأیید ائما
 چون زر جعفری که عیان شد ز کیمیا
 تا کاظمین غیظ از او یافت اعتلا
 تا رکن وحدت آمد و سلطان ارتضا
 هم مظهر ثقی شد و هم معدن سخا
 آمد نقی ز غیب و شه ملک اصطفا
 یعنی بود به مرتبه سرعسكر خدا
 اندر حجاب غیب چو حق جست اختفا
 قومی ز روی دانش و قومی به اقتفا
 پس چیست معنی ادب ای بی ادب هلا؟
 تا متفق بیایی این مختلف صدا
 کورا بود اطاعت محبوب، بر ولا
 زان گفته است مولوی آن قبله هدا
 در ظاهر ارچه فرق نسازی شه از گدا
 گر رُوح و راحت است و مگر محنت و عنا
 نه اندرین خرابه و نه اندر آن سرا

چون آن او شدی همه او نیز آن توست
 راهی است سوی خلوت جانان ز نیستی
 هستی خویش را کند از جان ودل وداع
 خوش باش ای ندیم که بر بارگاه دوست
 تا فرصتی تُراست بزن طبل نیستی
 اندر حجاب غفلتی ای بیخبر بکوش
 تا عالمی ببینی از آن سوی حسّ تن
 بس نقشهای ساده که حیران شود عقول
 در جلوه شاهدان سمن‌بوی سیمتن
 در هر قدم هزار گلستان دلفریب
 ای دل بنال بلکه رسد مژده‌ای ز غیب
 اینجا روان ساده و جان می‌خرند و بس
 نقّاد صیرفی است که از ما نمی‌برد
 یا رب به پنج کوکب رخشان برج غیب
 یارب به یازده گهر لَجّه یقین
 ما را ز کید نفس به زودی نجات بخش
 تا بر اطاعت تو بکوشیم روز و شب
 در ذیل اولیای تو اندر زنیم دست

۴

وله

دولت اگر طلب کنی این است، ای فتی
 خرم دمی که «عبد علی» بردرد قبا
 در بزم شه نشیند در صفّه صفا
 کس ره نبرده جز که ضعیفان بینوا
 تا بویکه هستی ابدی گرددت سزا
 بر در حجاب خویش و از این پرده اندرآ
 پهن و وسیع و روشن و مطبوع و دلگشا
 بس رنگهای تازه که جان را دهد جلا
 در عشوه دلبران سیه‌موی مه‌لقا
 در هر نظر هزار چمنزار جانفرا
 ای جان بکوش تا کنی این درد را دوا
 اینجا دل شکسته شود نقد بی‌ریا
 این قلبهای ناقص مغشوش بی‌بها
 یارب به شش سفینه دریای اهتدا
 یا رب به سالکان ره ملک کبریا
 وان‌گاه از محبت دنیا بکن رها
 گردیم در پناه تو معصوم از خطا
 بر خیل^(۱) انبیای تو جوییم اقتدا

ای هنرمندان کوی عشق و یاران وفا
 گرم بادا بزمستان چندان که مرغان در چمن
 ای جوان بختان بزم صدق و اخوان صفا^(۲)
 جمع بادا جمعتان چونان که انجم در سما

چند بتوان کاهلی از عشرت راح سرور؟
 رخصتی تا باد پای نفس نگرفته فتور
 تا توان از باغ صفوت چید گلها رنگ‌رنگ
 چون ستیران چند اندر خانه ماندی پای‌بند
 مر ترا دهقان کیوان پاس دارد تا مگر
 هم پی قدس و صلاح توسست قدس مشتری
 تیغ بگرفته به کف عون ترا بهرام ترک
 عشرت و عیشت مهتا می‌کند ناهید سنگ؟^(۱)
 کدخدای ماه می‌دارد جهان‌ت منتظم
 خدمت را از مجزه چرخ بر بسته کمر
 چار مام و هفت شو سرگرم در کار تواند
 چون خدا بگماشت بر کار تو خلقی زورمند
 عاجل خود را به این تدبیرمندان واگذار
 هم به اصل خویشتن از چشم فکرت درنگر
 محرم ایوان لاهوتی و مانده پای بند
 همدم روحانیان بودی به خلوتگاه قدس
 کام تو دیدار یار و کار، کسب قرب دوست
 تا توانی سوی شهر خویش بشتاب الغریب
 عشق را باید همی در سینه مجمر برفروخت
 نه که یار غار خواجه بود بوبکر از نخست
 او نبودش عشق کز اسلام بیرون زد علم
 با یزید اندر خراسان بودش از یثرب مدد

تا به کی واماندگی از لذت فیض لقا؟
 همتی تا تند رای عقل نفتاده ز پا
 تا توان از جام عشرت خورد آب جانفزا
 چو غریمان از چه دور افتادی از کار و کیا
 ز آب رحمت کشت اعمال ترا بدهد نوا
 تا کند از راه جان با قدسیانت آشنا
 حارس جان تو گشته آفتاب پرضیا
 هم دبیر تیر^(۲) تدبیر ترا شد رهنما
 بهر تو گردان شده این هفت، هر صبح و مسا
 همچو فزاشان بود اندر شد آمد، سال و ما
 پس تو سرگردان به کار خود چرا باشی چرا
 گر تو کاهل باشی اندر کار حق نبود سزا
 وانگهی در فکر آجل باش اگر داری نُه‌ها
 که کجا بودی چه بودت کام؟ افتادی کجا
 در قیود طبع و چاه شهوت و دام هوی
 همسر ظلماتیان گشتی تو در این تنگنا
 کرده‌ای یکباره کام خویش از خاطر فرا
 ور رخت گم گشته، نبود چاره‌ای جز مهتدا
 ورنه عمر عمرها می‌باختی نرد وفا
 نه که دور از حضرت او ماند او یس مجتبی
 وین ز عشق افراخت اندر عرصه ایمان لوا
 و آن زبیر اندر ولای شه شدش فسخ ولا

۱- در متن چنین است - چنگ؟

۲- در متن : تیز - تصحیح قیاسی

قرنها در کوی عزّت زیست ابلیس لعین
 رشته کبر و حسد پاگیرشان شد عاقبت
 تا نسوزی بود خود را پاک در نیران عشق
 هستی خود را قلم زن، گر تو مرد این رهی
 گرچه با چنگال و بال، هر روز گامی برتر آی
 لذتی یابی که از ادراک آن عقل است گُند
 سور، آن سور است اگر از فضل حق گردد نصیب
 پهنه‌ای بینی که شب تابش دهد آرم مهر
 سرخوشانه کف زنی یا لیت قومی یَعْلَمُون
 عاقبت ما را به خود مگذار ای ربّ کریم
 نیست در دل خاطری «عبدعلی» را غیر آنک
 هم مسلّم ماند از افسون نفس پرفسون

هم قرین قرب حضرت بود بَلْعَم سالها
 کاو فتادند از فراز عرش بر تحت الثری
 کی روا باشد که از پود بقا پوشی قبا
 تا ببینی در فَنای خویش، عیشی دلگشا
 تا مگر در ظلّ خود روزی حقت بدهد پنا
 عزّتی بینی که از احصای آن سست است را
 عیش، آن عیش است اگر از لطف خود بدهد خدا
 عرصه‌ای یابی که شهبازش ^(۱) برد سبق ازهما
 شادمانه پای کوبی طابّ امری وائَقْضِی
 در پناه خویش ما را جا ده ای شاه سخا
 گردش دل از شروق نور غیبی پر سنا
 در کُنام انبیا، اندر کنار اولیا

۵

وله

یا سَنَدی جَنٌّ عَلَیَّ الْهَوَیْ
 مَالِیْ فِی الْکَوْنِ رِجَاءُ سِوَاکَ
 وَجْهَکَ أَسْنِیْ وَ بَدَ الْخَافِقِینَ
 أَخْرَقَ قَلْبِی لَهَبُ الْإِفْتِرَاقِ
 ذَابَ مِنَ الشَّوْقِ فُؤَادِی وَ کَمِ
 مَنِّ عَلَیَّ بِوَصُولِی إِلَیکَ
 بَلْتُ وَ دَمَعِی مَطَرٌ هَاطِلٌ
 مَاتَ مُحِبُّکَ فِرَاقاً وَ قَدْ

ذَابَ فُؤَادِی وَبِکَ الْمُشْتَاکِ ^(۲)
 أَنْتَ زَعِیمِی وَ عَدَاکَ الْعِدِیْ
 شَعْرُکَ قَدْ ظَلُّ وَ هَاجَ الدَّجِیْ
 مُنْذُ رَأَکَ فَتَنَصَّبْتُ الْغِشَا
 طَالُ وَ مَا نِلْتُ بِمَا فِی النَّوَا
 جُدَ بُو فُؤُودِی وَ رِفَادَ الْآلِقَا
 أَرَسَعُ عَیْنَایَ وَ أَنَّ الْعَمِیْ
 نَالَ بِتِلْقَاکَ رِجَالَ الْفَلَا

۱- متن: شب بازش - تصحیح قیاسی

۲- قصیده در: م نیست

كَمْ تَدَعُ الْقَلْبَ حَزِيناً لِكَيِّ
 حُبُّكَ فِي السَّرِّ غَدَاءُ الْجَنَانِ
 فَنَزَتْ مِنَ الْعَشَقِ مُغَابَاةً
 غَيْرَكَ لَا أَبْصُرُ فِي الْكَوْنِ شَيْءَ
 غِبْتَ عَنِ الْعَيْنِ وَ حَارَ الْعُقُولِ
 تَكْسِيرُ عَظْمِي وَ أَفْرُ إِلَيْكَ
 مِنْكَ مَرِضْتُ وَ دَوَائِي عَلَيْكَ
 لَحْظُكَ بِاللُّطْفِ دَوَائِي فَقَطْ
 دَاوِ سِقَامِي بِقَبُولِ حَسَنِ
 خَابَ مَنْ اخْتَارَ كَفِيلاً عِداكَ
 لَوْ بِدَمِي تَرْتَضِ عَنِّي أَرْقِ
 بِتُ حَزِيناً فَيَمُنْ أَسْتَعِثْ
 جِثَّتْكَ ضَيْفًا فَتَفْضَلْ وَجُدْ
 أَنْتَ غَنِيٌّ وَأَنَا الْمُسْتَكَينِ
 أَنْتَ عَلَيَّ وَأَنَا عَبْدُكَ

تَدَمَّعَ عَيْنَايَ صَبَاحاً مُسَا
 لَحْظُكَ فِي الْجَهْرِ حَيَاةَ الصَّدَى
 تَنْضِجُ الْاِكْبَادَ وَ تَشْوُ الْحِشَا
 سَكَّرْتَ الْعَيْنَ فَلَسْتُ أَرَى
 كَيْفَ يَفِي الْعَقْلُ بِمَنْ لَا يَرَى
 مِنْكَ إِلَيْكَ وَ عَلَيْكَ اللِّجَا
 عَنْكَ جَرِخْتُ وَ لَدَيْكَ الْأَسَا
 رِفْقُكَ بِالْقَلْبِ شِفَائِي وَلَا
 وَاشْفِ جِرَاحِي بِوَجْهِ الدَّوَا
 عَنِ شَرَفِ الْعِزِّ أَوْى وَ اَزْدَرَى
 ثُمَّ أَرَانِي بِإِلْحَاطِ الرِّضَا
 مِثُّ وَحِيداً فَمَنْ الْمُرْتَجَى
 وَ اسْتَطَبَّ مَثْوَايَ وَ أَكْرَمَ لِيَا
 فَاكْفِ لَنَا إِنَّكَ أَهْلُ الْعَطَا
 فَأَرْتَضِ عَنْ عَبْدِكَ يَا ذَا الْعُلَى

۶

وله في التغزل والتخلص بمدح سلطان الاولياء علي بن موسى الرضا (ع)

الا ای به رویت مسلسل ذوائب
 ز هر تار مویت مرا بر دل اندر
 ترا زلف اگر ازدها، چیست مخلص؟
 نیامیزد افعی اگر با زمرد
 وگر دیو از بسمله شد گریزان
 عجب دارم از روی و مویت که بی شک

چو بر چهر خورشید ثعبان غاضب
 شده ثقبه‌ای، زان بود پر مشاقب
 کبه ازدر بنشیده کس ذی مخالب
 ترا زلف با خط چه سان شد مصاحب؟
 ترا طره ز ابرو چرا نیست هارب
 غریب است بر چشمه خور، غیاهب

گهی غارت دل، دمی آفت جان
 دل از زلف تو زندگی یابد ایرا
 پر و دوش تو طور سیناست گویی
 و یا طینت توست از خاک کاشان
 اگر نافه چین نداری به گیسو
 و یا سوده‌ای سر به خاک شه دین
 مهین دوحه گلستان هدایت
 ولی خداوند دادار بیچون
 ملیک خراسان که بر آستانش
 امام امم کدخدای دو گیتی
 علی بن موسی الزضا قطب ملت
 از او دین حق گشت روشن ازیرا
 اگر منشعب شد طرق تا به یزدان
 بود متحد رتبه او به آبا
 ولیعهدی اهل جورش چه نقصان
 چو حربا که برخور بود، خور بر آن در
 خداوند جاها، خلائق پناها
 عرض را که تبدیل کرده به جوهر؟
 تسویی رکن توحید در لا و آلا
 کند روز و شب کسب نور از در تو
 به روز جلال تو خورشید رخشان
 کمین چاکر درگهت را به تمکین
 برای شرف جمله اشرف عالم

و کانت لک فیه آخری مآرب
 که بر آب حیوان مدام است ساکب
 که گشته پدیدار از او مار لاسب
 که روید همی از عقارش عقارب
 چه سان مشک بارد ترا از جوانب؟
 کهات گشته عنبرفشان آن ذوائب
 بهین میوه بوستان اطائب
 وصی نبی عاقباً بعد عاقب
 ملایک گذارند آسان مناکب
 عظیم العوالی کریم العواقب
 که راه حقیقت بدو گشت راتب
 پس از وی نشد شرع و دین ذی مطارب
 شود وصل بر وی فصول مشاعب
 چه گر جاگزیده به هشتم مراتب
 که تابان شود خور پس از صبح کاذب
 که رخ برنگیرد ورا از کتائب
 تسویی مظهر معجزات غرائب
 که نقشی ز تو گشت شیری مغاضب
 که راندی بدان سوی الآ مراکب
 شمس طوالع، نجوم ثواقب
 بتابید کمتر ز نار خباب
 نهادند سر سایرات کواکب
 بروبند خاک درت از شوارب

ملوک مشارق، کهوف مغارب	به سوی تو دارند روی توجّه
تویی منجی هالکان از معاتب	تویی ملجأ بینوایان مسکین
به دل مانده، ای از تو حلّ مطالب	کمین ذره «عبدعلی» را امیدی
بیفتد بر آن آستان چو اکالاب	که آید به درگاه تو شاد و خرم
به دست آوری حبل او را ز غارب	چه باشد بر آری امیدش ز رحمت
ز خوان سخایش ببخشی مواهب	کِشانی ورا تا به آن بزم روشن
وگر بر سرآید مرا سیف قاضب	نستابم سر از راه مهر تو حاشا
الا تا رسد خلق را زو رغائب	الا تا بود فیض حق بر تواطی
رسد منکران را به جان نار لاهب	بود شیعیان ترا دل مصفا

۷

وله علیه الرّحمه

همچو جان اندر میان خلق از فرمان غیب	ای سرافرازان ملک عشق، ای مردان غیب
ز اشتیاق وصلتان گردیده دل حیران غیب	ای شما آسوده اندر سایه نخل مراد
تاگزیند آشیان در کنگر ایوان غیب	می پرد از شوق صحبت مرغ جان از سینه ام
از من دلخون سلامی خدمت سلطان غیب	یک ره ای فرخنده بختان عرضه دارید از کرم
چند متواری توان در عرصه پنهان غیب	کای خداوند جهان خلق، ای مهدی درآی
یا خروج جُند دجال از تک زندان غیب	انستظار کفر اگر داری فروگیرد جهان
هر طرف دجال رویی منکر دستان غیب	در نگرشاه که گیتی گشته مالا مال کفر
دست اندر تیغ کن با جمله اعوان غیب	انتقام ظلم را یک ره بکن پا در رکاب
سر بیفکن این خران غافل از برهان غیب	خون فروریز این سگان آدمی کیمخت را
تا جهان گردد زعدلت چون نگارستان غیب	پهن کن در پهنه گیتی صلاح و داد و دین
بازمان کش از ترحم تا سراسرستان غیب	ور نمی دانی صلاح امروز، برما نه سپاس
فرّخا آن دل که روشن باشد از ایمان غیب	از گدایی درت بس پادشاهی می کنند

ای خوشا آنان که اندر آستان حضرتت
 مشهد انوار غیبی آن دل آزادشان
 دستگیر بینوایان، رهنمای گمراهان
 ما ز دید نور آنان لاف مستی می‌زنیم
 پیش مستان صفا مستی نشاید، ای خوشا
 کی توان خورد از فطام کبریا نور جلال؟
 بسته کبر و هوایی ای دل محزون منال
 گر کنی احسان به جان فانی اندر راه دوست
 با طبیبان الهی آشنا شو، تا مگر
 پیش نقادان سوق عشق کم‌رایی چرا؟
 بوستان از خار و خاشاکت نباید پاک روفت
 صاف‌تر ز آینه اسکندری خواهی اگر
 غیبیان «عبدعلی» را گر به مهمانی شوند
 عهده‌ها بستیم و بشکستیم از روز نخست
 کذب اندیشان سر غیب را یارب ز قهر

پاسبانی می‌کنند از حکمت یزدان غیب
 شسته ز اوساخ طبیعت جانشان باران غیب
 بندگان خاص حضرت، فارس میدان غیب
 تاجه دارند از وفا اندر نظر مستان غیب
 مستی از مینای وحدت سرخوشی زاعیان غیب
 تا ننوشی چندگاهی شیر از پستان غیب
 خط آزادی دهندت شاید از دیوان غیب
 جان باقی یافت خواهی بی‌شک از احسان غیب
 دردهایت را دهد روزی شفا درمان غیب
 نقد خود را امتحانی باید از میزان غیب
 تا درآید بوستان پیرا، مگر دهقان غیب
 آهنین دل را بزنی پیوسته بر سوهان غیب
 جان و دل آرد فدا بر مقدم مهمان غیب
 زنده می‌باید دلی تا نشکند پیمان غیب
 سینه‌ها آماج کن هر ساعت از پیکان غیب

۸

وله علیه الرحمه [در مدح علی علیه السلام]

من از این ویرانه ره سوی وطن خواهم گرفت

در وطن جا از ولای بوالحسن خواهم گرفت^(۱)

در ره حق، مهر حیدر باشدم حبلی متین
 دست در جبل المتین بی شک و ظن خواهم گرفت
 دست در جبل المتین و پای در قسطاس عدل
 راه زی درگاه حق ذوالمنن خواهم گرفت
 رهزنان طبع اگرسازند بر من راه تنگ
 دست در دامان شاه مؤتمن خواهم گرفت
 این من و ما راه را سدی است محکم، لاجرم
 در سلوک عشق ترک ما و من خواهم گرفت
 مَرَحِب کسیر ار برآرد تیغ غیرت از نیام
 از ولای حیدر اندر سر مجن خواهم گرفت
 بس رسنها فضل حق آویخته تا چاه طبع
 دستها از فضل حق اندر رسن خواهم گرفت
 کعبه کوی وفا را تا شوم احرام بند
 صحت احرام را ترک سنن خواهم گرفت
 جان کاسد را چو گردیده بها، دیدار دوست
 جان به کف از بهر پاداش ثمن، خواهم گرفت
 نفس حیوانی ندارد بار بر درگاه دوست
 روح علوی رهنمای خویشتن خواهم گرفت
 سر وحدت را که اندر دل چو جان دارم نهان
 پرده از رخسار در هر انجمن خواهم گرفت
 از کف دریا کشان مصطفی وحدت، مدام
 رطلها از آن مدام و بی محن خواهم گرفت
 در هوای شاهدهی نادیده، دل خواهم نهاد
 هم قرین خود را به سلطان قَرَن خواهم گرفت

قلب خود را کرده‌ام خالص، در آتش‌دان عشق
 سگه سلطان چو نقد ممتحن خواهم گرفت
 فرخ آن کو زامتحان آید برون کامل عیار
 امتحان را پیش جانان، جان و تن خواهم گرفت
 خویش را در آتش عشق از وفا خواهم گداخت
 خط امن از آتش فردا به فن خواهم گرفت
 نفس را با خنجر توفیق سر خواهم برید
 عقل را دستور سلطان بدن خواهم گرفت
 در مطاف قلعه دل لشکر اخلاص را
 جای خواهم داد و ره بر اهرمن خواهم گرفت
 حمله‌ور گردند اگر دزدان گرگ اوصاف طبع
 من هواداران دل را تیغ زن خواهم گرفت
 بابت نفس ار شود «عبدعلی» را رزم ساز
 چنگ در ذیل امیر بت شکن خواهم گرفت

۹

وله

به کبر و ناز چه نازی که جای تشویش است به هوش آی برادر که مرگ در پیش است^(۱)
 مرا به خاطر دوشین گذشته حرفی چند که هر یکی به بها از جواهری بیش است
 به گوش هوش تو بنیوش و حفظ خاطر کن که گفت «عبدعلی» جمله حکمت‌اندیش است
 تراست روحی و نفسی و قلبی و بدنی که هر یکی به دگر غالباً به چالیش است
 تو در میانه این چار جنگ کشته شوی هلا بکوش که واجب حراست خویش است
 اگر به طاعت و تقوی نه تن سبک داری یقین محاسبه با مار و عقرب ونیش است

به ذکر و فکر اگر چشم دل بنگشایی
 وگر به تیغ ریاضت تو نفس را نکشی
 وگر ز علم و عمل روح را دو بال نرست
 از این چهار یکی گر ز کار سر پیچد
 مرا به آن دو، سه صدگون امیدواری هست
 به علم و معرفت ای جان قرین مردان شو
 بکوش سخت که تا دیده را بگردانی
 گمان برند خیال این عوام کالانعام
 شده مسلم اخوان مشرب تجرید
 نعوذ بالله از این هر دو رای بی معنی
 نماز و روزه چه حاصل چو قلب توست سیاه
 مگر به جوع و ریاضت کسی شود درویش
 وگر عبادت معنی به راه حق کافی است
 چو روح پر نگشاید چه سان به عرش رود؟
 غلام همت آن سالکان دل چاکم
 به کار حق شب و روزند از تن و دل و جان
 هزار رنگ مخالف بود از آن سوی مرگ
 به حشر مرجع او منزل خفافیش است
 جلیس زمرة شیطان بدون تفتیش است
 به سوی سفل روان جانت ای تبه کیش است
 ز سعد مرگ تو را صد هزار تشویش است
 ز جور نفس ولی سینه و دلم ریش است
 که قدر مرد نه بر مال و جامه و ریش است
 زمان خفتن و هنگام نقل و تعریش است
 که تن به طاعه چو آراست با خدا خویش است
 که هر که دست به دستی رساند درویش است
 که حل مسئله سخت است و جای تخدیش است
 درخت را ثمر و سبز رویی از ریش است
 که آنکه پر خور و تن پرور است جامیش است
 ترا چه فضل و کرامت به بزه و میش است
 که مرغ عرشی و طیران مرغ از ریش است
 کز انقیاد به گردن چو گاوشان خیش است
 شکسته نفسی که آن عین دلنوازش است
 نگاه دار خدایا که جان به تدهیش است

۱۰

وله

این جهان و ساکنانش را وجودی سرسری است

نقش بر آب است یا خود کارگاه ساحری است^(۱)

چشم دل آن را که بگشادند بر انوار غیب
این سخن را از دل و جان، چون دل و جان مشتری است
چون مرتب آمد اندر جمع اجزای وجود
هر یکی را بردگر در مرتبت پس برتری است
گر ترا نی سرسری بنمود هستی سراب
پیش دیگر رتبه هستی تو بی شک سرسری است
ملک جان را هست ارکانی و افلاکی دگر
شهرها و خلقها، کادراکها از آن بری است
مہتران و کہترانی کہ ز روی مرتبت
پستترین شان را بہ سلطانان این سو سروری است
یگہ تازانی کہ گرد اسبشان را در مصاف
صد شرف بر تاج کاووس و کلاه نوذری است
تربیت را گر گشاید دست طفل تازہ اش
چار مام و ہفت شو را زو امید مادری است
نجمی از افلاکش ار طالع شود در نیم شب
روز و شب را عکس از آن پس تاری و روشنگری است
از بلال قطرہ اش ہر ہفت دریا را ظہور
وز شعاع ذرہ اش اشراق مہر این سری است
نوبہار از سبزہ و گل ہرچہ بفزاید جمال
پیش خار آن جہانش رنگ زر جعفری است
خشت خامش فی المثل گر در صفا میزان شود
آن کہ پزد بر ہوا آیینہ اسکندری است

ریگی از اتلال آنجا بود کافتادش به کف
 گر سلیمان را به حشمت شهرت از انگشتی است
 الغرض در خلقت تو زان جهان نوربخش
 کدخدایی هست کورا بر تو رسم رهبری است
 نام او دانی چه باشد؟ عقل روحانی نسب
 کام او چبود در اینجا؟ بر من و تو داوری است
 هست دیگر کدخدایی در تو ظلمانی نژاد
 نام او نفس مکدر، شغل او تن پروری است
 خلقتی باشد عجب این نفس در این تنگنای
 که گهش منزل بر اوج عرش و گه تحت الثری است
 گر مزین شد به تقوی مرجعش عرش علاست
 ور بیالاید به دنیا با ددانش همسری است
 وین عجب کز کشتنش یابد حیات جاودان
 ور بسوزی پتر او با روحش آن گه همپری است
 این دو را با یکدیگر باشد کشاکش روز و شب
 تا یکی غالب شود کجریایی و جنگاوری است
 نفس اگر برتر شود می دان که کارت شد تباه
 زان که زان پس عقل علوی را دمامد لاغری است
 تا به جایی که نماند اندر او رنگی ز غیب
 گرددش خاطر فراآنچش به معنی متوری است
 ور ظفر با عقل افتادت برو خوش دار دل
 یافتی توفیق و آن گه از خدایت یاوری است

لشکری بینی خداجو، تیغ زن در راه دین
 آن که در ملک بدن گفتی که جُند سامری است
 نفس تابع گشته بگرفته چو سرهنگان عَلم
 هر طرف روی آورد، گویی که فتح حیدری است
 شخص ظلمانیت چون گیرد ز روحانی مدد
 تیرگی رفت و مسیرش اوج چرخ چنبری است
 هان بکش این زندهات کز کشته اش مانی به پای
 زندهای که روح قدسش در مقام چاکری است
 پر بسوز این زاغ زشت شوم را، زان پس ببین
 در به باغ جان چو طاووسش چه سان جلوه گری است
 مَهر زن این مرغ بدخوان را به لب، تابنگری
 در ریاض قدس او را قَهقهه کبک دری است
 آفتاب و ماه را کَهر شمارِ زان سپس
 که ترا بر خویشتن از روی معنی مهتری است
 حرص و بخل و شهوت و کبر و غضب گردد کمال
 برکفت در راه حق، گر رایت دین پروری است
 هم بدین لشکر شوی در ملک وحدت پادشاه
 آنکَهرت بر پادشاهان از شرف گندآوری است
 بر زند از شرق جانت آفتاب معرفت
 کافتاب چرخ را از ذره پیشش کمتری است
 بر فرازد تارک تشریف صبح از مهر و ماه
 هر که ز شب تا سحر هم خوابگی با مشتری است

گربه تارک بر نهندت از کرامت تاج فقر
 خاکرو بر درگهت آن گه خدیو خاوری است
 کسوت تجرید بر تن راست می کن روح وار
 همچو روح تا بینی قدرت چرخ اسپری است
 در ره تفرید از ویرانی این تن مترس
 زیر هر ویرانه غالب گنج زرش سری است
 گوش از این ناخوش نواهای جهان اندر ببند
 کز برای بزم خاصان، زهره در خنیاگری است
 دیده دوبین تن را کور گردان ز اعتبار
 چشم وحدت بین دل بگشا که چشم عبهری است
 زشت رویانی که اینجا چاکران حضرتانند
 بازشان آن سو بین تا چند حسن و دلبری است
 از صلاح نفس در اول نظر غره مشو
 نیک بنگر، عفت این خانم از بی چادری است
 بگذری از زرد و سرخ جامه گر در این سرای
 پوششت ز آن سوی تن بی شک حسان عبقری است
 حق ترا فرمود قرضم ده که ده بازت دهم
 گر تواس خائن شماری از کمال ابتری است
 بر فقیران بذل فرما هرچه یایی، تا عوض
 بدهدت حق، ورتو داری شبهه از بدعنصری است
 پسند از «عبدعلی» بنیوش کو را در نظر
 زین سخنرانی نه خود نام آوری نه شاعری است

حکمت‌اندیشی است قصد او و پند دوستان
 حق بود، وین نکته از آثار دین جعفری است
 تا مگر جانی شود بیدار از خواب غرور
 تا مگر یک دل شود آگه که از دنیا بری است
 آینه زنگار گون شد، صیقلی باید لطیف
 رخت چرکین را چو خواهی پاک، چاره‌گازری است
 ورنه در میدان شعر و ورنه در مضمار نظم
 پایمال نعل اسبش صد ظهیر و عنصری است
 یارب از سودای دنیا جان ما را پاک کن
 غیر سودای تو در سر، ورنه جمله اخسری است

۱۱

وله فی التغزل فی مدح امام المتقین و یعسوب الدین مولانا امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

هرگه خیال روی توأم بر ^(۱) سر اوفتد	بر جان و دل ز تاب غمم اخگر اوفتد
دلبر اگر ندیده کسی چون تو دلفریب	دل داده نیز همچو منی کمتر اوفتد
بنشسته‌ام به ره چو گدایان ره‌نشین	روزی مگر ره تو بدان ^(۲) معبر اوفتد
ما را زدست برد غم هجرت ای نگار	لیکن کجا ترا ز من این باور اوفتد
بردار پرده تا دل و جان آرمت نثار	تا کی رواست بر رخ تو معجز اوفتد
من کیستم؟ که راه بیابم به کوی تو	کانجا ز جبرئیل امین شهپر اوفتد
کوه اربود که عشق برون آردش زپای	گر پرتوی ز مهر تو آش بر سر اوفتد
من مانده‌ام ز عشق تو حیران به کار دل	چون آهویی که در کف شیر نر اوفتد

در بزم دلفریبی و در رزم جان شکار
 کس کی رهد ز کوی تو جز آن که راه او
 دارای هر دو کون علی، آن که همتش
 شاهی که جبرئیل کند صد ره افتخار
 آن مظهرالعجایب و آن مالک الرقاب
 از عدل و داد اوست که شیر فلک همی
 رخشنده مهر از چه بر این طاق دنیا
 از بهر خاکبوسی او برکشد نقاب
 در پرده مخفی است اگر وجه کردگار
 اندر رسد به بحر و به بر مژده امان
 ابلیس اگر به درگهش آورده بد پناه
 از آستان قرب چرا می شدی رجیم
 چون التجا به حضرت او برده جبرئیل
 شاها بود کمینه سگی ز آستان تو
 او راست چشم عاطفتی از جناب تو
 تا چند در کمند علایق بود اسیر
 دستش بگیر از کرم بی زوال خویش
 زین همگنان دیو صفت شد دلش ملول
 سر بزند ز وادی قرب تو شعله ای
 در مانده ام به کار خود ای شاه تاجدار
 گشته به من قبای بقا تنگ ای خدیو
 بس دلفگار گشته ام از گیر و دار دهر
 بر آستانه تو مرا نیم خواب امن

بیچاره آن که در خم آن چنبر اوفتد
 بر آستان شاه غضنفر فر اوفتد
 با حق کند جلیس کرا رهبر اوفتد
 با چاکر کمینه اش ار همسر اوفتد
 کش کمترین گدای در، اسکندر اوفتد
 گرد زمین به گاو حراستگر اوفتد
 گاهی افول سازد و گه مظهر اوفتد
 وز شرم باز در سپس خاور اوفتد
 روی علی است آن که ورا مظهر اوفتد
 گر ظل لطف شاه به بحر و بر اوفتد
 باز این پشش عنایت او یاور اوفتد
 یا در سزا کجا به جحیم اندر اوفتد
 شاید امین بارگه داور اوفتد
 «عبدعلی» اگر که قبول در اوفتد
 وقت است همت تو وفا گستر اوفتد
 این سان روا مدار، شها مضطر اوفتد
 کز چاهسار طبع دمی برتر اوفتد
 لطفی مگر جمال تو آش در بر اوفتد
 زان شعله آتشیش به بال و پر اوفتد
 چون رهروی که او را بر گل خر اوفتد
 رحمی که ام به بحر فنا لنگر اوفتد
 خوش آنکه در پناه تو ام بستر اوفتد
 از صد هزار عیش جهان خوشتر اوفتد

دریابم از هواجس دنیا و همتی تا در درون ولای توأم مضمّر اوفتد
 زین طبع دوزخیم به رحمت نجات بخش تا زین پسم مباد به جان آذر اوفتد
 برهانم از مکاید نفس اندر این سرای مگذار کار من به صف محشر اوفتد

۱۲

وله علیه الرحمه (۱)

دست از طغیان و شک خواهم کشید رخت بر فوق فلک خواهم کشید
 خاک در چشم ملک خواهم نهاد هم سما را بر سمک خواهم کشید
 شور چشمان دیار زهد را باز بر دیده نمک خواهم کشید
 بر علوم اولین و آخرین همچو رندان خطّ حک خواهم کشید
 قدس رویان ریا اندیش را از حنک تحت الحنک خواهم کشید
 منکران سخت روی عشق را پای تا قعر درک خواهم کشید
 در سلوک راه قلّاشی به ناز پای از هر خان و بک خواهم کشید
 ره نوردان فضای قدس را راست از بالا به تک خواهم کشید
 گمراهان را از بوادی ضلال ره به سلک منسلک خواهم کشید
 انتقامی با دو صد باس شدید زان دماء منسفک خواهم کشید
 زهره زهرای ازهر را به پیش هدیه از باغ فدک خواهم کشید
 از میان پنج و شش و هفت و چار بردل اندر نقش یک خواهم کشید
 تا شهادت خانه قالوا بلی خویشان را کم کمک خواهم کشید
 پیش از استشهاد دعوی لمن نعره المُلک لک خواهم کشید
 از قیام و از رکوع و از سجود حلقه در گوش ملک خواهم کشید
 پیش صرافان سوق کبریا نقد خود را بر محک خواهم کشید
 مدرکات قلب را در مرج روح نقش حس مشترک خواهم کشید

از ذبیحۀ طفلکان مام عشق
 آهوان مرغزار قدس را
 در فضای انس با طفلان قدس
 از شهادت کاروانها تا به غیب
 تا به بیرنگی که شاه رنگهاست
 تا تجلی گاه موسی ز احتشام
 رخت در دریای وحدت چون نهنگ
 بار دیگر پرده‌های عقل دوز
 زی عراق از کید^(۲) مفتی نراق
 خیمه زی گلزار ملکی مستقر
 همچو دجله یک دهن خواهم گشاد
 در خور آن مستی خواهم نمود
 بر سیه کاران کوی می‌کده
 زان میان «عبدعلی» را روح‌وار
 از غبار درگه شاه نجف
 هم به عون شاه از آن شیخ کبیر

۱۳

ای جفاپیشگان سست نهاد
 چند در این مفاک ظلمانی
 کینه و بخل و حرص بود و نبود
 می چرا مال نیست چون قارون
 خود گرفتم که در جهان گشتی

قسمت خود از ورک خواهم کشید
 جانب خود بی شرک خواهم کشید
 راست چوگان بر الک خواهم کشید
 بی معین و بی کمک خواهم کشید
 رنگها از هر قدک خواهم کشید
 از خر عیسی یدک خواهم کشید
 بی قراب^(۱) و بی کلک خواهم کشید
 بر رموز منهتک خواهم کشید
 ره به شام و بعلبک خواهم کشید
 زین جهان مؤتفک خواهم کشید
 می چو جیحون و اتک خواهم کشید
 سر به چرخ مشتبک خواهم کشید
 خامۀ تحریر و فک خواهم کشید
 تا یقین حق ز شک خواهم کشید
 سرمه‌ای بر مردمک خواهم کشید
 انتقامی یک به یک خواهم کشید

وی فرومایگان کج بسنیاد^(۳)
 چند در این سرای کون و فساد
 رنج و شادی و قبض و بسط و گشاد
 می چرا عیش نیست چون شاداد
 برتر از نودر و پشنگ و قباد

عاقبت بازبین، چه خواهی کرد؟
 بگذر از عشرت دو روزه عمر
 تا از این نشأه چون ببندی چشم
 هان نگویی که حرص کینه و بخل
 حرص را آفرید در تواز آن
 بخل فرمود تا سرایر علم
 کینه در سینه‌ات از آن پرورد
 تو کنی صرف آن به مال و شکم
 کینه‌جویی ولی بر اهل صلاح
 تیغ بر کف از آن نهادند
 تو چه زان تیغ متکا سازی
 تا به کی در خیال عزت و مال؟
 منزلی کاندرا آن نخواهی ماند
 عزت آن نیست کز تو بستاید
 عزت آن دان که پشت پای زنی
 ننهی پای جز به جاده حق
 دل مبرا کنی ز غیر خدای
 که نهاده ز غیرت الا الله
 نیست شو، نیست، تا بیایی هست
 که ز هستی خود چو وارستی
 ای مبارک شبی که «عبدعلی»
 قطره‌وار اوفتد میان محیط
 ثابت و محکم و مدام شود

چون رسد مر ترا گه میعاد
 نبود گر ترا جهان به مراد
 در دگر تا ابد بزی دلشاد
 داد حق است، نیست چاره ز داد
 که زنی حرص در صلاح و سداد
 ندهی نزد جاهلان به کساد
 که بر اعدای دین بوی به عناد
 واثق منع زکوة را امداد
 حرص ورزی ولی به مال زیاد
 که شوی با مخالفان به جهاد
 ناگهت قطع می‌کند اوراد
 چنند در فکر خانه و اولاد؟
 چه کنی قصر خسروی بنیاد؟
 هر کجا رونهی یکی استاد
 بر دو عالم ز روی علم و سداد
 نسپری راه جز طریق رشاد
 سینه صافی ز شرک و هم الحاد
 بر سر هر دو کون تیغ نفاد
 خویشتن را ز خویش کن آزاد
 هست گشتی به هست رب عباد
 جوید از لطف یار استمداد
 محو گردد هر آنچه بادآباد
 نام او در جریده ایجاد

چند ای بسته سرای غرور
 خواب غفلت ترا ربوده ز خویش
 نه که بنگاه توسست علیّین؟
 جای تو بود در جوار کرام
 مانده ای اندر این مفاک خراب
 در تجوّل دمی به هر ویران
 رخت از این سوکشی به چین و ختن
 زرق جویان به کوچه و برزن
 در طلب روز و شب ز شدّت حرص
 رزقکم فی السّما اگر خواندی
 یا به میعاد حق نه ای واثق؟
 دولت دین طلب اگر مردی
 عاداتی کز پدر شعار تو شد
 بایدت سیر در فضای فضول
 آری ترک سنن تو می‌کنی
 بهر حق نیست، بل ز شنعت خلق
 خصلتی کز برای حق نبود
 ننگ و عاری که نیست از ره دین
 عقل و جهلت قرین یکدگرند
 می‌کشد آن ترا به صقع ملک
 وقت بگذشت ای به خواب غرور
 تا زنی چشم می‌رسد گه مرگ
 هیچت از این سفر گزیری نیست

چند ای مانده در سجن مواد
 که نیاری ز بنگه خود یاد
 نه که داری ز روح پاک نژاد؟
 جهلت آورده در صف اوقاد
 گیج و حیران چو کور مادرزاد
 در تحوّل گهی به هر آباد
 باز از آن سوبه حله و بغداد
 راه‌پویان ابر تلال و وهاد
 قسمتی را که حق زاوّل داد
 بهر نان از چه می‌زنی فریاد
 یا بود حقّ مخلف المیعاد؟
 که بود دستگیر تو به معاد
 نام آن شرع حق، کسی ننهاد
 تا شوی شرع را به جان منقاد
 زانکه شد عادتت زگاه ولاد
 ننگ داری ز ترک هر معتاد
 گرچه دین خوانیش مخواه و مباد
 نثار آن عمار را بود واداد
 توفتادی میان این دو مضاد
 می‌برد این ترا به حدّ جماد
 چشم بگشاکه عمر رفت به باد
 کاندر افتی به لیت و استرداد
 خیز و آماده دار توشه و زاد

توشه‌ای کان توان به همره برد
 حبّ آل محمد است و علی
 پیرو والی ولایت شو
 تا نترسی ز هول حبس قبور
 دل قوی کن ز مهر آل رسول
 برسان خویش را به اوج قبول
 تا در آیی به خلوت تجرید
 تا ببینی به دیدهٔ تفرید
 پاک کن دل ز زنگ کفر و جحود
 نور حق آنگهی شود لامع
 گشت خالی چو خلوت از اغیار
 دل شود مظهر جمال قدم
 حیف و صد حیف و صدهزار دریغ
 نرسیدی به حدّ انسانی
 یارب از بارگاه عزّ و قبول
 که به جز طاعت تو «عبدعلی»
 در پناه موالیان درت
 جز بدان خاصگان حضرت تو
 اَنْکَ اَنْتَ قَادِرٌ قَیُّوم
 لاتذرنا بحالنا یوماً

تا به بازار حشر یوم تناد
 کاولیا راست نوربخش فؤاد
 همچو سلمان و بودر و مقداد
 تا نلرزی ز وحشت افراد
 شو خریدار مرگ ز استعداد
 بازده وام این چهار اضداد
 در صف اولیای پاک نهاد
 عزّ ابدال^(۱) و دولت اوتاد
 تا شود صیقلی ز زنگ و سواد
 بی ز تأویل و بی ز استبعاد
 یار آن گه قدم نهد سرشاد
 قدسیان را درآید او به عداد
 که ترا فوت گشت استعداد
 می‌روی زی سلاسل و اصفاد
 نور توفیق بخش و هم ارشاد
 اختیاری در این جهان مکناد
 دور دارش ز کینه و افساد
 نکند خویش را به کس اسناد
 فاعل ما تشاء ذوالآرصاد
 اِنَّکَ قَانِمْ لِّیَالِیْمِرْصَاد

۱- در متن: عزّ و اقبال - و در حاشیه اصلاح شده بود.

شا باش مفسان، که زمان غنا رسید
 دادیم هرچه بود چو در راه عشق دوست
 نشنیده‌ای خطیئه رندان مست را
 نا خواننده‌ای که سایر اطوار معنوی
 نا دیده‌ای که در کنف اولیای عشق
 نغزوده‌ای به کنج خرابات ساعتی
 اندر فنای دوست کرا شد فنا نصیب
 ای دل‌گدایی در محبوب دولت است
 دریاکشان مصطفی عشق را مدد
 عشق است و بس که رهبر اقلیم وحدت است
 سرگرم وصل، روی نگرداند از حبیب
 دل در ولای دوست هر آن را که مضر است
 از ابتلا مترس، اگر مرد این رهی
 نه هر که را ایالت کیهان مسلم است
 دل خسته‌ای چو کاوه ببايست جان‌گداز
 بر بام چرخ نوبت اقبال می‌زنند
 از رنج روزگار چه اندیشه مرد را
 روزی دو گر به محنت و خواری گذشت عمر
 دارالشفای درد نهان است بزم فقر
 گر طالب دواستی اول به درد کوش
 دولت اگر طلب کنی اندر قناعت است
 چندان مخور که در تعب اندازی روح را

دولت رسید و ملک رسید و بقا رسید
 منشور کامرانی عالم به ما رسید
 توفیق عفو از کرم کبریا رسید
 هر دم سفر گزید ز خود بر خدا رسید
 هر کس گرفت جا به مقام ولا رسید
 کان سو هر آن که راند به فیض لقا رسید
 از دولت بقاش همان دم قبا رسید
 کز نیم نظره، جان به هزاران نوا رسید
 از بارش بقا و سیول صفا رسید
 بی عشق کی توان که به ملک وفا رسید
 صد سیلی ملامتش ار بر قفا رسید
 ناچار بایدش که به جان صد بلا رسید
 کو را وصال حضرت جانان بها رسید
 کز پوست پاره‌اش به کف اندر لوا رسید
 کز تف آه او به فلک شعله‌ها رسید
 آن را که شربت از دم تیغ عنا رسید
 کاینه را ز صدمه صیقل جلا رسید
 شادی و دولت ابدش بر ولا رسید
 بی‌درد کی توان که به فیض شفا رسید
 دردت چو سخت گشت، ز هر سو دوا رسید
 کز حرص جان به آفت بی‌منتها رسید
 کو را هزارگونه بلا ز امستلا رسید

بگریز از منیت و زی نیستی بتاز
چندان نبود خواهش آن مهتر صفا
در پیش دوست هستی ناچیز عرضه داشت
از نیستی به جانب هستی رهی است راست
خود شاهد است و خیل ملک نیز شاهدند
خالی زیاد دوست مکن سینه را دمی
عکسی ز نقش یار بر آن لوح بر نگار
خدمت پذیر باش چو موسی کز آن شرف
دل چون ز صحبت زن و فرزند بر گرفت
زنهار جان به رغبت دنیاگران مدار
ز ادبار آخشیج سبک شو که خواجه را
فیروز ساعتی که ز آرامگاه دوست
کاین خانه را ز نکبت اغیار پاک کن
خلوت ز لوٹ غیر تهی ساختم از آنک
ناگه سحر ز کلبه جانانه قاصدی
جستم ز جای رقص کنان بر پذیره‌اش
دیدم زدور جلوه رویی که آفتاب
پیوست جان به جان و دویی رفت از میان
زین بیخودانه «عبد علی» لب ببند سخت
خلقت زبان به طعن گشایند زین گزاف

کابلیس را هر آنچه رسید از انا رسید
کز کبر و ناز پاسخ او لن ترئ رسید
زان رو ز غیرتش به دل و جان دها رسید
کس بی‌فنای خویش بدان ره کجا رسید
کاندلر سلوک هر که به آلا ز لا رسید
کز یاد او توان که به عز و تقی رسید
گر بایدت به دیده تاری بها رسید
روزی به دستش از کف پیری عصا رسید
بر سینه‌اش به سینه سینا سنا رسید
تا شایدت هماره به عرش علا رسید
چون بد سبک قدم ز دنی بر دنا رسید
بر گوش جان من سخنی غمزدا رسید
گر بایدت به وصل من ای آشنا رسید
نخل امید را ثمری جانفزا رسید
آمد که خیزکان صنم مه لقا رسید
قهقهه من ز شوق بر اوج سما رسید
صد ره ضعیف‌تر به نظر از سها رسید
بر یم فتاد قطره و حج بر منا رسید
هشیار شو بین که سخن تا کجا رسید
کی پای عقل خلق بدین جایگا رسید

۱۵

وله

ای که شدت حرص و شره دستگیر
 حرص و حجابی است ترا چشم بند
 خیز و ره کنج قناعت بجوی
 دست به دامان تو لا در آر
 چند که عمر تو به پایان رسید
 چند به فردا فکنی کار خویش؟
 جای تو در عالم روحانی است
 عمر تو بگذشت به تسويف ولیت
 خیمه مزن بسر زبیر کائنات
 پرورش این تن خاکی خطاست
 زانکه چو جان گشت خلاص این بدن
 لیک اگرت روح شود دلپسند
 نقد تو قلب است چه مالی سبال؟
 چون تو بسی بوده در این دور دهر
 گر چه بزرگی تو در این روزگار
 چند خوری غصه بود و نبود
 تا نفسی هست ترا، هان بکوش
 خلوت از این خلق جفاگر بجوی
 رخ به سوی کشور اخلاص کن
 زاد ره این سفر آماده کن
 کرده دد و دام و علا لای غول

خیز به دامان ولا دست گیر
 وان شره قیدی است ترا پای گیر
 تا شوی از عشرت ایام سیر
 زود، که بگذشت ترا روز دیر
 دست تو کوتاه شد از دار و گیر
 ای همه فردای تو همچون پریر
 چند بمانی تو در اینجا اسیر
 موی چو قیر تو شده همچو شیر
 منزل تو تیره مفاکی است زیر
 روح بپرور که شوی دلپذیر
 می نکند فرق حصیر از حریر
 می شوی از سر دو عالم خبیر
 ناقد این سوق بود بس بصیر
 همسر تو دیده بسی چرخ پیر
 هول قیامت کندت بس حقیر
 چند دهی رنج کبیر و صغیر
 گر هوسی باشدت از خود بمیر
 بر سر خلوت بنشین چون ضریر
 پای بنه بر سر نفس شریر
 اسلحه‌ای بر تن خود در پذیر
 جمله رخت وحشت و بانگ و نفیر

توشه این راه بود ذکر دوست
هم مگر از همت پیران راه
ورنه چو چاووش الهی رسید
شاه و گدا را چه بود عاقبت؟
چند ز منکر نکنی احتراز
حسن مال ار طلبی گویمت
تا رهی از هول قیام و نشور
حلقه بزن بر در هشت و چهار
بندگی آل محمد طلب
عسره وثقای ولایت بجوی
حب علی قُلک نجات است، خیز
جرم تو هرچند بود خاره کوه
گرچه ز جرم تن و جان شد نژند
ای به تولای تو دل را سرور
جز تو نداریم به سز و علن
یک رمه پر خوف تو ما را پناه
شافع ما باش به روز جزا

اسلحه دانی چه بود؟ ظل پیر
پای گذاری ز ثری بر اثیر
فرق ندارند غنتی و فقیر
طعمه مرگند صغیر و کبیر
خوف نگیری ز سؤال نکیر
«عبدعلی، راست رهی مستنیر
تا جهی از زحمت ودود و زفیر
تا شوی بر چار و سه و هفت امیر
تا که شوی صاحب تاج و سریر
چنگ در آن رابطه در زن دلیر
خویش به کشتی فکن ای مستجیر
مهر علی می کندش چون خمیر
حب علی هست سحاب مطیر
وی که شده مهر تو جان را بشیر
جز تو نگویم به قول و ضمیر
یک گله پر جرم و تو ما را ظهیر
حق دو شهزاده شبر و شبیر

۱۶

وله فی مخاطبة النفس

الا ای به دام علایق مسخر
سری دارم از سز تو پر ز سودا
ندانم چه داری نهان در سویدا
که گاهی برآیی به صف ملایک

دل تیره تیره رای مکدر
روانی ز رای تو روی اندر آذر
ندانم چه باشد تو را در سراندر
گاهی همچو دیوی و دیو فسونگر

چو موسی دمی راعی گوسفندان
 دمی عابد عجل چون قوم هارون
 گهی منکر حق چو بوجهل ملعون
 شوی ساعتی پای بند علایق
 تو خود گر ندانی که جسمی و یا جان
 اگر جسمی در لامکان چون کنی جای
 ز من پرس کاندر علوم اوائل
 همت بازگویم ز حال و ز ماضی^(۱)
 نژاد تو باشد ز آباء علوی
 ترا بوده جوهر ز انوار عقلی
 گرت باز باید شدن تا به مبدأ
 بشو صفحه دل ز زنگار هستی
 تو گر زانکه داری سر وصل جانان
 بده در ره دوست از دل سر و جان
 حسن آن که جان داد ز الماس سوده
 علایق بر این ره ترا شد عوایق
 ندانی که عیسی چو بر آسمان شد
 شد از سوز نی در رهش بار سنگین
 ترا جای بودی ابر اوج کیوان
 بررفته ز یادت عهود نخستین
 یکی یاد کن ای دل از عهد پیشین
 گزیدم کناره از این خلق بدخو

گهی گرگی و یوسفان از تو مضطر
 شوی با کلیم خدا گاه همسر
 گهی تابع دین چو سلمان و بوذر
 زنی پشت پا گاه بر خشک و بر تر
 کجا آمدستی، ترا چیست جوهر؟
 وگر جان، چرایت مکان شد مقّر
 فلاطون مرا هست تلمیذ احقر
 همت ره نمایم دوباره به مصدر
 تو مانده چو طفلان به دامان مادر
 شدت عارض اعراض جسمی هم ایدر
 گرت رفت باید دوباره بدان سر
 سوی ملکت نیستی بر گشا پر
 ز جان بر کف آور بهایی محقر
 چو دو پور فرزانه پاک حیدر
 حسین آن که بنهاد سر زیر خنجر
 یکی دل بپرداز زین جمله یکسر
 به چارم فلک ماند از چه به ششدر
 که آنجا به گل ماند او را فرو خر
 بدین تنگ زندان فتادی مدّتر
 به خاطر نیاری رسوم مدعثر
 که توفیق حق مر مرا گشت یاور
 ببستم به روی خود از هر طرف در

بریدم دل از وصل یاران جانی
 نه بر لب مرا غیر تسبیح جانان
 به ناگه شبی زان وشاقان غیبی
 همه مشتری رو، همه شگّری خو
 ابا روح صافی، ابا جان باقی
 مصفی، منقی، مبرّی، مطرّی
 پی بردن من سوی بزم جانان
 تو گفתי که شد خلوتم رشک مینو
 مرا مرغ جان کرد آهنگ پروا
 نشانند آن گسه مرا بر بساطی
 نشانند و بردند زی ملک بالا
 به جایی که جانها شود مات و حیران
 چه گویم که خوانند خلقیم کاذب
 الا ای دل شوربخت نوآیین
 تو بودی مرا اندر آن ره مرافق
 چه دیدی؟ شدت جای برتر ز کیوان
 از این پس چه مانی در این تیره زندان
 یکی بار رحل سفر کن مهیا
 به خودشان سپر باز وام عناصر
 بدان شاه باز آی راضی و مرضی
 به راه الهی همی باش پویان
 وگرنه در این تنگ جای حوادث
 دمی زینت افزای صدر محافل

نشستم به کنجی ابی خواب و بی خور
 نه در خاطر اندر به جز فکر دلبر
 که شان صورت از جان سرشته گروگر
 همه پاک عنصر، همه ماه پیکر
 ابا عقل کافی، ابا چهر انور
 مجرّد، ممزّد، منقّر، مطهر
 رسیدند و شستند با من برابر
 تو گفתי که شد خانه پر مشک و عنبر
 کشیدم یکی کسوت تن هم از سر
 که بد مرتبط از حسان معبر
 ز ارکان و اجرام و افلاک برتر
 به جایی که مر عقل را نیست باور
 چه گویم که دانند قومیم کافر
 الا ای دل کسج نهاد بداختر
 تو راندی به همراهی من پرآور
 چو رفتی به درگاه دادار داور
 چه رانی در این تنگ میدان تکاور
 چو کالای خود را تو دیدی بهاور
 به بحر فنا آن گهی شو شناور
 درآ در صف بسندگان مبشر
 که تا راه یابی به تسنیم و کوثر
 گهی باش سرخوش، گهی رنج گستر
 گهی رانده در، ز هر کوی و معشر

به رزم اندرون با یلان گه هماور	دمی بزم را مایه عیش و شادی
ابر تخت گاهی چو فغفور و قیصر	چو کتاس گاهیت جا در مزابل
به کنجی دمی اوفتاده گشن بر	زمانی شده رهنورد مسالک
گهی با شهان در حریر معصفر	برهنه گهی همدم ژنده پوشان
چو می بگذرد آن، تو زو نیز بگذر	از این زشت و زیبای کیهان چه خواهی
بود سفیلان را همه اصل و گوهر	من ایدون گمانم کز اشراف علوی
گراید سوی مرکز خود هشیور	پس آن به که دانا هم از روی معنی
مگر جویداز بهر این راه رهبر	نیاساید از جستجوی دو گیتی
کند هم به فرمان او جان مستخر	نهد سر به تسلیم او بنده آسا
کشد پیکر اندر فراز دو پیکر	گریزد ز پیکار این گاو مردم
بر آورد تیمار پسیری قلندر	مرا لله المته زین رنج و سختی
که شاهان به درگاه او سوده افسر	«علی منیر» آن شه ملک معنی
که «عبدعلی» جست از دام و پنجر	ترا فکر خود باید ای یار دیرین
مگر بخشدت سود، فردای محشر	بیا بشنو امروز پندی پذیرا
می فشار پا جز به شرع پیمبر	نباید ترا جز به مولی توآ

۱۷

وله فی الموعظة والنصیحة

الفرار ای ساکنان دار محنت، الفرار	الحذار ای بیخودان جام غفلت، الحذار
می برد گرگ اجل زین گله هر ساعت هزار	می زند هر دم صفیر عرش بانگ الزحیل
بیخود از باده غروری که نگریدی هوشیار	پنبه غفلت به گوش است که ننیوشی صدا
ور چه خلوت می کنی ز زین، به گور است گذار	گر چه بالا می بری ایوان، به خاک است مقر
چون همی دانی کزین منزل باید بست بار	چون همی بینی در این وادی نکرده کس وطن
وز چه ره بختی خود را فاش بگسستی مهار	از چه فارغ بر نشستی، نیستی در فکر زاد

همرهان بار سفر بستند، تو خفتی دریغ
چند از این باد بروت و خودستایی، شرط نیست
سالکان را بندگی جستن، نشان صادقی است
تو ندیم قدسیانی، مانده‌ای اینجا غریب
سوی شهر خویشتن می‌رو، زغیرت تا به کی
برده‌ای^(۱) از یاد یکسر حبّ یاران وطن
خیز و بر یکران تقوی از وفا بر بند رخت
پیروی کن پیر عقلی راکت از ظلمات جهل
کعبهٔ جان را ز روی صدق می‌کن عزم راه
اندر اقلیم فنا رندانه چون مردان درآی
گرم رو در ره چو عیسی باش کاندرا یک قدم
از خیال مال و جاه ای بیخبر یکسر برآ
چون امین باشی به دین، فرداستی زاهل یمین
روح را آورده داری از پی تعمیر تن
گرچه ردّ فرع بر اصلت شد آسان ای فقیه
این نه فقه دین که نفزوده ترا جز حرص و بخل
خویشتن را صاحب اسلام می‌دانی ولیک
کی توان با علم رسمی کرد در اطوار سیر
مانده‌ای تا کی رهین لفظ بیمعنی هلا
چند از این رمز و اشارت، راه باید رفت راه
حسن ظاهر را نباشد بار بر درگاه عقل
گر ترا دردی است بگذر زین دو تا در کوی عشق

مانده ای تنها، شب تاری و این ره دیوسار
در طریق حق شناسی جز که ذلّ و انکسار
عاشقان را ذلّت و خواری است عین افتخار
تو حریف گلرخانی، گشته‌ای اینجا نزار
مانده‌ای در منجلاط طبع این سان خوار و زار
داده‌ای بر باد جمله یاد آن شهر و دیار
همچو مردان در ره تسلیم حق روی اندر آر
ره برد تا چشمهٔ نوری که لم تَمْسَسْ نار
تا ببینی بختیان شه، قطار اندر قطار
تا به دربار بقا یابی فنا را پرده‌دار
تا فراز چرخ چارم رفت از بالای دار
کین ترا چاهیست در ره وان ترا در حشر مار
ور به مال اندر یساری، هستی از اهل یسار
جو نشاید اسب را چندان که واماند سوار
ورچه در اجرای حکم شرع گشتی استوار
وین نه شرع حق که نزدوده ز تو زنگ عوار
صاحب اسلام را زاسلام تو ننگ است و عار
کی توان با اسب چوبین رفت تا چین و تتار
از حکیم غزنوی فردی به تضمین گوش دار
چند از این رنگ و عبارت، کار باید کرد کار،
عقل جزوی هم نیابد راه در ایوان یار
عالمی بینی برون از پنج و شش و هفت و چار

مرده شو ز آلائش نفس طبیعی تا مگر
 چون که روح از صولت صفرای حرص آمد سقیم
 تا رهد از کشتن او، روح از آسیب و رنج
 بسته‌داری در قفس مرغی به فرّ جبرئیل
 هم به قوت معرفت او را قوی پر کن مگر
 چار خوی زشت اندر توست همچون چار مرغ
 تا مطیع رأی تو گردند این اوباش طبع
 صحبت دونان گزیدی بهر دونان ای عجب
 تا خوری نعمت ز خوانی، که نخورده جبرئیل
 رزق مقسوم تو آید از ورای شش جهت
 هان و هان «بعدعلی» زین ناکسان نفرت گزین
 آستان مصطفی را در شریعت بوسه زن

زنده جاوید مانی در حریم کردگار
 بهر قربان کن چو موسی گاو نفس اینجا نثار
 هم ز هر عضوی از او صد زنده گردد آشکار
 گوش جان بگشا که تازو بشنوی پیغام یار
 در فضای لامکان بینی و را هر دم مطار
 حلقشان ببرین و درهم کوب ابراهیم‌وار
 هم شوندت در جهاد نفس دون، چون ذوالفقار
 آن که بخشد گوش بی‌شک می‌بخشد گوشوار
 وارهان خود را ز مشتی سگزیِ مردارخوار
 وز پی آن روز و شب از شش جهت تو بیقرار
 تا نباشی در شمار این خران روز شمار
 بر طریق مرتضی هم در طریقت پافشار

۱۸

ای مسلمانان فغان زین همدمان کج ضمیر
 از فتوت منزجر، چون موش کور از آفتاب
 روز نصرت جمله با حزمند و حزمی چون غراب
 صدق در تقویمشان چندان که خشکی اندر آب
 نز سخا در ذاتشان، شطری ز بخل مستتر
 آدمی رنگند و از آدم نباشدشان اثر
 از تولا منفصل، چون صدق ز اصحاب ضرار
 ای دریغا دوستان رفته، کز تاراج مرگ
 سالکان راه وحدت، واقفان سر غیب

آدمی رویان شیطان خوی صحبت ناپذیر^(۱)
 از مروت مقشعر مانند عور از زمهریر
 گاه خوردن جمله با عزمند و عزمی همچو شیر
 مکر در تخمیرشان چونان که آب اندر خمیر
 نز وفا در لوحشان، سطری ز شر مستطیر
 مردم آهنگند و از مردی بود جانشان ستیر
 وز تبرّا منقطع، چون تیزی‌بینی از ضریر
 مانده تنهانشان به خاک و رفته جانها بر اثیر
 مشفقان سخت مهر و مخلصان سست گیر

در مراعات شریعت جمله عبّاد زمان
 سینه‌ها از فرقت دلدارشان آتشکده
 از مروت با اعدای مهربان‌تر از پدر
 منقطع چون پور ادهم از تعلقهای دهر
 رسته از خود یکسره، پیوسته بر دامان حق
 رَبَّنَا اغْفِرْهُمْ جَمِيعاً، اِنَّكَ رَبُّ غَفُور
 حال یاران دیدی، هان، ای نفسِ غافل هوش دار
 چند در این دار فانی، غصّه بود و نبود
 خلوتی بگزین و چشم از جستجو یکجا ببند
 تا مگر چشمی بجویی سایر انوار غیب
 مکث تو در دار دنیا چند روزی بیش نیست
 غافلی آخر چرا ای غافل از ظلمات قبر
 مشعلی از نور تقوی در دل و جان برفروز
 سوی اقلیم ولایت پوی تا بی‌شک ترا
 زاد راه خود هم از علم و عمل آماده ساز
 نه چنان پیری که ریشش قلب شد از طول عمر
 آن که در کف ولایش سنگ دلها شد چو موم
 در پناه او چو بگریزی، خدایت شد پناه
 شکر ایزد را که از رحمت به ما بنمود راه
 شست با آب ولای او همه ارجاس طبع
 با ملایک همسری گر بایدت، هان ای پسر
 تا مگر گردد قوی پر در تو آن طاووس قدس
 کی توان با چار میخ اسطقس رفتن به چرخ

در مقامات طریقت جمله سلّاک بصیر
 دیده‌ها از شوق وصل یارشان نهر نهیر
 وز فتوت با احبّا دستشان ابری مطیر
 رختشان ژنده پلاسی، فرششان کهنه حصیر
 ممتحن چون زر شده در کف نقّاد خبیر
 لَقَّاهُمْ رَبُّ لَقَاكَ اِنَّكَ حَیُّ قَدِیر
 مکر دنیا را شمردی یک یک، ای دل پند گیر
 چند در این ملک ویران، زحمت برنا و پیر
 گوشه‌ای بنشین و گوش از گفتگو یکسر بگیر
 تا مگر گوشی بیابی کآید از عرشش صفر
 بایدت بار سفر بر بست از اینجا ناگزیر
 می‌نیاری یاد هیچ از هول منکر یا نکیر
 تا شود این راه تاریک تو چون صبح منیر
 گور گردد چون گلستان و آن نکیر آید بشیر
 ز آفتاب حشر هم چتری بگیر از ظلّ پیر
 بل چنانکه از صفا قلب آمدش هم رنگ شیر
 آن که روبه، بالتجای او شود شیر دلیر
 نصرت از وی چون که جستی، حق ترا گردد نصیر
 حبّ شاه اولیا «عبدعلی» را شد ظهیر
 جست چون مرغ از قفس از نکبت نفس شیر
 از تجوّع خویش راکن با ملک شبه و نظیر
 در صف افلاکیان زان پس بود او را مسیر
 کی سزد باشد گدا را همنشینی بر سریر

تا توان از ثقل عنصر می سبکتر دار تن
 حرص و بخل و کینه و بغض، آنکهی رسم ملوک
 ای عجب آزادگان را از تو ننگی بس بزرگ
 گر ترا آزادگی باید، بریز او صاف طبع
 پیشتر تا مرگ گیرد دامن ت همت گمار
 هرگز از راه حقیقت، صاحب امرش مخوان
 مرد را از ریش و خایه، ای پسر کمتر شناس
 یا رب از اوساخ دنیا این دلم را پاک کن
 گر نه توفیق تو باشد، کی توان رفت از صراط

و آنکه از اخلاق شیطانی بشو لوح ضمیر
 کبر و عجب و خود پرستی، آنکهی اسم فقیر
 ای عجب افتادگان را از تو بهتانی کبیر
 خویش را افتاده خواهی، همچو موری شو حقیر
 تا بمانی زنده جاوید، هان از خود بمیر
 آن که نبود بر سر نفس خود از معنی امیر
 مردمی بایست از مردان چو نرمی از حریر
 وارهان ما را زهول حشر و از سوز سعیر
 ورنه فضلت رو کند، کس کی رهد زان داروگیر

۱۹

دارم ز کید نفس فسونکار صد هراس
 گه افکند به غفلتم اندر خیال ملک
 گاهی نشاندم چو عزیزان به صدر قصر
 بفریدم به الفت دنیائیان به جهد
 بستم چو من دری، در دیگر گشایدم
 گوید مرا دمی که فرید زمانه ای
 مسوده ای که باطله گردد ز دفترت
 از شش جهت فرونگذارد مرا دمی
 با من به مکر راه سپرده ز بدو عمر
 گه من ز غیرتش زده ام بر زمین به جبر
 یارب از این قرین عدویم نجات بخش

کوراست در مکیده به ابلیس دون قیاس^(۱)
 گه می برد ز عاقبت از خاطر م هراس
 و آنکه چو موری افکندم گه به قعر طاس
 واندا زدم به فکرت رد و قبول ناس
 برگردم از رهی، ره دیگر کند سپاس
 در نثر همچو غُتبی و در نظم بوفراس
 گردد به فخر زینت دستار بونواس
 تا درد خویش را کنمش دارویی اساس
 تا این زمان که گشته مرا پشت همچو داس
 گه او سوار من شده چون آن خر کناس
 کاو هر دم به مکر پریشان کند حواس

بفکن مرا به یاد خود، ای یاد تو پناه
تا جز لقای تو بنماند به دل هوس
از نور اولیا شوم سینه منجلی
بیدار کن به مرحمت از خواب غفلتم
کان را که رحمت تو بگیرد ز فضل دست
در بارگاه امن نشیند به صد شرف
آن را که چاکری تو روزی شود نصیب
ای دل بکوش تا در رحمت کنند باز
گیرم که خلوت شده چون حجله عروس
صد سال با هزار صفا آرمیده گیر
از مرگ چاره «عبدعلی» نیست عاقبت
دیدار گل خوش است ولی پایگه نگر
عشرت کجا توان که کند مرد دوربین
گر عاقلی برای تو در فکر عاقبت
جز بر در خدای مکن روی بر در
بیدار شو که عمر تو بگذشت و شد تلف
هشیار گر کند نفس رحمت گهی
زین چند روز فانی دنیا بپوش چشم
زی آن دری گریز که برتر شود ز مهر
با کیمیای عشق برآمیز قلب خویش
عجلش شمر هر آنچه بدو مهر زایدت
کاین گران کند ز تماشای ملک قدس
باید امان ز غسل به غسلین اگر ترا

بازم رسان به راه حق، ای ملجأ الاناس
هم جز رضای تو نکند خاطر التماس
وز کحل اصفیا شوم دیده روشناس
زین نفس دوزخیم به رحمت بدار پاس
زان پس زخوف حشر نمی شایدش لباس
در فیض بی زوال کند هر دم اقتباس
شاهان کنند بر درش از عجز افتراس
تا کی برای زخرف دنیات افتراس
گیرم که باغ شد، ارم از کثرت غراس
در سایه سترون و گلنار و بید و آس
روزی بیابد این تن نازنده اندراس
کز گل زحیر خیزد و از بوی گل عطاس
در زیر این مدار سبک گرد همچو آس
از صولت جحیم بترس و شدید باس
تا باشدت پناه چو جان گیرد انحساس
سرمایهات به غفلت و تو مانده در نعاس
یک دم نرفته است که غفلت کند نکاس
تا کی در این حفیره تارث احتباس
آن را که باستانه او چهره شد مماس
تا ز زده دهی کند روح چون نحاس
از دل بشو هر آنچه کند حرص انعکاس
وز آن چو سامری رسد حکم لا مساس
خواهی و گر به کوثر و تسنیم ارتماس

اینجا ز شرب خون ضعیفان بدار دست
راهی است بر فلک که نیارست رفتنش
غرفات قدس منزل خاصان حضرت است
بنیوش پند و نیک نظر کن به حال خویش

در آب دیدگان ز تخوف کن اغتماس
جز آن که از تقی به ملک یافت التباس
آن را چه حد که نیست ابا قدسیان جناس
تاکی به گوش پنبه و تاکی به دیده تاس

۲۰

وله فی ذمّ الدّنيا و ابنائها

از این سراچه فانی دلاگریزان باش
وفا نمی‌کند این نوعروس با داماد
مدار امید وصال ار هزار وعده دهد
رسوم آدمی زین خلق کج نهاد مجوی
به خلق نیک توان جست خلق را معنی
مباش در پی آزار خلق، گرچه عدو
نصیحتی است ز یاران رفته، هان بپذیر
ترا چو یار ز درگاه خویش دور نشاند
گاهی چو گمشدگان اندر آی کوی به کوی
اگر چه یار ترا دست رد به سینه زند
به قهر و ناز اگر لن ترانیت گوید
هزار تیر بلاگر ترا به سینه رسد
هزار پتک ملامت گرت به فرق زنند
به درد خویش گرفتار باش و از سر سوز
به یاد طرّه جانان شبی به روز آور
اگرچه دامن از لوث جرم پاک بود

ز خلق چون نفس روح قدس پنهان باش
عبث به عشوه او دل میند و چون آن باش
همیشه خوشدل با روزگار هجران باش
یکی ز اول در جستجوی انسان باش
کشیش صومعه گر یا فقیه دوران باش
به دوست مشفق و با دشمنان به احسان باش
«اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش»^(۱)
ز سوز هجر چو ماهی به تابه بریان باش
گاهی چو غمزدگان سر فرو گریبان باش
تو باز هم چو گدایان گشوده دامن باش
به عجز باز آرنی گو چو پور عمران باش
هنوز بر ره جانان چو تیر پرتان باش
به زیر پتک قوی مغز همچو سندان باش
به دشت و کوه غریوان به آه و افغان باش
چنو به روز هم آشفته و پریشان باش
به پیش دوست همی عذر خواه عصیان باش

ترا چو جان گرامی ز دوست عاریت است
 چو خانه پر ز حریف است وصل یار مجوی
 نهد چو پای به میدان، تو خاک راهش شو
 ز گفتگوی به این راه کی رسی؟ هیئات
 اگر چه ظلمت طبعت فرو گرفته، مترس
 چو با خودی تو، به راه خدات ره نبود
 نشان یار پریچهره را ز مستان پرس
 مگر که بویی از آن یوسف رسد به مشام
 چو عقل بار گرانت همی نهد بر دوش
 وگرنه تا خردت رهنما بود، منشین
 نشان مهر از این نفس بدسگال مجوی
 چو پور آزر بتهای آزی بشکن
 رسید چون به چهل عمر هان ز جهل برای
 کمال شرع به علم است و علم داد خداست
 مگر که در دل تو نور علم رخنه کند
 ز اصل و فرع نجویی حقیقت اسلام
 بهشت عدن اگر آرزوست از سر عجز
 تو خود به نوح پیوند اندر این دریا
 اگر زچاه چو یوسف به جاه باید شد
 ز جور اخوان صد زخم گر به جانت رسد
 چو از کرم، پس صد قرن آفرید خدات
 به طور سینه ز نخل دل ار شرر جویی
 ترا به بام فلک جای بوده، هان منشین

همیشه حاضر تسلیم، چون امینان باش
 وگرت باید، دور از حریف و مهمان باش
 زند چو دست به چوگان، تو گوی چوگان باش
 به درد و سوز دوان سوی هر دبستان باش
 میان ظلمت، جویای آب حیوان باش
 ز خویش بگذر و بی خویش و مست و حیران باش
 به کوی میکده با خاک راه یکسان باش
 چو پیر کنعان در کنج بیت احزان باش
 به گرد کوی جنون گرد و بُلّه و نادان باش
 مدام چون خر حمال زیر پالان باش
 به مکر و حيله با او به کار عدوان باش
 بر آذر آن گه مستظهر گلستان باش
 مدام از پی تکمیل شرع یزدان باش
 نه آن که سخره طامات و هزل شیطان باش
 همی مراقب ذکر و قرین قرآن باش
 ز جان مسخر هر حکم همچو سلمان باش
 کمینه خاک در فخر آل عدنان باش
 جهانیان همه گو غرق موج توفان باش
 تو همچو یوسف صابر به کید و بهتان باش
 به خود مپیچ و به تجهیز کیل اخوان باش
 به چشم عبرت ناظر به حال اقربان باش
 برو چو موسی یک چند گاه چوپان باش
 به گرد خویش چو افلاک اسیر دوران باش

گری ز نکبت افساد و لوث امکان باش
به یک قدم ز زمین بر فراز کیوان باش
تو وام بازده و حکمران ارکان باش
بریز در قدمش، گرچهات همه جان باش
تو جان به کف همه در انتظار قربان باش
پس آنکهی به امید قدوم سلطان باش

گرت هواست که تااصل خویش باز روی
چو از کثافت امکان سبک شوی، آن گه
گرفته‌اند نهاد ترا ز ارکان وام
فنا ی دوست چو مقصود توست «عبدعلی»،
بود که یار به ناگاه پرده برفکند
بروب خلوت دل را ز هر خس و خاشاک

۲۱

چو گور کافر حربی غمین و تاری و تنگ
ز خواب خود متنّب به بانگ توپ و تفنگ
تبر نهاده به بازو، کمان گرفته به چنگ
گاهی به دشت کنی خشک مزرعم از زنگ
دمی به ریزش خونم کمر ببندی تنگ
ز خون خلق شرابم به دل بود آهنگ
برای خرد و کلان هر نفس بریزم رنگ
بود ز شاغلۀ قحبگان بی فرهنگ
ز دوش تحت حنک دائماً کنم آونگ
کنم به خواهش حاجی فلان احمق دنگ
به قول مدّعی زور بیوقوف دورنگ
دهان گشوده همی باشدم به سان نهنگ
نفیر مدّ و لا الضّالّین من فرسنگ
گاهی به هند شتابم، دمی روم به فرنگ
ولی به خلوت گیرم، به کف چغانه و چنگ
صدش علاقه به دل در، به جان دو صد نیرنگ

مرا دلی است از این چرخ آب‌نوسی رنگ
چنان به خواب شده بخت من که می‌نشود
چه کرده‌ام فلکاکاین چنین به خواب منی
گاهی به گرگ دهی بزّه مرا در کوه
دمی به غارتیان بسپری مرا اسباب
نه حکمران بلادم که با شکنجه و قهر
نه کدخدای بلوکم که از پی دانگی
چو شحنه شب به تک و دو نیم که نان خورشم
امام جمعه نیم، کز پی فریب عوام
نه مفتیم که حلال و حرام حق تبدیل
نه قاضیم که به رشوت کنم به ناحق حکم
شریف شرع نه، کز بهر مال وقف و صغیر
نه مقتدای نمازم که از ریا برود
نه مرد سحت و ربایم که بهر سود حرام
نه واعظم که به منبر جهم به صد تکریم
هزار شکر خدا را که نیستم ز اینان

مرید درگه عشقم که دست پیر مغان
 فقیر و خسته و بگسسته دل ز بود و نبود
 مرا به حال خود ای چرخ سفلہ باز گذار
 که گر به همت شاه مغان کمر بندم
 که گرددت کره خود مستوی چو اسطرلاب
 شود مماس ترا ناف هم به پشت زمین
 به یمن پیر خرابات برکشم آهی
 به خاک ریزمت این بارگاه زرین خشت
 هزار راهبر راست رو تراست به پیش
 مرا سر تو چو نبود، تو نیز چیره مشو
 ز عمر ما دو سه روزی اگر به جا مانده
 مگر کشم به فراغت به کنج خلوت رخت
 چو این حظیرۀ دنیا مقام راحت نیست
 هنوز نامده، ناکرده نیک و بد تمیز
 گرفتمت که شدی در جهان چو افریدون
 جهان مسخر تو شد به نیروی بازو
 هنوز دست تو فارغ نگشته از پیکار
 تو تا به چند پی عیش می کنی ترتیب
 در سرای فتوت بکوب و پای فشار
 همیشه ساز سفردار، کز کمین ناگاه
 تو در رهت و به ناچار می روی، بمخسب
 بنه چو «عبدعلی» سر به آستانۀ عشق
 هراَنکه از سر و جان درگذشت در ره دوست

به گردنم ز محبت نهاده پالا هنگ
 به یاد دوست به کنجی فتاده عاجز و لنگ
 که تا به کین تو نجهانم از زمین شبرنگ
 کمر بگیرمت آن سان، به خود کشانم تنگ
 همت دو منطقه گردد، به سان چار خدنگ
 فتد همت بره و گاو در مصاف پلنگ
 که پاشمت زهم ایوان و کرسی و اورنگ
 بر آب مالمت این کارگاه چون ارتنگ
 چرا تو رهروی آموزی هر دم از خرچنگ؟
 مگیر سنگ و مگردان به کینه دستاسنگ
 بهل دورنگی و با ما به ویژه شو یکرنگ
 به درد خویش بمویم چو مرغ شب آهنگ
 چه سان به عیش گراید لبیب، با هوشنگ
 به سوی ملک عدم باز می تکاند لنگ
 به تخت زر بنشستی به ناز چون هوشنگ
 زدی به فرق یلان گرز گاو سر چو پشنگ
 که شست مرگ تو را می زند به ریشه کلنگ
 ز قند عدل و ز می خمره و ز شکر تنگ
 به راه ملک قناعت بتاز و هیچ ملنگ
 رسد به گوش ز چاووش حضرتت آهنگ
 شدت دو روز اگر کاروان به عادت لنگ
 که سرفراز شوی در جهان و صاحب هنگ
 به ملک فقر و فنا بی شکی بود سرهنگ

برای دیده تاریک کحل و مرداسنگ
 مزن به درگه دونان ز روی حاجت زنگ
 که این ترا ندهد جز به جای شهد، شرنگ
 ممتاز از پی تاراج بینوایان خنگ
 رسد ز غیب و زند روی و تارکت بر سنگ
 بشوی تخته فکرت که تا شوی بی رنگ

ز خاک درگه سودائیان عشق بگیر
 مده به دست خسیسان ز راه طاعت دست
 که آن ترا بکشد عاقبت به قعر جحیم
 مگیر از پی آزار خلق بر کف تیغ
 زانستقام حذر کن، که ناگهان دستی
 به فکر خاتمه کار خویش باش مدام

۲۲

در منقبت مولی الموالی امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب

جاه و مالی کش ز پی نبود بجز ذل و وبال
 تا زنی چشمی به هم، خواهد شدن ماریت مال
 ماند از نکبت ترا آن پای عقل اندر عقل
 هوش اگر بودت فتادی از پی شد رحال
 حب دنیا و ره حق، ای محال و ای محال
 کار با گرز گران باشد، چه می مالی سبال؟
 ور چه باشی سرور دوران که گردی پایمال
 چون زند بانگ رحیلت، در فتنی حیران و لال
 هیچ نفریبد ورا، گرچه دو صد غنچ و دلال
 ور به حق پیوسته باشی، می روی تا عرش عال
 حیف نبود کاین رخان گیرد سواد انفعال
 پیشتر تا مننهان قهر گیرندت دوال
 هم حساب خویش را اینجا برون آور ز قال
 تا نشاید مرترا باشی، از اصحاب شمال
 راه سوی کهکشان باید، یکی بگشای بال

چند چند ای جاهلان اندر خیال جاه و مال
 تا بگردانی کلاه از جاه خواهی شد به چاه
 رفت در غسفلت ترا سرمایه عمر عزیز
 گوش اگر بودت شنیدی دم به دم بانگ رحیل
 مرد دین و حب دنیا، العجب، ثم العجب!
 راه تا گورت بود، تا چند گم کردی سبیل؟
 گرچه باشی رستم ایام، خواهی شد ذلیل
 چون رسد فزاش قهر حق، شوی بیخویش و دنگ
 هیچ نپذیرد ز تو، گرچه به عجز آری سخن
 گر به دنیا بسته باشی، می برندت تا جحیم
 حیف ناید مرترا، فردا فرومانی خجل
 پیشتر تا منشیان عدل آرندت به عجز
 دفتر خود را مبرا ساز از زشت و فضول
 تا نباید بر تو بگمارند، قومی خردبین
 کار با بالاییان باشد سبک می دار تن

پای بر فرق جهان بگذار، تا جویی طریق
 گر نباید ولوله بر جان ترا وقت رحیل
 پای بر قسطاس حق بگذار، قد زالَ الکَرْب
 چیست آن قسطاس؟ دانی؟ راه بر حبل‌المتین
 نقطه توحید، یعنی، ذات را اول نزول
 آن که گفتند انبیا یا لَیْسَنا مِنْ شِیعَته
 گر ترا مهرش دلیل آمد، لَقَدْ زالَ الحَزَن
 با هوای او چه داند کرد منکر یا نکیر
 یا امیرالمؤمنین انا منیخون الیک
 نیست کس را زین مهالک غیر آن شه دستگیر
 چون بر این قولند ثابت، همگان دارند امید
 برتر از نه طارم افلاک چتر عزتی است
 باش تا از رخ نقابت بر زند دست اجل
 تا ببینی این جهان کهنه چون نقشی برآب
 گشته‌ای تا چند در چاه طبیعت پای‌بند؟
 فتنه دین شد زن و فرزند بر خوان از ثبی
 گر دل از آن دو بریدی، یافتی اجر عظیم
 حرص و بخل و کینه و کبر و حسد خیزد ز جهل
 با جنود جهل ای تکمیل دین را تو رهین
 مستی شهوت حجاب عقل تو شد، ای دریغ
 خیز و زین ذلتکده طبع دنی، بر دار رخت
 تا دهندت از شراب عشق رطلی عقل سوز
 گر تو را باید که دانی راه جانان را سلوک

دست بر کون و مکان افشان، که گردی بیمثال
 ورنه خواهی زلزله بر تن همی روز زوال
 دست در حبل‌متین در زن که الزلزال زال
 کیست آن حبل‌المتین؟ شاهنشاه فیروز فال
 مصدر تفرید حق، یعنی ظهور ذوالجلال
 آن که احمد گفت اللّهُمَّ مَنْ وَالاهُ وَال
 چون ولای او کفیل افتاد، قَدْ طابَ المال
 با ولای او نیاید ^(۱) مر ترا رد سؤال
 یا رجاء القوم، ادرکنا فانّا فیک غال
 فرض شد بر ما زجان هم حبّ او هم حبّ آل
 چون بر این مهری هلا «عبدعلی» بر خود بیال
 که کند زی سایه‌اش اهل حقیقت ارتحال
 باش تا آن نوعروس جان برآید از حجال
 تا بیایی ناصحان را آن زمان صدق مقال
 مانده‌ای در دام شهوت تا به کی برگشته جال؟
 سدّ راه حق زر و سیم است، بشنو بی‌جدال
 وین دو را در راه حق دادی، رخت شد بی‌نکال
 جهل اگر بگذشتی، ای جان، نکو گشتت خصال
 کی توان گشتن به گرد چشمه فوق‌الکمال
 که شراب صاف وحدت را نجستی وجد و حال
 خیز و در خمخانه توحید می کن انتقال
 تا بگیرد در تو نیران محبت اشتعال
 ورنه خواهی که گردی محرم بزم وصال

چشم از دنیا بپوشان، این بود نعم الدلیل
خلوت دل را مصفا ساز از لوث شکوک
تا درآید اندر آن خلوت شهی خلوت نشین
خورد و خفت و گفت را کمتر کن و خلوت گزین
راه تو بالای کیوان شد چه رانی بر زمین
پر خود بگشای و زی گلزار قدسی بال زن
چون ترا بیت الشرف افتاده در قوس صعود
چیست پابند تو دانی؟ جمله لذتهای طبع
ترک لذتهای نفسانی عجایب لذتی است
چون مقدم اوفتاده نفس از سمت نزول
لیک اگر زی قدس عالی رخ نمایی، روح را
علمهای نفس پیش تو شود پستر ز جهل
هم برآیی در صف روحانیان سرسبز و خوش

دل به یاد دوست داری، لاحت آیات الجمال
خانه تن را مبرّا دار از سوء فعال
تا شود خانه مسلم شاه را بی قیل و قال
تا دهد یاد حقت آن گاه با حق اتصال
جای تو در صدر ایوان بُد، چه مانی در نعال
تا ببینی خویش را در آن گلستان، قَر و بال
در نزول اندر چرا بگزیده‌ای برج و بال؟
کیست مانع مرترا از دوست؟ نفس بد سگال
که نکرده درک آن را کس، جز اهل دل مجال
لاجرم بر بسته آن افکار او راه خیال
یافت خواهی پیشرو تا بارگاه لایزال
وز همه لذات شهوانی دلت یابد ملال
هم شوی یکباره چون «عبدعلی» آسوده بال

۲۳

وله فی المعرفة والتخلص بمدح مولانا امیرالمؤمنین (ع)

ساقیا جامی که جان را قابل قربان کنیم
ز آن شراب آتشین یک جرعه‌ای تا بی‌درنگ
گر چه راه ما در آن زلف سیه گم شد، ولی
چند در مضمار عشقت، ای صنم دیوانه‌وار
هم به^(۱) یاد کوی تو از دیده جیحون زاشویم
گه ز ذوق باده وصلت ره مستی زنیم
زان کمند جعد مشکین گر همی چوگان کشی

توسن عقل مجرّد را به زیر ران کنیم
بگذریم از خویشتن، عزم در جانان کنیم
هم دلیل راه خود آن طرّه پیچان کنیم
بی سروپا خویش را چون گوی سرگردان کنیم
هم ز هجر روی تو، شب تا سحر افغان کنیم
گاه با نقش خیالت عشرت پنهان کنیم
ما هم از بهر تو دل را گوی آن چوگان کنیم

بخت اگر یاری نماید مرمر را زین دامگاه
 راه بس باریک و شب تاریک و منزل ناپدید
 ای دل ار باید کزین ظلمتکده بیرون شوی
 ور امید ساحلت باشد در این دریای ژرف
 لوح دل ز آرایش اغیار می‌بایست شست
 چون که لایعنی سراپد زاغ غم افزای زهد
 زین عبادات ریایی حاصلی نامد به کف
 خیز چون مردان بیا مردانه اندر کوی دوست
 شهر پر غوغاست از بیم عسس، اول بیا
 افتخار انبیا، یعنی، علی آن کو، سزد
 بهر دربانئی خدام درش، شاید اگر
 تا گدایی رهش ما را میسر شد کجا
 توتیای خاک درگاهش به دست آریم اگر
 از ادب دور است مسدح شاه در ذیل سخن

مطلع ثانی

چند چند ای دل حدیث از طرّه جانان کنیم
 مظهر ذات خدایی، مظهر اطوار حق
 مرزبان هر دو عالم مرتضی، آن کو رواست
 آن که بی شک با ولایش ما گنهکاران به حشر
 حکم او جاری است بر جانها، باید کز نخست
 حقه دل شد به مهر مهر او محکم، هلا
 جان عالم اوست، لیکن نیست چشمی جان شناس
 همتش گر یار گردد تا به اقلیم وجوب

هان قلم برگیر تا مدح شه دوران کنیم
 نی عجب گر بر خداوندیش ما ادعان کنیم
 کز شهودش ادعادی رؤیت یزدان کنیم
 بس تفاخرها به اهل تقوی و ایمان کنیم
 حلقه تسلیم او آویز گوش جان کنیم
 زین سپس آسوده‌اش از زحمت دیوان کنیم
 تا تماشای جمالش در همه اعیان کنیم
 زیر پا آریم و طقّ عالم امکان کنیم

ماندگان خفته چاه طبیعت را همی
 با براق جذبۀ او زی نگارستان قدس
 روح را دیدار او چون شد غذا در باغ خلد
 دید او، دید خدا و گفت او، گفت رسول
 درک ذات او چو درک ذات حق باشد محال
 خالی از حدّ و جهات و فارغ از آیین و متنی است
 کُلُّ ما میزتموه خوانده‌ایم از قول شاه
 ای شهنشاه ملک دربان، خدا را از کرم
 سر به کف «عبدعلی» را طالب دیدار توست
 هم به جاه تو که گر جان باشد اندر راه تو
 پادشاهی جهان بر جز تو کی باشد سزا
 پیش تو آنان که بنشستند بر جای رسول

با تولّایش به یک دم جای بر کیوان کنیم
 هم مکان، هم لامکان، طی در یکی جولان کنیم
 احمقی باشد، طمع در برّۀ بریان کنیم
 نیست رخصت بیش از این کشف از سر پنهان کنیم
 پس نشاید خویشتن را سخرۀ برهان کنیم
 درک ذاتش کی توان آن سان که هست این سان کنیم؟
 نفس را باید کز این تخیلها عریان کنیم
 همتی کین نفس دون را تابع فرمان کنیم
 جلوه ای شاه‌ها که خود را در رخت قربان کنیم
 بی‌امان بهر نثار آریم و صد چندان کنیم
 هرکه را گفتند، ما تکذیبش از قرآن کنیم
 لعنها بر جانسان چندان که بر شیطان کنیم

۲۴

وله فی طریق المعرفة

تا زجان احرام بند کعبۀ آلا شدم
 چون گسستم دل ز خودکامان مُلک لا اله
 چون فلاتون شربتی ز الّهیان یابم مگر
 در تک بحر الهی صدق را کردم صدف
 یافتم گنج قناعت را به ویران جای فقر
 جاه چون چاه است، کبر و نخوت او مار و مور
 بی مبالاتی خطا باشد، فکندم زیر پای
 هان نداری شرع حق را خوار ای سالک که من

طی ره آن گه توانستم که از خود لا شدم
 همنشین عاکفان بزم الّا اله شدم
 خم نشین در گوشۀ خمخانۀ آلا شدم
 قطره سان یک چند گه، تا لؤلؤی لا لا شدم
 زان سپس فرمانروای ملک استغنا شدم
 لاجرم من بینوایی را ز جان جويا شدم
 تا ز تقوی لقمه‌خوار علّم الاسما شدم
 با چراغ شرع بر اطوار ره بینا شدم

شرع را شمع طریقت ^(۱) دان، طریقت شاهراه
 سالکی در خانقه دوشم به گوش این راز ^(۲) گفت
 که زجاء و مال و جان بگذشتم اندر کوی دوست
 گویمت گر بشنوی از گوش جان، رمزی لطیف
 عشق بازی پیشه بودم در بدایت چندگاه
 تا ختن آورد بر ملک دلم، سودای دوست
 ساده و یکرنگ و یکدل آمدم از فرّ عشق
 وارهاندم عشق ز ادبار طبیعت تا همی
 لاجرم شد همت پیری قلندر دستگیر
 حلقه تسلیم او را کردم اندر گوش جان
 پیر چون آموختم یک حرف از مضمون عشق
 روح را شستم به آب ذکر از ارجاس طبع
 یافتم از ذکر و فکر حضرت جانان، دوبال
 درس تجریدم بیاموزید چون ادریس عشق
 خلوت الله قرب اولیا باشد، که من
 بندی چاه طبیعت بودم از تأثیر عشق
 اندر افکندم به گردن تا که طوق بندگی
 بودم اندر چار سوی طبع، چون دزدان اسیر

پس حقیقت وصل آن، کز دل منش شیدا شدم
 که بر اسرار طریقت آن گهی دانا شدم
 پس جمال یار را آیینۀ رخشا شدم
 کز نخستین من بدین ره از چه سان پویا شدم
 تا مگر مفتون شوخی نازک و رعنا شدم
 آن چنان که خالی از هر فکرت و سودا شدم
 در هوای یار یکسر فارغ از اهوای شدم
 صحبت پیران ره را قابل اصفا شدم
 که من از جان واله آن پیر خوش سیما شدم
 طاعتش را از دل آمنا و صدقنا شدم
 پس منش مصداق قَدْ صَیَّرْتَهُ عبدا شدم
 آن گهی در حلقه ارواح مستوفی شدم
 زان دو آن گه بر فراز گنبد خضرا شدم
 مدرس بالاییان را چابک و زیبا شدم
 همدم اللهیان از فکر در آلا شدم
 بند بگسستم روان زی عالم بالا شدم
 لاجرم عبد علی عالی اعلیٰ شدم
 از ولای پیر اندر ملک جان والا شدم

۱- نقل از: م و حاشیه متن - متن: شریعت

۲- نقل از: م و حاشیه متن - متن: بیت

۲۵

وله

ای همدم غمناکان برخیز و ره غم زن
 غم ریخته بر جانم صد آتش نمرودی
 در کشور نیکویی، امروز عَلم بفراش^(۲)
 ما چاکر دیرینیم، ما را ز وفا بنواز
 در دامگه عنصر ما مانده ز رفتاریم
 تیغ ار نهیم بر سر، زان غمزه جادو، نه
 بر عهد تو ما از دل، دیروز بلّی گفتیم
 گر مست کنی ما را، از جام محبت کن
 موسی صفت ار خواهی، بر کف ید بیضا دار
 روزی ز کرم بخرام تا وادی خاموشان
 اسرار حقیقت را چون نیست کسی محرم
 از رتبت لا تُلقُوا ما رخت فرا بردیم
 بر دفع جدل دستی بر چهر بن آزر کش
 زان زلف کجبت بر رخ، نعلی تو بر آتش نه
 نفیات چو مسلّم شد، اثبات، عَلم افراشت
 گر یار ترا جوید، چشم از همه یاران پوش
 اعراض و جواهر را بگذار و به یک سو شو
 بر فوت زمان یکسر، برهان چو مسلّم شد
 گر مزرع اعمال خشک است، وضویی کن

بر شادی همدردان، دستی دوسه بر هم زن^(۱)
 بر جان و دلم آبی زان رطل دمام زن
 بر قامت دلجویت، زان سلسله پرچم زن
 خواهی ز ستم بشتام،^(۳) خواهی ز کرم دم زن
 هم خنگ به زین درکش، هم بانگ بر ادهم زن
 ور سلسلهام بر پای، زان طرّه پر خم زن
 آن را که رهد امروز، بر فرق تو صارم زن
 ور مشت زنی بر ما، زان دست مکرم زن
 فرعون و جنودش را در یم کش و بر یم زن
 صد طعنه به یک خنده بر عیسی مریم زن
 رایی که زنی با ما، مجمل گو و مبهم زن
 بر تهلکه جانم ضربت زن و محکم زن
 وز تاب لَء آبی بر صورت آدم زن
 بر دیده بدبینان، هم سم کن و هم سم زن
 هستی خود ای خواجه بر لا و لَن و لَم زن
 ور دوست ترا خواهد، پا بر سر عالم زن
 صد نقش خفی آن گه بر لوح معظّم زن
 بر گوی زمین یک ره چوگان زن و در دم زن
 وز فضلّه آن هر صبح، بر کشته تو شبینم زن

۲- فعل امر از مصدر: افراشتن، ساخته است

۱- قعیده در: م نیست

۳- ظاهراً فعل امر، قیاسی از «شتم» = دشنام دادن ساخته است

از آه سحرگاهی وز گریه شبگیری
با موسی وقت خویش، جز راه ادب مسپار
از فقر کلاهی گیر بر عیش ابد در تاز
گر ره به فلک سخت است، از عشق تو سَلَم گیر
چون «عبد علی» راندی در کوچه قلّاشان

راهی سوی جنت کن، و آبی به جهنم زن
اُف بر خوی قارون کن، تف بر روی بلعم زن
پایی تو به چالاکی بر تاج کی و جم زن
هم پای به سَلَم نه، هم دست به سَلَم زن
زنهار قدم آنجا مردانه چو ادهم زن

۲۶

وای ای دُردی کشان دارم دلی غرقاب خون
چرخ بر نامهربانی تنگ بر بسته کمر
نز سروش و هاتف عرشم رسد بانگی به گوش
ناله‌ها کردم مگر رویی بینم آشنا
هم روان کردم ز سینه هر سحر آهی به چرخ
نز سرشک و آه من، اندر دلی آمد اثر
روزگارم رفت اندر جاهلی یا لَلْحَزَن
راه ما دور است و ما مانده در این منزل غریب
نهی از آمیزش ظالم خدا کرد و مرا
از تفرّق قلب را سازم چگونه مجتمع
با قناعت چون شود دمساز این طبع حریص؟
ای خوشا گولتی و نادانی و ضعف و ابله‌ی
پرده اندر گوشها صَمَّ فَهْمَ لَا یَسْتَمِعِ
ای خوشا شتادی و بیخویشی و وارستگی

داد ای خوش محرمان، خونم روان است از جفون^(۱)
همچو پشت خویش بختم را نموده واژگون
نز شروق غیب می تابد شعاعی بر درون
حلقه‌ها بر در زدم شاید سری آید برون
هم به دامان ریختم هر دم سرشکی از عیون
نز غریونا لهام گوشی نمودم آزمون
سالها بگذشت در بیحاصلی یا لَلْسُنُون
کار ما صعب است و هم در کار، ما سست و زیون
چون کنم جز با ظلوم نفس، می نبود رکون؟
وز تکبر با فقیران چون نشیند نفس دون؟
بر مجاعت چون نماید صبر این واسع بطون؟
ای خوشا آن عاجزان ز ادراک خلق کاف و نون
مُهر اندر دیده‌ها عُمی فَهْمَ لَا یُبْصِرُون
تاختن در کوه و صحرا هر دم از شور جنون

عقل را از عاقلی بر پای بنهادن عقل
 مرحبا میدان عشق و رشته و دیهیم فقر
 خلوت از خلقی و آن گه سیر عالم جا به جای
 دل نهادن در کف تسلیم یاری بردبار
 جز خیال او برون کردن ز سینه هر خیال
 از رسوم و عادت خلق جهان آزادگی
 بر سر آنم که گر لطف خدا سازد مدد
 دست ننذازم، مگر بر دامن شاهی عظیم
 خویش در بیغوله‌ای سازم نهان از چشم خلق
 همچو یوسف برکشم تن را از این هر چار طبع
 می‌کشم پایی مگر گردم به راهی پی سپار
 روزگارت می‌رود بشتاب هان «عبدعلی»
 مانده دور از اختیار باقیات الصالحات
 کس نداند روز او در این جهان چند است چند
 بگذرد از عمر ما گر اتفاقاً سالها
 می‌دهیم از ناکسی، خود عمر هر ساعت به باد
 گوشها از صدمت صور و نهیب رستخیز
 ای خدا ما را به خود مگذار فردا یک نفس
 خلق را فردا مگر افضال تو گیرد دو دست
 کی توان با قبح سیرت ور نه رستن از جحیم

برنیی کردن سواری، بهتر از اسب حرون
 کاسه کشکولی که صد^(۱) دریاش باشد در کمون
 عزلت اندر گوشه‌ای، آن گه تحرک در سکون
 واله و حیران شدن پیش رخی مهتاب گون
 مهر او را در دل و جان، هر زمان کردن فزون
 رستن از دام شکوک و جستن از قید ظنون
 عزم آن دارم که گر فضل حقم دارد مصون
 دیده نگمارم مگر بر چهر یاری ذوفنون
 وارهم روزی مگر زافسون نفس پرفسون
 خویش را بیرون برم ذوالنون صفت از کام نون
 می‌زنم دستی سزد گردم به کویی رهنمون
 تو به غفلت کرده دل مشغول عادات و شئون
 گشته سخت آغشته اندر زینت مال و بنون
 کس نداند کار او در این جهان چون است چون
 بگذرد بر خاک ما بی‌شک بس اعوام و قرون
 می‌فزاییم از خدا هر روز دینی بر دیون
 مانده غافل در نوای نای و صوت ارغنون
 تا جهد از چهره رنگ و تا رود از دیده خون
 یا ولای اولیا گردد به دور ما حصون
 کی سزد روی سیه را خلد و اوراد و غصون

۲۷

وله فی التجرید و التفرید و ذم ابناء الزمان

هان ای دل سودایی آن وقت رسیدت هان
از کفر وجود خویش یک توبه مردانه
میثاق الهی را دیروز بلی گفתי
عشق است ترا رهبر، زین وادی حیرانی
گر یار به دست آمد، بگذار به صد تکریم
موسی صفت ار باید، در ظلّ شعیب آیی
دامن ز پی خدمت، یک ره به میان برزن
اشراق الهی را از نخله بجو زان پس
باز آی به مصر آن گه رندانه و مردانه
فرعون و جنودش را در لَجّة نیل افکن
در دامگه عنصر جز رنج و عنا نبود
روحانی و شیطانی در طینت تو جمعد
از جوع بیا یک چند^(۱) آینه مصفاکن
از خلعت کرمنا جستی چو سرافرازی
بخل و حسد و کینه، بگذار در این منزل
از عشق قرار ی نه، دل در کف یاری نه
ای یوسف کنعانی، گر مصر ولا جویی
در خلوت جانانه، نتوان که شوی محرم
در چاه طبیعت چند، بیچاره فتادستی
عقلت به عقل افکند، وز نفس بلا خیزد
آسودگی ار جویی، در ملک قناعت جو

کز کسوت خودرایی یکباره شوی عریان
یعنی که مجرّد شو ز آلودگی امکان
امروز یکی هشدار تا نشکنی آن پیمان
جهدی بنما ای دل کز عشق شوی حیران
جان در کف تسلیمش، سر در کنف فرمان
این مصر وجود خویش بگذار به فرعونان
گر زانکه عصا جویی، باید که شوی چوپان
در طور لقامی باش ربّ آر نی گویان
از کف ید بیضاکن، وز چوب یکی ثعبان
آمنت اگر گوید، مشنو که بود بهتان
گر شاد بخواهی زیست، زین دام تو تن برهان
بدرود کنی گر این، رخ باز گشاید آن
تا وحدت حق گردد بی حجت و بی برهان
حیف است شود روزی سربال تو از قطران
تا راه شود روشن، تا روی کند جانان
عشقت چو عَلم برزد، دلشاد شو و خندان
ناچار ببايد شد، دور از پدر و اخوان
تا دل ننهی بر کف، تا پیش نیاری جان
یکرای مگر خود را برهانی از این زندان
زین هردو گریزان باش، تا کار شود آسان
کز حرص نشد حاصل، آخر به جز از حرمان

۱- نقل از حاشیه کتاب - متن: از جوع بیا یک چند

میعاد خدایی را از پیش نظر مفکن
 بگذر ز وجود خویش یکباره که بخشندت
 بالاتر از این مینو بود است ترا منزل
 ای طوطی هند جان، این کهنه قفس بشکن
 تو زاده لاهوتی، در مانده ناسوتی
 افلاک ترا چاکر، اجرام ترا بنده
 تو مظهر آثاری، گنجینه اسراری
 مرآت دو گیتی را در سینه نهان داری
 آیینه مصفا شد، خورشید صفت آن گاه
 گه زهره زهرا شد، گه طلعت زیبا شد
 اجزای دو گیتی^(۲) را در خویش عیان بنگر
 رمز ازنا الاشیا، آن گاه شود مکشوف
 اشراق تجلی را در ستر سویدا بین
 از دیده دل بنگرد هر چه بود پیدا
 هم فاش و عیان گردد معنی انا اقرب
 در خلوت جان بنشست، آن دلبر شاهانه
 توحید شود ساری در ذات و صفات تو
 منصور صفت هش دار، کاسرار نهانی را
 زین خلق ملامت جو، بیگانه شوی، خوشتر
 هر چند که بر خورشید، گر طعنه زند خفاش
 هر چند که بر دریا گر پوز گذارد سگ
 قومی ز خرد مهجور وز فهم و معانی دور

تا حافظ تو باشد از یاوه و از عصیان
 از عشق وجودی نو، پیوسته و جاویدان
 شو باز که می باشد حب وطن از ایمان
 بال و پر خود بگشای، باز آی به هندستان
 منزلگه تو باید بر تختگه کیوان
 نشناخته ای خود را، ای غافل سرگردان
 بر صدر نشین یک دم، بگشای در انبان
 از ذکر مصفا کن، آن آینه پنهان
 عکس رخ جانان بین^(۱) زن آینه رخشان
 گاهی مه رخشا شد، گه مهر ولی تابان
 وز سینه خود راهی تا بارگه یزدان
 هم ظاهر و بی پرده شد پردگی قرآن
 تا خیل ملک آرند، بر سروریت اذعان
 تا جلوه حق بینی ظاهر ز همه اعیان
 چون یار علم افراشت در آورده و شریان
 یعنی که مسوئی شد، عرش دلت از رحمان
 چون قطره که بپذیرد، نام و صفت از عثمان
 پیدا نکنی، کان دم، بردار شوی قربان
 کز تیر ملامتشان، بر دل رسدت پیکان
 نز جلوه شود کوتاه نز سیر کند نقصان
 تغییر نیابد بحر زان پوزه و صد چندان
 با جهل همه توأم با خر همه شان همشان

بر هر که ولی، بدبین، بلکه به علی در کین
 آن مفتی دین خواند خود را و ز دین عاری
 در ربقة اسلام است آن کس که محمد گفت
 و ر نام علی کس برد، مردود نمایندش
 آن یک به عجب گوید، کز وی بشنیدم دوش
 شک نیست که بی دین است، که زندقه زو پیداست
 با این همه بی دینی، با این همه کج بحثی
 خوانند همی خود را، هم شیعه و هم دیندار
 گویند که در فتوی، او بود زما اعلم
 آری همه دین دارند، گر دال شودشان کاف
 یا رب تو صفایی بخش بر زمره اهل دل
 یا رب تو رهایی ده، از فکرت کج ما را
 یارب تو علاجی کن، آن درد نهانی را
 یارب تو خلاصم ساز زین نفس بد بدخو
 بر «عبدعلی» یارب، از عشق نوایی بخش
 از حبّ علی و آل بی خویش کنش یارب
 تا راه علی پوید، هم نام علی گوید
 اسمای تو را ذاکر، با یاد خوشست سایر

نز شرع نبی آگاه، نه بر ره حق پویان
 و آن حاکم حق داند خود را و همه عدوان
 هرچند بود مهرش با عمر و با عثمان
 کاین ملحد و بدکار است، کج گشته ورا پالان
 یک یا علی ممدود، چندانکه شدم لرزان
 این یا علی پی پی، آن گفتن او یزدان^(۱)
 کابلیس گریزان است از دمدمه ایشان
 لیکن چو بپرسیشان، مقدار شه دوران
 وین جمله که در وصفش گفتند، بود هذیان
 آری همه شان شیعه، لیک از تبع شیطان
 کز هرزه این اوباش، خاطر بنگیردشان
 تا جز تو نیندیشیم در خلوت و در میدان
 کامراض دو عالم راست از داروی تو درمان
 تا سوی تو بازآیم، بگشوده دل و شادان
 کاندن نفس آخر، در عشق شود بریان
 کوتاه مکن دستش زان درگه و آن دامان
 و آن گاه نیندیشد ز انکار کس و طغیان
 نعمای ترا شاگرد، هرگز نکند کفران

۲۸

وله فی مدح ارض کرمان و التّخلص بمدح العارف الزّبانی منیر عیشاه کرمانی

حبّذا از ملک کرمان خطّه امن و امان
 مسکن ارواح قدسی، مکمن اسرار غیب

کش نشان ندهد چنان ملکی دلارا در جهان
 مخزن انوار عرشی، موطن آزادگان

آب او گویی روان آید^(۱) ز چشمه سلسبیل
یا همی گیسو در آبش شسته حوران بهشت
یا بر آن صحرا بهشت عدن را بگشوده در
یا گره از زلف خود بگشوده یار بردبار
نی غلط گفتم رجال غیب را گشته مقرر
کز شمیم خلق آنان گشته صحرا عطرگین
با فضای او چو کلبه پیره زن عرصه نعیم
هم شمیمش زنده می سازد به جان عظیم رمیم
یاد دارم روزگاری را که از نیک اختری
دوستی کز وصل او دل را همی بودی فتوح
خطه‌ای دیدم مصفا چون ضمیر اهل دل
زاغ کدورت اندر آن صحرا فرو بسته گلو
در میان دشت از نسرين و گل، صحرا چمن
ژاله‌ها بر لاله غلتان، همچو خوی بر چهر یار
نرگس از مستی کشیده زلف سنبل بر کنار
بلبل شیدا ز شوق آوا کشیده هر طرف
نوجوانان چمن در هم فتاده از طرب
سرو پابرجای را در رقص آورده نسیم
من شدم حیران آن وادی همی دیوانه‌وار
از رهم ناگه نمایان شد مهی خورشیدفر
بر رخس زلف مجعد، همچو مه بر آفتاب
جادوی مرد افکنش خسته، ولی عابدفریب

خاک او دارد مگر از روضه رضوان نشان
یا به خاک اندر ورا گشته عجین روح روان
یا در آن ملک رسد از چین دمام کاروان
کز شمیم جعد او گشته هوا عنبر فشان
هم گذر کرده بدانجا، مهدی آخر زمان
وز قدوم حضرت این گشته وادی گلستان
با هوای او بهاران را نوای مهرگان
هم نسیمش طعنه آرد بر شمیم بوستان
راه من افتاد آنجا با یکی از دوستان
دوستی کز لطف او در شادکامی بود جان
عرصه‌ای دیدم مطرا، چون گلستان جنان
طوطی نزهت در آن پیدا گزیده آشیان
بر کنار جویبار از هر طرف سروی چمان
لاله‌ها از سبزه رخشان، چون کواکب زآسمان
سنبل از رندی گرفته بکر نرگس را میان
وان عروس غنچه از شرمش فرو بسته دهان
دختران گل تماشایی شده از هر کران
قامت شمشاد پوشیده سراپا پرریان
واندر آن حیرت که می‌شناختم ضعف از توان
که رخس آیات رحمت را ببودی ترجمان
خط به گرد عارضش چو نان که بر گل ضیمران
ابروی شیر اوژنش پیوسته، لیکن چون کمان

او زگوشه چشم گشته سوی من نظاره گر
زیر لب گفتم سلامش، او علیکم گفت و گفت
گفت مولودت کجا؟ گفتم: دیار عاشقی
خندخندان گفت من از محرمان آن درم
چون شنیدم، جستم از مرکب چو از آتش سپند
گفتمش کای هدهد شهر سبا، المستغاث
الغرض، برد او مرا تا کوی جانان بی درنگ
ساقی مجلس ز خواب خوش یک امشب سر برآر
تا شوم سرخوش، برآرم مطلعی از بحر فکر

من به روی کف نهاده جان برای ارمغان
تا چه باشد نام تو؟ گفتم: فلان بن فلان
گفت مقصودت چه جا؟ گفتم: خرابات مغان
بل بوم پیر مغان را من سلاله دودمان
گرد بر گردش زدم چرخ می پیرانه سان
وی تو خضر گمهران، المستعان، المستعان
رهنما شد مرمرا تا بزم رندان رایگان
یک دو جامم در ده از آن باده چون ارغوان
هم در آن مطلع کنم رمزی از آن محفل بیان

مطلع ثانی

محفل عشق است و عشرتگاه خاصان جهان
محفل عشق است و شاهان جهان از روی عجز
محفل عشق است نه خلوتگه مفتی شهر
محفل عشق است هان، ای دل هلا آهسته تر
اندر این محفل نیابد بار جبریل امین
تا زهستی ذره‌ای با توسل، محرم نیستی
محرم این بزم آنانند کاندکوی صدق
گرچه سازد یاد آن محفل مرا خاطر پریش
باز گو رمزی از آن، تا تازگی بخشی به روح
خلوتی دیدم مصفاً از کدورات زمن
خلوتی از خنده مل حسرت صبح و صال
با بطن می ساقیان سیم ساق از هر کنار

جای رندان مجرّد، خلوت پیر مغان
اندر این درگه نهادستند سر بر آستان
کاندر آنجا راه دارد هر مریدی قلیان
تا نیفتی، همچو هاروتی به چاه امتحان
هم کلیمی را رسد اینجا ندای ن تران
که مسیح از سوزنی واماند اندر نردبان
پیش شاه عشق سرها کرده گوی صولجان
ورچه گردد از پریشانی قوافی شایگان
بازگو شرحی از آن، تا زندگی بخشی به جان
خلوتی دیدم منقّی از قشورات زمان
خلوتی از جلوه گل غیرت باغ جنان
با دف و نی مطربان خوشنوا از هر کنار

بیخته بر فرق رندان مشک و عنبر توده تود
 شمع محفل، نور حق، مشکات آن شاه منیر
 مظهر اسماء حسنی مخزن اسرار حق
 گرد بر گردش در آن محفل گروهی بوالعجب
 هر دو عالم را فکنده پشت پا از یک نظر
 جمله را در باغ جان مرغان عرشی نغمه ساز
 قمری وحدت نوا برداشته در آن چمن
 آن یکی از جلوه ساقی، چو بلبل در سماع
 من بر آن در چون گدایان دریده آستین
 چون بدیدم پیر محفل، از کرم خواندم به پیش
 بر سر و رویم کشید از لطف دست مکرمت
 گفت: واگو حاجت تا لطفها بینی نخست
 گفتم از رسم طریقت، گفت: اینجا سر بنه
 برگشا بند قبا، از کسوت کثرت برای
 سرمه تجرید در چشم حقیقت بین بکش
 پرده پندار را از پیش دل بر زن، مگر
 هم به فز لا اله از ملک لا این سوتر آی
 زین یهودی طینتان یک چند گه نفرت گزین
 گر تو از چاه طبیعت سر برون آری دمی
 شاهباز اوج عرشی دست شه جایست سزااست
 بند بگسل وین^(۲) قفس بشکن، یکی بگشای بال
 از گرفت و داد نفس پر فسون، دولت مجوی

ریخته بر جیب و دامن، نقل و شکر شایگان^(۱)
 آری شمع را چنین بایست مشکاتی چنان
 مطلع نور حقیقت، پیشوای واصلان
 که ز ترک کام خود باشند جمله کامران
 هم ز سود خویشتن بگریخته اندر زیان
 جمله را در دل هم از گلهای معنی گلستان
 هم به شاخ گل زهر سو بلبل را آشیان
 وان دگر، از آن می باقی فتاده سرگران
 ایستادم ساعتی، در یوزه را بر آستان
 تا به جایی که کمانی ماند بل کمتر از آن
 هم منش بوسه زدم بر دست و بر زانو و ران
 گز گدایی چون تو، رمزی را نمی دارم نهان
 گفتم: از رمز حقیقت، گفت: در دل بین عیان
 تا بیایی رمز وحدت را ز خاطر ترجمان
 تا دگر گون نقشها بینی تو در اقلیم جان
 بینی از عین یقین آن را که پنداری گمان
 کز پی آلا همی بینی جهانی جاودان
 عیسی آسا تا که ره یابی مگر زی آسمان
 پس عجب نبود که پا بنهی به فرق فرقان
 اندر این ویران چو جفدان چند سازی خانمان
 جز فراز عرش جامگزین همی زین خاکدان
 که زیان بینی در آخر چون شود گرگت شبان

قائد عقل مجرّد را قوی پی کن به علم
تا ببینی روزی او را با ملایک همعان
طوطی جان را به زخم عشق بگسل پای بند
تا گراید سوی هندستان اصلی شادمان
حلقه خمخانه وحدت بکوب از روی جهد
هم مگر روزی گشاید در به رویت روزبان
همچو مردان در صف رندان قلندروش درآی
دامن افشان از وفا مردانه بر کون و مکان
از کف رندان به شادی جام مرد افکن بگیر
قبله را میخانه کن، آتش فکن در طیلان
هرگز از خاک در پیر مغان لب برمدار
تا که چون «عبدعلی» گردد لب گوهرفشان

۲۹

وله فی التجرید

ای دل از مرد فنایی رو گریبان چاک زن
هم سفر مردانه ساز و هم قدم چالاک زن
زین جهان عاریت یک چندگه فارغ نشین
خیمه در بیدای ملک مالک الاملاک زن
درگذر با نردبان معرفت زین چار رکن
چتر عزّت برتر از نه طارم افلاک زن
از برای قامتت از نیستی بردوز رخت
هستی خود را گریبان تا به دامن چاک زن
بی لباس هستی اندر بحر تفرید اندر آی
پای بر بازیچه این چرخ پر اسناک^(۱) زن
هم بپوش اندر ره تفرید از تجرید رخت
پاک شو زاوصاف و حلقه صوفیان پاک زن
زین چهار و هفت بگذر با براق نیستی
پس قدم آن گه به فرق فرقد و سَمّاک زن
در خرابات فنا مستانه چون رندان درآی
بر وجود خویشتن آن گه دلا خاشاک زن
نفس تو جویای شهوات است، هان، یک رای شو
از پی اقلیم یزدانی کمر در بند چست
گر مرید راه عشقی عقل را بدرود کن
پس کمند عشق را رو، دست در فتراک زن
جان به دست آور، به بزم وصل جانان اندر آی
دست اندر حلقه آن زلف عنبرناک زن
خوشتتر از دیوانگی نبود، در آن کو شهره شو
طعنه‌ها بر صنعت هر عاقل دزاک زن
تا به کی آلودگی؟ اندر ره مردی درآی
خدمتش را بر کمر دامن استهلاک زن

۱- در متن چنین است، شاید جمع «سُک» آورده باشد. سُک = راههای روشن (منتهی الارب)

آتش اندر هستی اضداد و هم اشراک زن
 تانیفسرده است، هر دم دست در محراک زن
 مهر خاموشی یکی بر دو لب هتاک زن
 پشت پایی بر سر این قحبه سهاک زن
 نعره الفقر فخری بر رخ املاک زن
 سنگ چون دیوانگان بر آینه ادراک زن
 در ره دین ای برادر، هان، قدم بی پاک زن
 دست اندر دامن شاهنش لولاک زن
 هر زمان صد بوسه اش «عبدعلی» بر خاک زن
 خاک اندر دیده هر مفسد و شگاک زن
 بر مذاق منکرانش ناک و هم تریاک زن

روی دل از هر دو عالم، جانب او کن همی
 آتشی از عشق جانان در دل و جان برفروز
 سز حق را در دل و جان چون دل و جان دار تنگ
 دولت فقرار تو جویی، چشم از دنیا ببند
 همچو مردان اندرا مردانه اندر کوی فقر
 آفت ره، عقل دزاک است، هان دیوانه شو
 تا به چند از کفر خویی؟ از برای نام و ننگ
 گر ترا دل درد دین دارد بیا از روی صدق
 آن که شد مرآت ذات حق ز روی اتصال
 سالکان راه او را بسنده پاینده باش
 در دهان دوستانش شهد و هم شکر بریز

۳۰

وله فی التفرید و التخلّص بمدح مولانا امیرالمؤمنین علی علیه السلام

مصفا چون شدی، در دم جمال جان تماشاکن
 مطرز خانه را از نقش یوسف چون زلیخاکن
 ره ایوان وحدت گیر و جا بر صدر الاکن
 دل اندر بند ساقی دار و ترک جام و میناکن
 درآ، کاین خانه جای توست، کمتر زان مباراکن
 ز لوث غیر اول خانه دل را مصفاکن
 مجرّد شو ز هستیها و هستی معنی لاکن
 ز جذب حق بزن دستی و یک ره عزم بالاکن
 متاع از کف بیفکن، خویش را فارغ ز کالاکن
 اگر سودت همی باید، تهی خود را ز سوداکن
 خلاصی گر همی جویی، حساب خویش اینجاکن

دلا ز آرایش امکان دمی خود را مصفاکن
 بقا خواهی، فنا بگزین، فنا جویی، مشو غافل
 چو جفدان چند مانی در خراب آباد لا، حیران
 اگر مستی همی خواهی، مشو خالی ز یاد او
 شبی آن یار، پنهانی به در زد حلقه ام، گفتم:
 به غیرت گفت، کای جاهل اگر وصل منت باید
 خمار خود پرستی را شراب نیستی درکش
 تو در چاه طبیعت مانده ای تاکی؟ رسنها بین
 به کویش سخت کاسد گشت چون کالای خودبینی
 ترا سودای حرص و بخل و کین، فردا زیان آرد
 به دست منشیان عدل آنجا سخت درمانی

تراکاری دگر فرمود آن استاد روحانی
 ز حق جویی به نام فقر خوشدل ماندی ای سالک
 الا ای مرغ روحانی، که ماندی زآشیان تنها
 اگر زین دایره دوران ترا بیرون شدن باید
 فرار عرش جا بگزین، فلک را زیر پا آور
 در این میدان شهوانی مشو مغلوب نفس دون
 خیال دوست در سرکن، هر آن خاطر که پیش آید
 درآ در مصطبه وحدت، شراب نیستی کش
 شهنشاه ملک دربان، قَدَر حکم و قضا فرمان
 علی دارای ملک جان، علی آن مصدر امکان
 خدا را گرچه شد بنده، ولی چون اوست پاینده
 بیان عز و جاه او غرض بودی رسالت را
 ز دیدار جمال خود به رمز نو کشف دم زد
 پیمبر را به دوش اندر بزد خاتم ز پای خود
 خدا را چون شناسایی غرض بود از ازل، شاها
 نبود از پشت گرم از بازوی تو، کی خطاب از حق
 ولایت چون پناه نوح شد از لطمه توفان
 به ساحل بردیش کشتی، از آن موج نهنگ آسا
 کجا معمار صنع افکند طرح این سراستان
 ترا چندان که هستی، کس بنشناسد هم ار خواهی
 مرا کی حد آن باشد که گویم وصف ذات تو
 مرا زآلایش هستی به کلی پاک کن، روزی
 همی زآمیزش اعدات جانم را رهایی ده

ز فکر کفر و دین یکسر برو، خاطر مبرا کن
 گرت در دل تمنایی است، ترک هر تمنا کن
 ترا حب الوطن شرط است، هان آهنگ مأوی کن
 به گرد مرکز خود گرد و ره برسد ره پیدا کن
 بده وام چهار ارکان، دل از اندیشه یکتا کن
 به تیغ عشق دستی زن، چو مردان عزم هیجا کن
 سرش بفکن به تیغ قهر و خاطر ساده ز آلا کن
 به پای شاه مستان سر بنه، ترک سر و پا کن
 به نام نامیش «عبدعلی» ترصیع^(۱) طغرا کن
 علی رزاق انس و جان به مدحش هین تومیدا کن
 همه هستی بدو زنده، به مهر او تولا کن
 بخوان توقیع ما بَلَّغْتَ، حلّ این معما کن
 گرت این نکته می بایست در دل، دیده بینا کن
 چو طغرای رسالت را بدو دادند کامضا کن
 نقاب از رخ برافکن، کنز مخفی را هویدا کن
 رسیدی مر پیمبر را که یکسر نسخ آرا کن
 خلیلت چون دخیل آمد که حفظم از بلایا کن
 به آتش گفته‌ای، خود را بر او برد و سلاما کن
 نبودی گر اشارت از تو کایدون خلقی انشا کن
 برافشان گرد امکان، سر پنهان آشکارا کن
 زهی ترک ادب، شاها، تو عقوم زین خطایا کن
 بپوشم خلعت تجرید و فارغ از من و ما کن
 ولای خویش را اندر دلم هر دم مثنی کن

و له فی المحبة والتخلص به مدح امیرالمؤمنین علیه السلام

عشق را اول ز جان شرط است دل برداشتن
هم به جان و هم به جانان دل نهادن نارواست
گر مرید راه عشقی، از دل و جان بایدت
همچو گویی سر بنه اندر خم چوگان دوست
ره نیاموزی، نخورده شیر از پستان عشق
عقل را معزول کن یکباره اندر کوی عشق
این بیابانی است بی پایان و راهی سهمناک
بانگ غولان و غریو دیو و ظلمات شگرف
تو ز شهرستان غیبی چند شاید خویش را
مرد دین دنیا نجوید زآنکه باشد ناپسند
از پی مستی زر و سیم جهان پیش خسان
تا نباشی در مقام خدعه با هاروت نفس
پند من بنیوش و ساز راه کن زین دامگاه
گر ترا می رهنما باید هلا بنمایمت
چون قسیم دوزخ و جنت تو می دانی که کیست
با ولای او توان آمد به منزلگاه عشق
آن که بی تدبیر او عالم نمی گیرد نظام
هم امیرالمؤمنین، هم پیشوای متقین
هرکه را در دل ولای اوست بی شک روز حشر
هستی او را طفیل آمد وجود کائنات
افتخار پادشاهان جهان دانی ز چیست

وان گه از هر سوی، روی دل به دلبر داشتن
در ره جانان ز جان بایست دل برداشتن
پیش حکم دوست، جان و دل مسخر داشتن
خواهی ار گوی فلک در خم چنبر داشتن
زان که طفل تازه را شرط است مادر داشتن
زان که یک زن را نمی شاید دو شوهر داشتن
رهروان را چاره نبود، جز که رهبر داشتن
بی رفیقی، کی توانی رسم معبر داشتن
اندر این زندان، اسیر نفس کافر داشتن
دل به دنیا بستن و پس زهد بوذر داشتن
زشت باشد مر ترا رخساره چون زر داشتن
کی توانی خویش را چون زهره، ازهر داشتن
تا به کی خود را در این ویرانه مضطر داشتن
کش توانی تا به محشر یار و یاور داشتن
مهر او باید چو جان در سینه مضمحل داشتن
خویش را از مهر و مه آن گاه برتر داشتن
آن که بی حکمش نیارد شاخ را بر داشتن
جز که او ما را شاید میر و مهتر داشتن
بایدش از سایه حق چتر بر سر داشتن
پس نباید جز که او سالار و سرور داشتن
با ادب خاک درش را زیب مغفر داشتن

عرشیان را کی سزاوار است از روی قیاس
 گر ترا می مهربان بایست خازن، بایست
 با وجود مرتضی بعد از رسول پاک دین
 واللّه ار آن را سزد با چاکرانش همسری
 جاهلی باشد چو طفلان کیسه داری از سفال
 از تهیدستی بود، جانا که در بازار عقل
 کی روا باشد به نزد عاقلان روز مصاف
 از خری می دان چراغ مرده بر کف، تا توان
 چون علی مرتضی شاهی بر اورنگ جلال
 خُش کوکب شد معینش ای دریغا تا کنون
 دین حق را زیر پا کردند این سه پس مکان
 اعتقاد پاک اگر خواهی بیا تا گویمت
 جز به حب مرتضی و یار زده فرزند او
 هر که تازد با تولّایش سوی گلزار قدس
 نیستش «عبدعلی» در دل تمنّایی جز آنک
 مرمر را زین پس بحمداللّه نباید بی دریغ
 می برد ما را تولّایش به دربار حضور
 یارب از آلائش دنیا دلم را پاک کن
 در پناه اولیای خود مرا آسوده ساز

با سراقرازان کویش خویش همسر داشتن
 گنج دل محکم به مهر مهر حیدر داشتن
 جهل باشد جانشین بوبکر و عمر داشتن
 باللّه ار این می تواند پاس قنبر داشتن
 تا توان اندر بغل گوگرد احمر داشتن
 لخته خون را به مشک تر برابر داشتن
 با شغال ماده، شیر نر هم آور^(۱) داشتن
 خانه را روشن ز تاب مهر انور داشتن
 شبه نَعْل را نشاید تاج و افسر داشتن
 بایدش یکسر در آن مضجع هم اندر داشتن
 لاجرم فردا ببایدشان در آذر داشتن
 دل ز کین این سه تن باید چو مجمر داشتن
 نیست امکان مر ترا دین پیمبر داشتن
 کی تواند خازنش بر در مجاور داشتن
 خوابگاه بر درگهش تا روز محشر داشتن
 عاجز و حیران در این ره، جان به ششدر داشتن
 چند بتوان خویش را بیگانه زان در داشتن؟
 تا به جز بر تو نیاید رخ به دیگر داشتن
 تا همی خود را توانم فارغ از شر داشتن

۳۲

[در مدح امام زین العابدین علیه السلام]

ای که می‌رانی به ناز اسب تغافل بر زمین
این سر پرباد تو از خاک پیدا شد نخست
چند دلگرمی به دنیا، گرمی خود قلب کن
گوش تو نشنیده گویی شیون همسایگان
سوی گورستان گذاری کن، ببین در زیر خاک
بودشان بیش از من و تو آرزوها در به جان
رخت برپستند و آن امیدهاشان برد باد
ای بسا میران عالی قدر را بنگر چو مور
جام جمشیدی شنیدی ز آب عشرت مال مال
کرد اگر ضحاک تا زی مغز خلقان قوت مار
بی‌کله بنگر به زیر گل سر بهرام گور
شاه افریدون و کیکاووس و خسرو، کیقباد
جمله را افکنده بر خاک سیه، باد اجل
نوعروسان تناری، حجله‌شان گردیده گور
تازه دامادان نگر بر جای زلف نوعروس
هان و هان هشیار شو، ای مست از جام غرور
هم قران باشی تو با خورشید اگر در آسمان
گشته‌ای پیدا در این بیدا، به امر کاف و نون
تو در این ایوان چه جویی ره به صدر از آستان
ترک این ویرانه دنیا بگو از روی صدق
در قفس بسته زبان داری یکی طوطی قدس

مانده‌ای غافل ز گیر و دار روز واپسین
باز اندر خاک تیره بی‌شکی گزردد دفین
تا ببینی قلب آن را، همچو گرگ اندر کمین
یا نخورده چشم تو بر تخته چوب راحلین
بس جوان سرو قد، بس سرو قد مه جبین
بودشان پیش از من و تو فکرها در دل مکین
زار حقند و از آن افکار مانده بس حزین
ای بسا گردان نام‌آور که افتاده غمین
پر ز خاک گور، کاسه چشم جم، اکنون ببین
قوت موران گشت مغز او به روز آخرین
بی‌نگین بنگر میان خاک انگشت تگین
رستم و رویین تن و گرشاسب و سام‌گزین
جمله را برپسته شست مرگ، دست از روی کین
رختشان خشت از یسار و فرششان خاک از یمین
کرده برگردن اجلشان مارهای سهمگین
برده خواب غفلت، از خواب سربردار هین
بایدت در خاک با موران شد آخر هم‌قرین
باز پنهان گشت خواهی از ندای یا و سین
که نجسته صدر، گیرندت به خواری آستین
گر ترا باید نشیمن قصر فردوس برین
زاغ شوم نفس آن گه از آنجا اندر آنین

تو زخاکی، بر زمین چون خاک ره افتاده باش
 بر فریب نفس و تسویلات او غرّه مباش
 خلق را تا یار خواهی، از خدا بیگانه‌ای
 آدمی خوارند این یاران مشفق، زین گروه
 راه دین جویی اگر، بر شاه دین جوی اقتدا
 آن که از حلمش اگر گویم، سخن تنگ است و لفظ
 حلم او را بس، مدارا با اعادی تا به شام
 حامل علم نبوت، معنی امّ الکتاب
 نور حق، سبط النبی المصطفی، ابن‌الحسین
 گر بگویم آنچه در دل دارم از اوصاف او
 سرّ حق «عبدعلی» از خلق می‌باید نهان
 در درون سینه دارم جوهر علمی شگرف
 مشرکم خوانند قومی حق‌پرست دین تباه
 بر ولی‌الله روا دارد مسلمان چون چنان
 رو قلم بشکن، زبان درکش، دهان بر بند سخت
 ورنه خواهی بود پیش رای این بی‌بخردان

بر فلک تا بر شوی از جذبۀ حبل‌المتین
 درد دین داری اگر، بفزای در خود داد و دین
 ور خدا خواهی، تبّرا جوی از خلق زمین
 ترک صحبت گیر و در بیغوله‌ای عزلت گزین
 شاه دین، یعنی امام خلق، زین‌العابدین
 آن که از علمش اگر خواهیم، فرومانم به طین
 علم او را بس که بود او وارث عین‌الیقین
 صاحب سرّ ولایت، حافظ دین مبین
 سادس اطهار، غوث دین، علیّ دؤمین
 زهر باشد بر مذاق اهل دین آن انگبین
 گوش جان بگشا که خود فرموده این شاه امین
 که اگر ظاهر کنم جزئی از آن بر آن و این
 خون من گردد حلال آن گاه چون ماء معین
 پس روا دارند بر چون من ضعیفی، صد چنین
 تا به جان نفرین نبارندت به جای آفرین
 کافر و مردود و مطرود و تبهکار و لعین

فی التَّغْزَلِ وَ التَّخْلِصِ به مدح مولانا امیرالمؤمنین علیه السلام

زان زلف مشکبار که در بر فکنده‌ای
 کشنید ماه را که کند پرده از عبیر؟
 از خطّ و زلف، مار و زمرد کنی پدید
 شب را کسی ندیده برابر به آفتاب
 ضحاک‌وار همسر ماران شدی مگر؟

رونق ز مشک و نرخ ز عنبر فکنده‌ای
 تو از عبیر پرده به مه بر فکنده‌ای
 وین بلعجب که این دو به هم در فکنده‌ای
 جز زلف تو که بر رخ چون خور فکنده‌ای
 افکند او ز دوش و تو از سر فکنده‌ای

دلها به کامشان تو جفاگر فکنده‌ای
 عقرب همی به ماه تو یکسر فکنده‌ای
 از رحم نیست کش تو به مجمر فکنده‌ای
 شد حلقه حلقه، کش تو بر آذر فکنده‌ای
 افعی و یا چراش تو در بر فکنده‌ای؟
 کش از سمن تو بالش و بستر فکنده‌ای
 ز افعی و مار، باغ به زیور فکنده‌ای
 تا چند تن به خانه مجاور فکنده‌ای؟
 ما را به کوی خویش زمعبر فکنده‌ای
 از نو چگونه عادت دیگر فکنده‌ای؟
 صد نقش واژگونه مصور فکنده‌ای
 بر تن ردای کبر هم اندر فکنده‌ای
 بنشسته‌ای و عهد مقزّر فکنده‌ای
 عشاق را هماره ز منظر فکنده‌ای
 بر درگاه امیر غضنفر فکنده‌ای
 کاین سان نقاب بسته و معجر فکنده‌ای
 با دیگران زجهل برابر فکنده‌ای
 کش از خطا مهاجر از آن در فکنده‌ای
 آرمت گر دو گوش هم ایدر فکنده‌ای
 دانی که راز خویش مکدر فکنده‌ای

او قوتشان ز مغز جوانان بداد اگر
 ماه او فتد به عقرب، لیکن مهی دو روز
 دلها بسی به حلقه زلف تو مختفی است
 آن زلفکان پر گره بر روی تو از آن
 اژدر اگر، چراش بر آغوش بسته‌ای؟
 نی، نه اژدر است و نه افعی که زنگی است
 زیب چمن زبلبل و قمری کنند و تو
 آمد بهار، خیز به صحرا خرام و باغ
 از ما عجب، عجب، ره دوری سپرده‌ای
 جز لطف ولین نبود ترا هیچ عادتی
 یک هفته بیش نیست که غایب شدی ز ما
 صد پسیلوار عجب و تفاخر فزوده‌ای
 در فکرتم همی ز تو که با کدام شاه
 کاین طمطراق و ناز و تبختر گزیده‌ای
 مانا که هیچ نیست به جز آن که خویش را
 این کبر و ناز از اثر خاک راه اوست
 لیکن تو غافلی که غلامان شاه را
 از چاکران درگاه آن شه یکی منم
 ور باورت نباشد از نظم خود گواه
 در مدح شاه مطلعی از نو کنم که تو

مطلع ثانی

تا سر به راه شاه مظفر فکنده‌ای
 خود را بر آستانه حیدر فکنده‌ای
 یا حبذا سری که بر آن در فکنده‌ای

ای جان به کوی عشق سر اندر فکنده‌ای
 اندر حریم حضرت حق محرمی از آنک
 آن پیشوای خلق و ره آموز جبرئیل

تا حلقه غلامی او زیب گوش توست
هم با ولای شاه ز طوفان حادثات
شاهای تویی که از ید قدرت نمای خود^(۱)
بهر قرارگاه غلامان درگهت
وز بهر طوف خورگه خود، چرخ پیر را
در کام دوست شهید محبت نهادهای
آغوش حور کردهای آماده بهر آن
شاهی بود سزا به تو، که مسند جلال
آن را که سود بر قدمت تارک نیاز
ز آیینۀ رخت پی اکرام طالبان
آیینۀ خدای نمایی وز آن قبل
مهر تو راه حق بود، ای فرخا دلی
هفتاد و دو فریق، مخالف فتاده‌اند
وهم و قیاس کی کند ادراک جاه تو؟
پیش سپهر قدر تو، اجرام نه فلک
قطر محیط جاه تو شد لا نهاییه را
خورشید پیش شمسۀ طاق تو ذره‌ای است
آن را که دستگیر ولای تو شد به حشر
از عکس میخ ستم سمند تو شد همی
شد هر که محرم در تو، در حریم قدس
«عبدعلی» یکی از غلامان کوی توست
زان بنده وار جسته لقب در ولای تو

افلاک را هماره به چنبر فکنده‌ای
بر ساحل نجات تو لنگر فکنده‌ای
طرح جهان کهنه سراسر فکنده‌ای
اطباق خاک محو و مسخر فکنده‌ای
اندر دوار، روز و شب اندر فکنده‌ای
بر مغز خصم، تیغ دو پیکر فکنده‌ای
وین را سزا به هاویه بستر فکنده‌ای
با مسند خدای برابر فکنده‌ای
برتر زعرش و کرسیش افسر فکنده‌ای
عکس رخ خدای مصور فکنده‌ای
بر احوالان حدیث دویی در فکنده‌ای
کش مهر در سلاله، تو مضمهر فکنده‌ای
زان رو که پرده بر رخ انور فکنده‌ای
کز مدرکات، رخت تو برتر فکنده‌ای
تدویرکی است، کش تو به محور فکنده‌ای
برهان قاطعی که مقدر فکنده‌ای
کز وی همی سپهر به زیور فکنده‌ای
خط امان یکیش به دفتر فکنده‌ای
چهر سپهر را که مجدر فکنده‌ای
از دیده‌اش حجاب همی بر فکنده‌ای
کش در محیط عشق، شناور فکنده‌ای
که سایه‌اش زلف، تو بر سر فکنده‌ای

۳۴

وله فی التوحید والمعرفة

یار است گشته جلوه گر از هر کران پیداستی
 از چشم جان در بام و در، بنگر که تا یابی خبر
 اندر گل و گلزار بین، زو طلعت دلدار بین
 گل شمه‌ای از بوی او، بلبل شهادت گوی او
 جز یار من دیار کو؟ در دار غیر از یار کو؟
 از من چه می‌جویی اثر؟ چشمی بمال ای بی‌خبر
 ما احوالیم ای شمن، ورنه به چشم دل، نه‌تن
 یار است با تو روبه‌رو، پیرسان شده تو کوبه کو
 مستان به های‌وهوی او، مل در قدح از جوی او
 در مسجد و در می‌کده، در خانقاه و مدرسه
 بشنو حدیث لاله، شو غوطه‌ور در بحر لا
 در پرده بود آن نازنین، شد خودنمایی را رهین
 از یک تجلی در قدم، نور نخستین زد عَلم
 خاک دژم هشیار شد، زان رشحه پد رفتار شد
 شد زان شعاع منبسط، اجزای عالم مرتبط
 آن رهروی شد بیستون، افتاد این مست و زبون
 آن صاحب عقل متین، وین دیگری جهلش قرین
 ای بسته دنیای‌دون، دنیا فسان است و فسون
 راهی است پر خوف و خطر، دیو است و دام و شور و شر
 چون پیر را هم‌ره شدی، زین ره یکی آگه شدی
 از جور اخوان صفا، آینه‌ات یابد جلا

در عین اشیا در نگر، ای دل اگر بیناستی
 اجزای عالم سر به سر، بر هستیش گویاستی
 نقش جمال یار بین، چون مهر و مه رخشاستی
 سنبل حدیث موی او، سرو آیت بالاستی
 هستی سراسر پر تویی، زان مهر بزم آراستی
 در خویشتن بین یک نظر، بیناستی، داناستی
 عکس جمال لم‌یزل، از آب و گل پیداستی
 در خانه دل جستجو می‌کن که یار آنجاستی
 عالم به گفتگوی او، بشنو اگر شنواستی
 هر یک به آیینی دگر، آن شاه را جویاستی
 می‌گو تو ترک ماسوی، گر طالب آلاستی
 کان چهر زیبا آفرین، در پرده نازیباستی
 زو رشحه‌ای بر ماء و طین، آمد کز او بریاستی
 آیینۀ رخسار شد، در بزم جان بر جاستی
 هم مختلف هم مؤتلف، رعنوا نارعناستی
 آن یک به حکم او روان، وین واله و شیداستی
 آن با ملایک هم‌عنان، وین دیو را هم‌راستی
 زین ورطه باید شد برون، کاین خانه پر غوغاستی
 می‌جو تو پیروی راهبر، زنه‌ار اگر پیواستی
 برتر زمهر و مه شدی، در منزل اعلاستی
 هان بر نگردانی قفا، گر زاهل استجلاستی

از کینه و کبر و حسد، امروز خالی کن جسد
 چون خاک ره افتاده شو، صد درد را آماده شو
 زین همدمان بد عمل، دوری گزین پیش از اجل
 بگشای چشم دل یکی، در خویش بنگر اندکی
 اینجا چه ماندستی؟ بگو، سرگشته رانی کو به کو
 اندر رهش فرزانه‌گی، نفروود جز بیگانگی
 ای مرده‌جان زنده تن، این زنده‌ات پوشد کفن
 بکنن حجاب آب و گل، ای عاشق پیمان گسل
 گر بگسلی پابند تن، فارغ شوی از ما و من
 از خود چو تو خالی شوی، چون روح اجلالی شوی
 همدرد شو با عاشقان، دمساز با دُردی کشان
 در عشق اگر رسوا شوی، دیوانه و شیدا شوی
 چون عشق بر جانت تند، در صف پاکانت کشد
 یارب زعشقم شور ده، جان و دلم را نور ده
 ورنه به حبلِ مِن مسد، بر بسته در فرداستی
 همراز جام و باده شو، گر همسفر با ماستی
 ورنه چو برکندی رحل، بی مونس و تنه‌استی
 تو کیستی، چونی، چه‌ای؟ از اهل جابلساستی
 با فکرتی هر دم که^(۱) تو مفتون این آراستی
 زین پس من و دیوانگی، که فارغ از سوداستی
 تبدیل کن خود را به فن، گر طالب احیاستی
 و آن گه ببین در ملک دل، والی و هم والاستی
 زان پس ترا بی‌شک و ظن، ره سوی این بالاستی
 بینی در آن دم خویش را، کز عقل و جان ابه‌استی
 دل ده به یاری بی نشان، کاندز جهان یکتاستی
 «عبدعلی» آساشوی، در عیش مستوفاستی
 چون دُر رخشان کند، گر صخره صفاستی
 کان کو تو آش برداشتی، در ملک جان داراستی

۳۵

وله فی الموعظة والنصیحة

جهان را تا به چند ای دل، سلامتگاه جان بینی
 یکی بگشای چشم دل که دیوان را مکان بینی
 در این زندان شش در، زان به این ششدر^(۲) در افتادی
 که خود را شاه مات نطع شاهی کامران بینی
 تو را ای مرغ عرشی زآشیان کردند از آن تنها
 که قدر آشیان دانی، چو دوری زآشیان بینی

۱- نقل از حاشیه کتاب - متن : دو ۲- حدیقة الشعرا - م: زان به ششدر اندر افتادی

نهان از این جهان باشد جهانی نغز و روحانی
 که گر زین چشم دربندی، عیانی^(۱) آن جهان بینی
 به سوی خلوت جانان ترا راهی است بس روشن
 نشان در^(۲) بی نشانی جوی، کان ره را^(۳) نشان بینی
 بر این ره، دیده‌ای عالم گذر بایست و معنی بین
 که بر سطح زمین رانی و اوج آسمان بینی
 ز شهوتهای جسمانی سبکتر شو، که اندر دم
 سبکرو خویش را چون جان به فرق فرقدان بینی
 رواق قدس اگر جویی، مسیح آسا مجرّد شو
 که اندر یک نفس خود را فراز کهکشان بینی
 چو می‌شاید تبرا بردن غذا از خوان ربّانی
 تو تاکی چون گدا رویان، شکنج آب و نان بینی
 یکی ز ادبار لوث طبع، جانت را مصفا کن
 که بی طّی مکان او را مکان در لامکان بینی
 بود در طینت تو جمع، روحانی و شیطانی
 به هر یک زین دو رو آوردی اندر خود، همان بینی
 میان سینه پنهان مضغه‌ای باشد مجرّد خو
 که از اصلاح آن بی‌شک، صلاح جسم و جان بینی
 ورش فاسد نمودی از ره شهوات نفسانی
 همه اجزات را فاسد از این پس بی‌امان بینی
 درون مصطبّه وحدت، شرابی هست روحانی
 کزان یک جرعه، مستیها به جان اندر عیان بینی

۱- حدیقة الشعر: هویدا

۲- نقل از حدیقة الشعر- متن: از

۳- نقل از حدیقة الشعر- متن: از

وزان مستی بسا وجدا که خواهی یافت اندر دل
 وزان وجدت چه پاکیه که بر لوح^(۱) جنان بینی
 چو لوح شد مصفاً از محبت پختگی یابی
 که هم از خود نهان گردی و هم یاری نهان بینی
 وصال دلبر پنهان میسر شدت آن گه
 چه عشرتهای پنهانی که در جان و روان بینی
 چو دریای حقیقت شد عیان، اندر فکن خود را
 اگر خواهی که بودت را بقای جاودان بینی
 پس آن گه قطره آسا محو دریا شو که تا زان پس
 نه خود را در میان یابی، نه زان دریا کران بینی
 نباشد قطره را در وصف، فرق آن گاه با دریا
 به غیر از آنکه این را جزء آن، اندر بیان بینی
 خداوندی اگر جویی، به راه بندگی می پو
 که اندر بندگی روزی تو ملکی رایگان بینی
 چو آدم سالها رو رَتَبْنَا إِنَّا ظَلَمْنَا گو
 مگر روزی گنه را تیر عفو اندر کمان بینی
 در این پیدا نجویی راحت از خواب سپیده دم
 که چون سر بر کنی نتوان که گرد کاروان بینی
 بیابانی است پر آسیب و راهی سهمناک، ای دل
 مرو بی خضر ره، زینهار کز غولان زیان بینی
 اگر می بشکنی بتهای نفس خود خلیل آسا
 میان آتش شهوت ز عصمت، گلستان بینی

به آداب شریعت ظاهر خود را مؤدب کن
 که اسرار طریقت را زباطن ترجمان بینی
 ابا ضحاک نفس ارکاوه سان طاعی شوی در دم
 جنود عقل را بر پا درفش کاویان بینی
 در اول زآب توبه لوح دل را شستشویی کن
 کز آن آیینه آخر، عکس جانان را توان بینی
 چو اندر این رباط باستانی، کس بنغوده
 همان بهتر که نقش خود زلوح باستان بینی
 نخواهد رفت چندان روز، کز ما هیچ اثر نبود
 زجان بس ای دریغها، که بر فوت زمان بینی
 بخار حرص و شهوت، چشم عقلت را فرو بسته
 که خط از خامه پنداری و نان را از بنان بینی
 سوی حقد و حسد تا چند رانی، باش تا فردا
 کز آتش حاسدان را در به گردن طیلان بینی
 چو خوف از حشر داری، اینت رای خوشدلی تاکی؟
 نشان خائف آن باشد که با اشک روان بینی
 در این زندان تاری، گر نجویی زندگانی به
 که از این زندگی نتوان که جان را شادمان بینی
 و گرمی خرمی جویی یکی جان را زمردن جو
 که غالب آب حیوان را زظلمت پاسبان بینی
 از این باد بروت خود ستایی هیچ نفزاید
 که تا آبی خوری، با خاک، تن را توأمان بینی

ترا اسباب مکر و خدعه تا در آستین باشد
 نخواهد شد به بزم دوست، ره بر آستان بینی
 اصول و نحو و تصریف و نجوم و هندسه تا کی
 که از اختر اتردانی و دین را از گمان بینی
 خلوص و صدق را ره جوی و حلقه حق پرستی زن
 که از دل چشمه‌های علم جاری بر زبان بینی
 بهار عمر اگر تن را به صد برگ و نوا یابی
 که ریزان چون رزان، روزیش ز ادبار خزان بینی
 یکی تا فرصتی داری، خیال کار فردا کن
 بر آتش تا نباید خویشتن را خانمان بینی
 تنت پژمرده دار و از تُقی جان را سقایت کن
 که‌اش فردا مطرًا همچو شاخ ضیمران بینی
 چه امن از امنیت جویی و یمن از مال محرومی
 تو امن و یمن از ایمان خواه، تا بر تن توان بینی
 یسار ار یسر بخشاید، مکان خوشدلی نبود
 ز یسر اندر یسار افتی، چو روز امتحان بینی
 وگر «عبدعلی» را در دل و جان خرمی یابی
 ولای شاه مردان است، کش خوشدل چنان بینی
 جوان بختی به پیری از دم شاه ولایت جو
 که پیران را همان خوشتر که با بخت جوان بینی^(۱)

۱- پایان قصاید در: م - تمت القصاید الی یدالاقبل تراب اقدام السالکین، اسدالله محلاتی فی شهر شوال المکرم سنة ۱۲۸۴

۳۶

وله

یکی ای زاده لاهوت، ای همراز روحانی
 حدوتش را زوال از پس، وجودش را عدم از پی
 نیاسوده به جز جاهل، بنغنوده مگر غافل
 همه خواب است بیداری، همه مستی است هشیاری
 ترا اصل و نژاد از شهر بند غیب بود اول
 ز یک بیحرمتی اینجا به جا ماندند سرگردان
 از این زندان چو یوسف گر رهایی بایدت، هرگز
 به سوی خطه وحدت ترا راهی است بس آسان
 چو از روحانیان بودت نژاد، اینجا چه ماندستی؟
 نهان از دیده باشد سلمی پیوسته بر کیوان
 ز جسمانی سفر زی عالم قدسیت اگر باید
 مجرّد شو ز ارجاس طبیعت ورنه نتوان شد
 ز عجب و کینه و کبر و حسد، حاصل نخواهد شد
 بمیر از خوی شیطانی، واز روحانیت سر زن
 اگر زی شیطنت راندی، شدی از زمره شیطان
 به صدق ار بنده حقّی، از او جو نعمت^(۱) و دولت
 به هرچت حق کرامت کرد از دنیا، قناعت کن
 ببین از دیده فکرت، چه خواهی برد از این خانه
 چو هرکس قسمت خود می برد، آز و طمع از چه؟
 نمانده هیچ کس پایان، میان این سرا بستان

ببین از دیده تحقیق در این ملک ویرانی
 ثبوتش نفی را مدغم، وقوفش عین حیرانی
 کزاین سو راندن ای عاقل، نیارد جز پشیمانی
 به غفلت می رود عمری به جز خواری و سگبانی
 در این ظلمتکده روزی بخواندندت به مهمانی
 مگر رسم ادب دانی، چو گشتی زار و زندانی
 فرا خاطر مکن الطاف آن دمساز کنعانی
 قیود کثرت بر پای مشکل کرد، آسانی
 به سوی اهل خود می پوی، ای فرزند روحانی
 ابا آن نردبان روزی توان گردید کیوانی
 بجوی اوصاف آن عالم، بیفکن وصف جسمانی
 به سوی عالم تجرید با اسباب امکانی
 ترا ای بیخبر جز دوری از درگاه یزدانی
 که در ترکیب تو جمعد روحانی و شیطانی
 وگر راه ملک جستی، گرفتی قرب سبحانی
 چو دونان بر در دنیاپرستان چند می رانی
 که قسمت بیش از این نبود ترا، از خوان رحمانی
 که اندر جمع آن باید ترا چندین پریشانی
 کزین مطبخ فزون از سهم خود بردن تونوانی
 قدم ننهاده می باید وداع پیر بستانی

یکی در کوی خاموشان ببین از دیده عبرت
 مشو غره به زور خود که زیر تیغ بویحیی
 به قلب اندر تفکر کن، مگر گردد رخت روشن
 چو خورد و خفت از اخلاق حیوانی است، کمتر کن
 کمال نفس در جوع است، و عزت در قناعت دان
 کرامت گر به خوردن شد، نظیر توست گاو و خر
 پی یک گرده نان، چندان میفشان گرد بر گردون
 از این شیرین و چرب قوت تن، یک چند دوری کن
 حقیقت گر ترا باید، چراغ عقل یک سو نه
 چو علمت نخوت و عجب آورد، ز نهار دوری کن
 سر از سودای استدلال خالی کن، که در محشر
 اطاعت را کمر دربند چون آزادگان، تاکی
 اثر از سجده حق در جبین و روی اگر نبود
 ترا در بندگی باید، غرض خشنودی خواجه
 در شهر ولایت کوب، اگر دین بایدت، ورنه
 زبان «عبدعلی» درکش، فصاحت گستری تاکی
 سخن کز راه دین نبود، تو مهمل خوانیش خوشتر
 به راه معرفت می پوی و دل برکار خدمت نه
 ز روح و راحت دنیا نگرده جان و دل روشن
 طریق معرفت جویی اگر، ز اخبار احمد جوی
 همی از همت پاکان مدد می خواه، روز و شب

که قوت خاک گشته این همه یاقوت رمائی
 چه آن طفل دبستانی، چه آن گرد سجستانی
 که زیر پرده فکرت اموری هست وجدانی
 اگر انسانیت جویی، بجوی اخلاق انسانی
 به جز این کی شود کامل ترا عقل هیولانی؟
 وگر از جامه زرین، همان سگهای سلطانی
 نباشد جمع گو در سفره بورانیت و بریانی
 که تا روزی رسد جان را غذا از خوان رتانی
 که شرع خواجه سالک را بود چون صبح نورانی
 که بهتر مر ترا صدبار از آن علم است، نادانی
 نخواهد کرد سودت هیچ تعلیمات برهانی
 از این افکار شیطانی، از این آرای نفسانی
 بسی بهتر از آن روی و جبین، اعضای تحتانی
 جز این شرک و ضلالت دان، همه اوراد حقانی
 چه حاصل عدل فاروقی، چه نافع شرم عثمانی
 وگر از بهر حق گویی، چه سریانی چه عبرانی
 چه گر افکار فردوسی و یا انشای خاقانی
 که از خدمت توان جان را مزین ساخت پنهانی
 اگر جان روشنی خواهی، مکن در دین گرانجانی
 نه^(۱) تحقیقات فارابی نه تدقیقات یونانی
 که گل کشت امیدت را رسد باران نیسانی

۳۷

وله

در این منزلگه دیوان دلا تاکی تن آسایی
 نظر از شش جهت بگمار و دنیا را، حقیقت بین
 پی مال و زر دنیا گروهی روز و شب تازان
 دوان قومی پی عزت، فریقی طالب عشرت
 ببین از دیده فکرت، چه خواهد ماند زین عدت
 کنی در قلمه آهن ز حزم مرگ اگر مسکن
 ترا آن شخص کل داده خبر چون از ره رحمت
 پس از تخم ثقی در مزرع تن دانه ای افشان
 اگر عاقل شماری خویشتن را، عاقبت بین شو
 به کار آخرت بشتاب و سوف و بوک یک سو نه
 چو با جامه کفن باید شدن، زین خانقه بیرون
 ز گوش و دیده و زانو چو قوت رفت، جهدی کن
 از این یاران دولتیار غافل، جان به تنگ آمد
 چو آخر فرش ما خاک است، این ده روزه دنیا
 مباحث از بهر روزی چاک دل، بر حق تو لا کن
 غرض زین خلق خواب و خور نباشد پاک یزدان را
 شوی محروم فردا از نعیم جنت المأوی
 غرور و کبر نفس دون، ز علم بی عمل تاکی
 چه گر شیرین نماید مال و جاهت، لیک دوری کن
 حدود شرع حق را پاسبانی کن، که در این ره
 به جز شرع رسول الله بود کفر و سیه رویی

دمی از خواب غفلت سر برآر، ای گنج شیدایی
 همه خواری و خر خواری، همه گولوی و عمیایی
 نه شان از آرز آسایش، نه شان از حرص بینایی
 یکی سرمست از شوکت، یکی از حسن و رعنائی
 که دنیا جمله بر باد است و مهرش باد پیمایی
 که سودی نیست، چون جانت شود زین خیمه، صحرایی
 که عقبی را بود خود کشتزار، این دار دنیایی
 که چون گاه حصاد آید، نمائی زار و رسوایی
 نظر بر روز آخر دار، کان روزی است غوغایی
 که شاید فرصت ندهد سپس این چرخ خضرائی
 چه حاصل در درون زریفت و خز و چیت و دارایی
 حدیث از مرگ می گوید چو گشتت کاسه کلوایی
 خوشا گنج قناعت، ملک فقر و کنج تنهایی
 به زیر پا چه فرش بوریا، چه نطع دیبایی
 مگر قسمت رسانندت به فضل از خوان سلوایی
 روا بودی خلافت ورنه بر آن گاو رستایی
 چو دست اندر حطام دنیوی امروز آلائی
 ترا خود جاهلی در حشر به زین گونه دانایی
 ندارد صرفه خود، صفرایی از دگان حلوایی
 کسی بی توشه تقوی نکرده راه پیمایی
 جز آیین ولی الله همه غبن است و خودرایی

برآ، جان برادر، از پی تکمیل نفس خود
 خدا جوییت اگر باید، مقیم درگه دل شو
 به تو نزدیک‌تر از توست و پیداتر ز هر پیدا
 اگر گوهر طلب داری، شتابان باش زین ساحل
 وجود خویش را سرزن، لباس نفی در بر کن
 ز اشک دیده و آه سحر، راهی به کیوان کن
 ز نقص خواب و خور گردد ترا خوی ملک حاصل
 به قوت معرفت این خنگ علوی را قوی پی کن
 فرو بنشان به عصمت آتش جانسوز شهوت را
 ز ثقل چار ارکان تا توان خود را سبکتر کن
 تو تا با اهرمن جفتی، شاید رفت بر گردون
 حجاب راه معنی چیست جز دنیای بی‌معنی؟
 نهان صدگون مرض در طبع و خلقی جملگان غافل
 زبان از قیل و قال و خودنمایی، چندگه درکش
 خداجویی ترا شرط است از آیین پیغمبر
 دلت خانه محبت ساخت حق، تا مهر او ورزی
 ز بدبختی سپاس اهل فقرت ناپسند آمد
 صلاح قلب اگر خواهی، زبان هزل کوتاه کن
 مدانش غم جز آن غم را که در حشرت نماید غم
 قوام حق پرستی، ترک مألوفات نفس آمد
 ز خواهشهای نفسانی یکی قطع تمنا کن
 هوای نفس آن کس را که در باطن قرین یابی

کمال حق‌پرستی را مدان در مجلس آرای
 چه می‌تازی به قسطنطین؟ چه می‌رانی به بمبایی؟
 چه گر باشد نهان از دیده‌ها از فرط پیدایی
 چو از دریا گهر خیزد، چو ماهی باش دریایی
 که غیر از نیستی نخرند در بازار یکتایی
 گرت از این قفس بایست جان گردید بالایی
 چو املاک آن گهت شاید که راه چرخ پیمایی
 میندیش از فتور جسم و بسپر تن به یغمایی
 که یوسف را نیندازد ز ره حسن زلیخایی
 گرت باید که گردی از ثری روزی ثریایی
 گه گردون گرد را فر ملک بایست و جلایی
 مهالک را مسالک ساختی بهر تن آسایی
 یکی بالذین، یکی لافند ز احساسی
 که در هنجار حق جویان، کساد افتاد گویایی
 نگوید غیر حق، ورنه مجوس و گبر و ترسایی
 تو صدگون رنگ پذیرفتی و شد انبان ملایی
 ولی گرد از رکاب منعمان با ریش پیرایی
 به درد خویش نالان باش، چو مجنون بیدایی^(۱)
 مخوانش عیش جز آن را که باشد عیش فردایی
 چه گر کس را میسر نیست بی صدگون جگر خایی
 روا بسین صد تمنا آن گهان در بی‌تمنایی
 جُنید وقت اگر باشد، ورا زنه‌ار نستایی

پس از لا تَتَّبِعْ برخوان یضَلَّکَ عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ
 رضای حکم ایزد را، دَرِ اقلیم وحدت زن
 چو گویی بی سر و پا حکم جانان را مستخر شو
 گرت فرماندهی باید، طریق بندگی آموز
 همه رمز عبودیت نهان در این دو حرف آمد
 چو موسی چنگنه تسلیم پیری را پذیرا شو
 پی مردان حق مگذار و جدّ و جهد بی حد کن
 مگردان رخ دمی زان در، تو تا جان در بدن داری
 همت حسن ادب شرط است، هان بگرای مردانه
 درآ در بزم یاران حقیقت جوی معنی بین
 ز خدمت خویش را منظور صاحب دیده‌ای فرما
 دریغ این کمزده خلقان که مانده از خدا غافل
 ترا «عبدعلی» تا چند فکر راحت اینان
 از این نامرد مردم خاطری دارم مشوّش خو
 چه سود از خواندن یاسین، پی تمرین به گوش خر
 سخن گر لعل باشد بی‌بها ماند در این دوران
 شکر شیرین بود لیکن نه اندر کام گاو و خر

قرین حزب شیطان دار هرجا نفس اهوایی
 اگر خواهی شدن بیرون تو از این دیر مینایی
 چه دولتها نگر تا بخشدت در بی سر و پای
 مگر در بندگی یابی هزاران حکمفرمایی
 به داد حق رضامندی، به حکم حق شکیبایی
 شود تا سینه‌ات مجلای آن انوار سینایی
 که تا بر درگه مردی شوی از جان توانایی
 که خود رسوا و ناچیزند آن اوباش هرجایی
 چه گر سوء ادب فرماید آن طبع صفرائی
 ریاض خلد را خواهی اگر گشتن تماشایی
 چو منظور نظر گشتی، شدی زاهل شناسایی
 فسوس، این بیخبر یاران، از آن روز غم‌افزایی
 برو روزی دو خود را باش، تا داری توانایی
 از این غافل رمه خلقان شدستم گیج و سودایی
 چه حاصل سَرِ انگلیون کنی تلقین موسایی
 ندارد زشت رو لذت ز مرآت مصفّایی
 سخن باشد وزین، اما نه در میزان جولایی^(۱)

۱- پایان قصاید از نسخه متن: تَمَّتِ الْقَصَائِدُ السَّعِيدُ لِلْمُسْتَمْعِ مَفِيدُ بَعُونَ اللَّهُ الْمَلِكُ الْمُجِيدُ، عَلِي يَدِ
 أَقْلُ الْفُقَرَاءِ عَبْدِالْحَمِيدِ الْمُنْجِمِ لِرَوْضَةِ الْغَرِيبِ الشَّهِيدِ

غزلیات

۱

کنند آغاز دفتر حمدایزد، مردم دانا
چو من پرورده عشقم که در طفلی شدم دایه
بود روشن به ره‌بینان که اجزای دو گیتی را
بنازم عشق جان افروز عالمسوز غارنگر
تعالی‌الله بت طناز من کز حسن و زیبایی
به راه عشق او گفتم ز دنیا^(۳) بگذرم، لیکن
خدا را ای امیر کاروان برخستگان رحمی
چه پروا دارم از جان باختن اندر سرک‌ویش
الا ای ترک قهرآمیز شور انگیز یغمایی
وصال تو چو سیم‌رغ است وقاف نیستی جایش

مرا سودای عشق یار فارغ کرد از این سودا
هم از عشق آورم دفتر، هم از عشقش کنم طغرا
وجود از عشق می‌خیزد، چه پیدا و چه ناپیدا
که از این یک تاختن جان^(۱) را مجزء ساخت از غوغا
ندارد مثل و ماندنی که شد یکتا و^(۲) بی‌همتا
کنون در عشق، کار ما گذشت از دین و از دنیا
که واپس مانده‌ایم از ناتوانی اندرین صحرا
که بوی وصل جانان کار صدجان می‌کند با ما
که از ما عشق تو نگذاشت جز نقشی و آن هم لا
عجب نبود که ما را نیست هیچ از نیستی پروا

حدیث عشق در دفتر چه سان^(۴) «عبدعلی» گوید

کزین پیش این همه گفتند و بس خالی است دفترها

۲

رخساره بیارای تو در پرده خدا را
تا خلق بدانند که غیر از تو کسی نیست
در کوی تو ره می‌دهندم به گدایی
دیری است که دل در خم زلف تو اسیر است
ما خلوتیان حرم دیر مغانیم

وز پرده بیرون آر رخ قبله‌نما را
بردار ز یک جلوه، حجاب من و ما را
الله که رقیبان تو ره بسته گدا را
هان شانه مزین بی‌خبر آن زلف دو تا را
با ما سخن از کعبه مرانید خدا را

۲- گلستان جاوید: مانند بود یکتای

۱- نقل از حاشیه کتاب و گلستان جاوید - متن: خود

۳- نقل از: م و حاشیه کتاب و گلستان جاوید - متن: که از جان

۴- نقل از حاشیه کتاب و م و گلستان جاوید - متن: چنان

از حيله و تزوير ندانم که چه دیده است زاهد که چنین هشته زکف^(۱) صدق و صفا را
 این خانه صدق است، عبث حلقه مجنبان ای شیخ که ره نیست در آن، اهل ریا را
 عشق است و پسندیده بلا بردن عاشق بفرست به ما درد و غم خویش نگارا
 آیین خرد نیست که یکباره برانند از درگاه خود ساده رخان، اهل وفا را

وصل من و او «عبد علی» فکرت خام است

در عرصه خورشید که دیده است سُها را؟

۳

گردش چشم تو ره زد^(۲) گردش تقدیر را از^(۳) قضا تا کی شماری جرم هر تقصیر را
 وصل ما با آن پری رخ بس محال افتاد از آنک دانمش کو دوست دارد ناله شبگیر را
 من به تاب زلف او افتاده ام در پیچ و تاب همتی یاران که گم کردم ره تدبیر را
 راستی زان چشم و ابرویت شگفت آمد مرا که کمان اندر کتف نشنیده بودم شیر را
 جنبش زلف ترا زاهد چو دید، از خویش رفت دزد ترسد چون بجنبد سلسله زنجیر را
 خامه از موی آورد نقاش، دانی از چه رو؟ تا کشد نقش کمر آن بیمثل تصویر را
 تو به قصد خون من، من در هوای زخم دوست زودتر، تا چند پنهان داری آن شمشیر را؟
 بر در دیر مغان «عبد علی» منزل گزین سجده گاه خویش می کن آستان پیر را

تا مگر ساقی دهد جامیت از مینای عشق

که روان بینی به کام خویشتن تقدیر را

۴

از من ای باد بگو یوسف زندانی را بخشدت همت باب، افسر سلطانی را
 تکیه بر مسند شاهی زده فارغ منشین یاد کن از پدر آن شفقت پنهانی را
 سوی بیت الحزن از مصر قمیصی که مگر دیده روشن کند آن همدم کنعانی را

یار اگر ره به وفا می‌نبرد در ره عشق
 نشود دل ز تو مجموع کز آن طرّه و زلف
 کفر زلفت علم افراشت به سرهنگی عشق
 جلوه‌ای کرد رخت، زاهد خودبین سرمست
 شوکت حسن ترا دید چو سلطان ازل
 کلک نقاش قضا نقش دهانت چو کشید
 ای دل از پیر مغان حلّ معانی می‌پرس
 که نبرده کس از او گوی سخندانی را

ساقیا «عبدعلی» چاکر دیرینه توست

وامگیر از دمش آن باده روحانی را

۵

دی پسر مغانم سخنی گفت موقی
 قولی عجب است این و ندیدم که کند کس
 ما تجربه کردیم و چنان بود و نشاندیم
 ای بی‌خبر از عشرت امروزه مستان
 ما را چو سر و کار به دادار کریم است
 درکش قدح باده و مستی کن و خوش باش
 ای آن که ترا آگهی از حالت ما نیست
 رفتی و مرا بر سر آتش بنشاندی
 ما بر سر عهدیم هنوز، ار تو شکستی
 کفر است تن آسایی اگر در کنف دوست
 با ماه کسی گفت هلال از چه شوی؟ گفت

کز ساغر می سوزش دل راست مداوا
 هم سوخته را ز آتش سوزنده مکافی
 سوز دل افروخته از آتش صهبا
 عمری به تلف می‌دهی اندر غم فردا
 کش لطف عمیم است و کند عفو خطایا
 کت جرم بپوشند و ببخشند عطایا
 کز هجر تو چون می‌رودم عمر به یغما
 ما را ز تو ای دوست نه این بود تمنا
 باز آ که نداریم بجز بر تو تولا
 من بر سر آنم که دهم جان و سر آنجا
 همخواهگی خور بودم سر سویدا

نبود عجب ار «عبدعلی» ره به خطا رفت

عهدی است که از عشق ندانسته سر از پا

۶

هله سر منزل سلمی که نهان است آنجا^(۱) هله خوش باش که منزلگه جان است آنجا
 ره نبردیم بدان بارگه عرش جناب حیف و صدحیف که از دیده نهان است آنجا
 محفل عشق کز او نام و نشان می جویند مشکل آن است که بی نام و نشان است آنجا
 آن که اش بار خدا کرده لقب مقصد صدق فاش گویم که خرابیات مغان است آنجا
 منزل امن که از روی و ریا مأمون است کوی یار است که هم دارامان^(۲) است آنجا
 یار در پرده زاغیاری نهان شد ورنه طلعتش چون مه و خورشید عیان است آنجا
 کس زکوی تو برد جان به سلامت، حاشا جای جان باختن پیر و جوان است آنجا
 آستان تو اگر غرقه به خون شد نه عجب که مرا خون دل از دیده روان است آنجا

بر ره تو به امید نظری «عبدعلی»

رفته عهدی که همیشه نگران است آنجا

۷

را و حا و میم و تا، عین، لام و یا حاصلش رحمت علی شاه هدی
 جان فدای را و حا و میم و تا ای منش قربان عین و لام و یا
 جان من از جان او گیرد مدد روح من از روح او یابد صفا
 من من در بوته او گشت زر زر من در کف او شد کیمیا
 ایته العشق یا فخر الامم رو به من آرید قوم مجتبی
 تا بگویم وصف شه رحمتعلی تا به رقص آرم ملک را در سما
 شاخ لا، گمر مشرق و مغرب گرفت او بود از مشرق و مغرب جدا
 نیست در عالم به جز رحمتعلی مقتدا و رهنما و پیشوا
 او ذلیل حق و عالم را دلیل او خدا را بنده و ما را خدا
 ما همه سرمست از جام وی ایم لیس الآخِبه منجا لنا
 این دل «عبدعلی» روشن از اوست همچو از شمس الضحی، بدرالدجی

۱- نقل از: م- متن: اینجا

۲- متن: دارالامان

۸

که با فراق تو دل را نمانده تاب مدارا
به پیچ و تاب در افکندیم، تو ای بت رعنا
روا مدار به جورم همی برانی از این جا
که گر ملک بشمارم، تو هستی الطف و اصفا
که ترسمت شوی از فرط حسن واله و شیدا
چو از تو فایده ای نیست پیش غیر تو شکوئی
زدیده نقش جمالت برون رود به مفاجا
به حسره کاش که می بود این معامله با ما
که می کشم زسبوی ولا شراب تو لا
مرا که نیست به رویش ز دور تاب تماشا
که می دهد نفس من، شمیم عنبر سارا
شب فراق که از سوز دل برآورد آوا

سلام من که رساند به نزد حضرت سلمی؟
چو تاب طره لیلی، چو پیچ گیسوی مجنون
مرا که نیست به جزء آستانه تو پناهی
زبس صفا و لطافت، نگویمت به چه مانی
جمال خویش نشاید ترا در آینه دیدن
کجا روم به که گویم غم نهانی دل را؟
جدا ز تو، ز جهان چشم بسته ام، که مبادا
فغان که شکوه به هر جا برم ز جور تو، گویند
مرا به باده انگور ای حریف چه حاجت
وصال طلعت جانان چگونه دست تواند
خیال حلقه زلفش به دل شده است نهانم
به حال «عبدعلی» چرخ را ز دیده چکد خون

۹

به میدان تاخت مردانه، چو شیر شرز در هیجا
پی تاراج جان بسته دلیرانه مژه صفها
به دستی جان، به دستی دل، شدم در پیش صف تنها
فکندندم به صد خواری میان خاک و خون رسوا
به سوی حلقه زلفش کشیدندم اسیر آسا
که آن هندوی عالم کش نه مؤمن دید و نه ترسا
به قول مدعی هر سو روانت تیر استفنا

شه ترکان به قصد دلبری انگیخت خنگ از جا
ز بهر صید دل کرده کمند از عنبرین گیسو
من بیدل که از جان سیر بودم، با غم، هجرش
صفوف غمزه را اذن یورش فرمود و در یک دم
به یک عشوہ ربودم جان، به یک غمزه گرفتم دل
نه من تنها به چین حلقه زلفت گرفتارم
ز، هجرت عالمی در خون، تو خوانده این همه افسون

کجا «عبدعلی» را بی تو عیش اندر نهان باشد

که باغ خلد بی روی تو، دوزخ می شود بر ما

۱۰

از خواب خوش برخیز هان، بر بند محملهای ما
 ترسم کند خوابش هبا، بانگ جلاجلهای ما
 کز زلف ای زیبا صنم، باشد سلاسلهای ما
 گر ما نجویمش مکان، صد وای بر دلهای ما
 پیش از ظهور آب و گل، تخمیر این گلهای ما
 بنگر که از این چند و چون، تا چیست حاصلهای ما
 از عقل کی یابی نشان در طقّ منزلهای ما
 خیره شود عقل فلک، از حلّ مشکلهای ما
 و شاهدی^(۱) بایست هم، بنگر شمایلهای ما
 در زیر چتر لم یزل، تاگشته محفلهای ما

ای ساربان ای ساربان، دور است منزلهای ما
 خواب است یار با وفا، از اشتراک بگشا در
 بر گردنم زنجیر غم، میسند، بردار از کرم
 زان دلربای بی نشان، افتاده دور این کاروان
 از مهر آن ماه چگل، گردیده اندر ملک دل
 از گیر و دار دهر دون، بر بند رخت ای ذوفنون
 ما را برد عشق از مکان، در یک نفس تا لامکان
 گاهی بشر، گاهی ملک، گه بر فراز و گه به تک
 دیوانه عشقیم و غم، مفتی بکش بر ما قلم
 از کحل مشاطه ازل «عبدعلی» شد مکتحل

۱۱

پرده بر آن روی چون مه کرده ای آن موی را
 حلقه از سر باز کن، آن عنبرین گیسوی را
 رخصت یک غمزه ده، آن نرگس جادوی را
 نیست باور، باز پرس آن دلفریب ابروی را
 تا به رخ بنهادهای آن خالک هندوی را
 کز میان ماه دیدم، جلوه آن روی را
 تا به رقص آورده ای آن قامت دلجوی را
 هان گر بگشا زهم، آن جعد تو بر توی را

ماه من تا کی نهان در پرده داری روی را
 با کمان و خنجر و زوبین، پری رو را چه کار؟
 گر به خون ریزی مردم، کرده ای عادت، بیا
 تیر مرغانت به هم بر دوخت دلها، ورترا
 بر سر ایمان خود، چون بید می لرزم به هم
 گر چه دورم از درت، دوشم وصال شد عیان
 بانگ دستکهای چرخ است این که می آید به گوش
 راه ما در حلقه زلف تو گم شد ای نگار

گر خبر می پرسمت از باد می پیچد به هم

که نجسته راه چون «عبدعلی» آن کوی را

۱۲

هله‌ای شاهد فرخنده خرابی تو چرا؟
 لولی مست به بازار نیامد هرگز
 خبر از خلق نداری، که چه در خواب تواند
 زندگان لقمه کنندت چو یکی حبّ نبات
 در چنین حال جدایی ز منت نیست روا
 این که گفتم به تو جانا، ز نکو خواهی توست
 نیستی همسر یاران چه نشینی به قمار؟
 بعد دیری که به پرسیدن ما آمده‌ای
 حسن بی حد به تو حق داده، پی عبرت خلق
 یار امشب بدهد کام ترا «عبدعلی»

سوی جمع آمدی و مست شرابی تو چرا؟
 چاک بر جیب زنم، سست رکابی تو چرا؟
 سخت بی‌باکی و مغرور شبابی تو چرا؟
 بی خبر از خود و این قوم خرابی تو چرا؟
 غافل از حزم من و فکر صوابی تو چرا؟
 جان فدای تو کنم، سخت جوابی تو چرا؟
 باخت شد برد تو، بیرون ز حسابی تو چرا؟
 حال ناگفته، به تمهید ذهابی تو چرا؟
 پیش ارباب نظارت به حجابی تو چرا؟
 سینه پر ولوله و دیده پرآبی تو چرا؟

۱۳

نوروز فیروز آمده، ساقی بده آن جام را
 ما را به می دمساز کن، عیش و سرور آغاز کن
 از فتوی جمشید و کی، کرده روایت چنگ و نی
 صبح و شب از می دم به دم، کن مست ما را از کرم
 زین بینوایان رهی، دور است عیش و فرهی
 از توست ای آرام جان، آرام جان عاشقان
 گر چه بسی آهو تکی، ز آهویت دارم شکی
 از تو نشاید جز وفا، تا کی فزایی بر جفا

تا در نوردیم از وفا طومار ننگ و نام را
 یک یک برو، در باز کن، رندان درد آشام را
 کز دل زدودن جز به می، نتوان غم ایام را
 مستی که نشناسم زهم، وقت صباح و شام را
 کز یار با دست تهی، نتوان گرفتن کام را
 از من ولی ای دلستان، تو برده ای آرام را
 کاهو ندیدم من یکی، کز دور بیند دام را
 ترسم که روزی^(۱) ای فتی کیفر چشی این وام را

«عبدعلی» را نقد جان، بر کف بود ای کامران

خواهی گر او را امتحان، بفراز آن صمصام را

۱۴

ای شهره زحسن تو، در شهر حکایتها
 گر دست کلیم از جیب، آورد ید بیضا
 غمهای دل زارم، پیش تو چه سان گویم؟
 دارم گله از زلفت، چندان که نشاید گفت
 صد جور به جان من، از هر سر موی توست
 از زهر غم هجرت، شد زرد تن و رویم
 این جور تغافل نیست جز زشتی بخت من
 «عبدعلی» از جورت، هر چند زند فریاد

وز سر غم عشقت، در سینه روایتها
 صد گونه فزون دیدند، از حسن تو آیتها
 ترسم که شوی محزون، از نقل شکایتها
 کو راست به کار دل پیوسته سعایتها
 گاهی به نهان گویم، در ضمن حکایتها
 کاندن تن و جان من کرده است سرایتها
 ورنه بودت هر سو، با خلق عنایتها
 مشکل که کنی او را، روزی تو رعایتها

۱۵

شد مصمم دشمن بدبخت اگر بر کین ما
 خواست متواری کند ما را ز شاه دین پناه
 با ولای آل یاسین از چه بگیریم زشاه
 کی ولی را می توان کردن عدو در نزد شاه
 آن که ظلّ الله شد، بی شبهه نارد اشتباه
 ما مرید درگه عشقیم و از سلطان عشق
 جنت فردوسمان نقد است در دیر مغان
 لا فتی الاعلی، ورد است ما را صبح و شام
 ما تولای علی داریم در دل تا به حشر
 گر چه شاهم خواند بر درگاه خود از روی قهر

پیش شاه ناصرالدین زشت گفت از دین ما
 کونمی دانست از شاه جهان تمکین ما
 چون همی دانم که شه را نیست جز آیین ما
 چون ضمیر شه بود مرآت باطن بین ما
 وین که شد زان شد، که پیش او شود تعیین ما
 با نشانیم و نشان عشق شد تزیین ما
 خم می کوثر بود، ساقی است حورالعین ما
 ذوالفقار او کشد، روزی زدشمن کین ما
 یازده فرزند او شد قاده های دین ما
 جز دعای شاه نبود شیوة دیرین ما

ورچه از «عبدعلی» شه داشت لطف خود دریغ

بر دوام دولتش دائم بود آمین ما

۱۶

ای باد مشکبو چه خبر از نگار ما؟
 بگذشته‌ای به طرّه عنبر شمیم دوست
 بر گو که یار بر سر لطف است یا به قهر؟
 این حسرتم کشد که زمن نیست او جدا
 بر ما جفا اگر رسد از ما بود به ما
 در جنت ارم چه تفرج توان، چو هست
 در کار ما مبین صنما، گر مقصّریم
 بر ما به چشم فضل و کرم بنگر ای نگار
 ننگ است بندگی منت، لیک چاره نیست
 مفروش قلب «عبدعلی» را عبث به هیچ

داری بگو، که زنده کنی جان زار ما
 که می‌برد شمیم تو از کف قرار ما
 دارد نظر هنوز به جان فگار ما؟
 وائدر فراق می‌گذرد روزگار ما
 ورنه به جز وفا نبود رسم یار ما
 خاطر حزین زهجرت دار و دیار ما
 در حال ما نگر، که نمائد اختیار ما
 گر چه به جز خطا و غلط نیست کار ما
 در خواجگی تو چو بود افتخار ما
 کامل اگر چه نیست، به میزان عیار ما

۱۷

ای که از جان طلبی راحت درویشان را
 دل قوی دار، که روزی بود از راه کرم
 سینه بزدای ز زنگار و پس آن گاه ببین
 زور سر پنجه اعدا چه کند با تو؟ که حق
 بر سر محتشمان از عظمت پای بنه
 پاک زآلایش امکان شوی ان شاءالله
 ترک جنگاور من گر بکشایی در صلح
 باز خوان آیه لا تطرد^(۱) و زمین راز بدان
 دولت هر دو جهان را بزنی پای اگر

کرده‌ای شیوه خود خدمت درویشان را
 تا بسببینی ز وفا همت درویشان را
 فاش از دیده دل طلعت درویشان را
 کرده هم بازوی تو قوت درویشان را
 تا ببینند عیان حشمت درویشان را
 تا بدانی اثر صحبت درویشان را
 فاش در دل نگری نزهت درویشان را
 کز از ازل خواسته حق، عزت درویشان را
 بینی از عین عیان دولت درویشان را

باز کن صفحه بخوان واقعه عاد و ثمود	تا چه افتاد عجب قدرت درویشان را
کیش هر طایفه را داده حق آدابی، لیک	داده از عشق ادب، ملت درویشان را
گر جهان از تو ستانند، منه بار به دل	بر سر از لطف بنه منت درویشان را
پیش سالار مغان سر بنه از راه طلب	تا کشی مائده عشرت درویشان را

در دل «عبدعلی» جاکن و آن گه بنگر

روشن از نور علی خلوت درویشان را

۱۸

ای یاد بدیع تو درمان همه دلها	وز نام رفیع تو، حل همه مشکها
بر درگه تو عشاق، جانها همه را بر کف	بنهاده به صد خواری، بر خاک شمایلها
از قید علایق بود صد سلسله بر پایم	یک جذبه شوق تو بدرید سلاسلها
بر تخت تولایت ما را ست سخن عالی	رستیم بحمدآله از نکبت سافلها
گویم چو نیاز آری یاراد من قدفات	ور نیاز به پیش آری بیچاره قوابلها
با عدل تو می باشد باطل همه طاعتها	مقبول شود لیکن با فضل تو باطلها
سر سبز دل و جانی، کز عشق تو شد آگه	صد خاک به سرشان باد از درد تو غافلها
آن را که خبر بگرفت، زد خیمه به علیتین	و آن بیخبران چون خر، درمانده فروگلها
در دیر مغان ما را، بگسیخت اگر سبجه	از زلف چو زنارت، بستیم حمایلها
گر تیغ به کف گیری، حاضر همه را سرها	ور تیر بیژانی، اینک هدفش دلها
بود از تو اگر ما را، این هستی ما حایل	بازای ببین اکنون، بر هم زده حایلها
دور از تو نشد حاصل، جز جلفی و خود رایی	صد شکر که زد آتش، عشق تو به حاصلها
دیوانه تو دارد بر چرخ سرافرازی	در حسرت او مانده، عقل همه عاقلها

«عبدعلی» از شوق بی پرده شده رقصان

بر دست ببند او را زآن زلف جلاجلها

۱۹

ای خاک سر کویت آرامگه جانها وز عکس گل رویت سر سبزی بستانها
از سحر دو چشم تو، صد فتنه به شهر اندر وز کفر سر زلفت، بس رخنه در ایمانها
خزّم دلی عالم، از نور جمال توست گرچه زغم هجرت، چاک است گریبانها
بر جان و دلم سهل است، هر جور که بپسندی سرگشته ولی مپسند، ما را به بیابانها
راز غم عشقت را، هر چند که بسرایم رمزی نتوان کردن، معلوم به دستانها
تنگ است بیان من، در ذکر ثنای تو یک شمه از آن نتوان، آورد به دیوانها
دور از در تو گشته، تاریک چو شب روزم از نور رخت بفروز، شمعى به شبستانها
با عهد الست تو، ما بر سر اقراریم هر چند که بشکستی از جور، تو پیمانها
ما بادیۀ عشقت، از سینه بپیماییم پرهیز کجا داریم، از زخم مگیلانها
از طرّه تو سهل است، صد گونه جفا بر دل چون گوی نیندیشد، از زحمت چوگانها
در خلوت مشتاقان، بگذار قدم، امشب کز بهر نثار تو، داریم به کف جانها
از قعر محیط دل، گوهر به نثار آرم هر لحظه فرو ریزم در پای تو دامانها
صد گلبن وحدت رُست، اندر چمن جانم چندان که عدیل آن، نبود به گلستانها

گر «عبدعلی» را دوست روزی زکرم بنواخت

ای دل چه عجب کورا با ما بود احسانها

۲۰

مژده ای همنفسان، کوی مغان است اینجا رخ متابید که خلوتگه جان است اینجا
همه اسرار دو کون از شرفات ملکوت تا نظرگاه جهان فاش و عیان است اینجا
هله هش دار که کورانه بنگذاری^(۱) پای کز ازل منظر صاحب نظران است اینجا

۱- به نقل از گلستان جاوید - متن: نه بگذاری

محنت و رنج جهان را همه پا بر سر نه
 که سلامتگه رندان جهان است اینجا
 این نه خلوتگه مفتی که نهی سر زده پای
 آستان حرم پیر مغان است اینجا
 هر گدایی نبرد راه به سر منزل انس
 صد سکندر زپی نام و نشان است اینجا
 آن که از چوب به نیروی نظر ثعبان ساخت
 به هوای نظری، دل نگران است اینجا
 گر خطا پیشه و مستیم چه باک ای ساقی
 هی بده باده، که اقلیم امان است اینجا
 گرچه ساقی مغان پرده به یکتایی بست^(۱)
 ز احولی باز گروهی به گمان است اینجا

ساقی ار «عبدعلی» توبه ز قلّاشی کرد

مصلحت بود و دوصد برتر از آن است اینجا^(۲)

۲۱

من دوش اندر رهگذر دیدم رخ آن ماه را
 سرگشته چون دیوانگان، گم کردم آنجا راه را^(۳)
 آشفته و حیران شدم، چندان که افتادم زیبا
 وز شادمانی آن نظر، بر مه زدم خرگاه را
 محو و پریش و مست خو، هم رنگ پزیده ز رو
 چون است چون بیند گدا در ره به ناگه شاه را؟
 رویی که بینند اریعان، ریزند انجم ز آسمان
 کز بوسه آن آستان مقبل کنند افواه را
 گل کرده با سنبل به هم، آهو رها اندر چمن
 با نور، ظلمت ملتئم، بر سیم کننده چاه را
 بر درگه او خسروان، دادند خط بندگی
 نگذاشت حسن طلعتش قدر کلاه و چاه را
 عشق رخ آن ارسلان، آتش زده بر جان و دل
 با سیل چون یازد ملخ؟ باگه چه تابش کاه را
 از هر دو عالم ای صنم، روی امیدم شد به تو
 که گاه از ما وامگیر آن نظره گهگاه را
 سرگشته کوی توأم، عشق تو افکندم زیبا
 چون بگذری، از ما میوش آن طلعت دلخواه را

مگذار ای آرام جان، کز هجر تو «عبدعلی»

از سوز دل شب تا سحر بر چرخ راند آه را

۱- گلستان جاوید: زد ۲- این غزل زینت بخش سقف آرامگاه شاعر است. ۳- غزل در: م نیست

۲۲

چه می‌شود زتفق اگر شبی ما را
وصال یوسف مصری اگر بود، سهل است
عجب مدار گر از چرخ بگذرد سر من
چو دل به حسن خدا داد رفت از وامق
زباغ سرو و صنوبر بگو مرا چه ثمر
رموز عشق به هر خرقه‌پوش فاش مکن
مرا اگر نه تو دیوانه خواستی ز چه روی
جنون به بادیه خواند مرا ولی چه کنم؟
زپرده روی برون آر و جلوه کن که کنی

طلب کنی، به شبستان خویشتن یا را^(۱)
هزار طعنه خلق جهان زلیخا را
اگر به سر، تو دمی سایه افکنی ما را
به رنگ و غازه چه حاجت جمال عذرا را
کنون که دیده‌ام آن شوخ سرو بالا را
که زشت نام کنند، عاشقان شیدا را
به چهره حلقه نهی طره چلیپا را
که شور عشق تو گم کرده راه صحرا را
چو دژه پرده‌نشین مهر عالم‌آرا را

کنون که «عبدعلی» خاکسار درگه توست

از او دریغ مکن آن جمال زیبا را

۲۳

آن سبز چهره تا به زبان راند نام ما
ساقی به عیش کوش، که هنگام فرصت است
خواب و خمار کنج خرابات ساعتی
در حیرتم که عشرت ایامشان به چیست؟
آن یار دلنواز که یادش به خیر باد
تا بو که یاد ما فتدش باز در ضمیر
ای دل صبور باش که ما را زقید عشق
کی ره برم به کوی سلامت که می‌کشد
آنجا چه سان وصول میسر شود که نیست
تا شهره شد به عشق تو «عبدعلی» شده است

شد آفتاب برج سعادت غلام ما^(۲)
لبریز کن زباده گلرنگ جام ما
خوشر ز حکمرانی دوران به کام ما
آنان که غافلند زعیش مدام ما
دیدنی که رفت و یاد نیاورد نام ما
ای باد خوش نفس، برسانش سلام ما
نبود ره خلاص که سخت است دام ما
دارای عشق سوی سلامت زمام ما
کس را مجال آن که رساند پیام ما
بخت جوان و طالع فرخنده رام ما

۲۴

آخر ای فرخ صنم با ما ستمکاری چرا؟
 ما که دل در حلقه زلفین تو کردیم اسیر
 نرگس چشم تو بر جان و دلم، مستی گماشت
 من که از صدق و صفا سر می‌نهم در پای تو
 سر نهادم زیر شمشیر غمت، دستک زنان
 جز وفا و راستی نبود روا در کیش عشق
 جان عاشق را بهای وصل گفתי، پس زمن
 بر گرفتار غم خود، این همه خواری چرا؟^(۱)
 بر اسیر خود جفا هر دم روا داری چرا؟
 بر دل سر مست من، تکلیف هشیاری چرا؟
 با دل غمدیده من رسم طرّاری چرا؟
 خون ما را ریختی، آن گاه خونخواری چرا؟
 این همه شید و فریب و زرق و مکاری چرا؟
 که دل و دین دادم و جان نیز، ستّاری چرا؟
 زیر پای توسن تو خاک شد «عبدعلی»
 بر سر خاکش زروی کین عنان داری چرا؟

۲۵

آخر ای شوخ جفا جو تا به کی آزار ما
 هم شکستی عهد و مهر و هم وفا دادی ز دست
 تا چه خواهی کرد با ما ای صنم از قهر و جور
 هم ببیزی خاک محنت بر سر عریان من
 همنشینی با گدایی همچو من گر عار توست
 گر ریای شرع و صدق فقر را میزان کنی
 شکر که ناموخته جز عشقم استاد ازل
 لطف جانان رابه جان ما قهر گفتیم ای دریغ
 کی گریزد عاشق از صادق بود از تیغ دوست
 نه که ما یار تو بودیم و تو بودی یار ما^(۲)
 تاختی آن‌گه به قهر و کین به جان زار ما
 آن دل پر کین تو، وین جان پر آزار ما
 هم بریزی آتش غم بر دل افگار ما
 بر در تو خاکبوسی هیچ نبود عار ما
 بی‌گمان بر سبحة یابد صد شرف، زّار ما
 کار این کار است و جز این کار نبود کار ما
 از لثیمی نخل او دیدی شد آخر دار ما
 رحم باشد زخم او بر این دل بیمار ما
 ما خسیسانیم بر در بار او «عبدعلی»
 ورنه غیر مرحمت، کی بود با دلدار ما

۲۶

گر بر کشی نقاب رخ همچو ماه را
فرخ دمی که ماه رخت، آیدم به به چشم
می خوردن از دو لعل تو باشد گنه، ولی
شاهان همه به پیش تو آورده زینهار
پیش دو گونه تو گل سرخ پر بریخت
جز دام زلف تو نکند جای مرغ دل
گیرم به سینه عشق تو پنهان کنم، ولی

«عبدعلی» به راه تو تا سر نهاده، پای

گر نبودش، به سینه کند طی راه را

۲۷

دلم چو قطره خون شد ز انتظار حبیب
به هر طرف که دویدم، به هر دری رفتم
زبس نظر به ره او گماشتم شب و روز
نخورده حلقه به در، جز که من زجا جستم
خوش آن زمان که نشاند نسیم صبح مراد
عجب مدار که محمل نشیندش بر گل
کجاست پیک سحر تا دهد ز روی کرم
برو به جانب بغداد ای شمامه صبح
مگر زشورش عشاق، کاروان شده لنگ
خوش آن مکان که نهد دوست بر زمین محمل
مرا به سینه همین آرزوست «عبدعلی»

صبا بیار شمیمی تو از دیار حبیب^(۱)
نبد کسی که کنم از وی اختبار حبیب
سفید گشته دو چشمم در انتظار حبیب
به صد امید که باشد طلایه دار حبیب
مرا ز دامن صحرا به رخ غبار حبیب
ز آب دیده که کردم به ره نثار حبیب
به ما شکسته دلان مژده ای زکار حبیب
خبر بپرس که آخر چه شد قرار حبیب؟
و یا که پرسش احباب گشته، عار حبیب
مبارک آن رهی، کانجا شود گذار حبیب
که جان کنم زوفا باز در جوار حبیب

۲۸

دارم ز هجر روی تو ای دلبر سیمین غیب زان لعل شکرزای خود، آخر ندادی کام من
غمگین دلی، کارش به جان، جانی رسیده تا به لب فرخ دمی کز فرخی، چون جان ترا گیرم به بر
هر چند بر دامان تو، انداختم دست طلب تا چند از هجران تو، ای دلبر فرخ لقا
پیوند گیرد جان به جان، پیوسته گردد لب به لب یک شب چه باشد، کز وفا، با ما نشینی روبه رو
زین دیده گریان من، خونابه ریزد روز و شب از عشق جانفرسای تو، وز هجر درد افزای تو
بگشایی از روی وفا، بر ما در عیش و طرب دارم دلی غرقاب خون، دارم تنی پرتاب و تب

باقی است از شوق رخت «عبدعلی» را جان به تن

ورنه مرا او را زندگی بی تو بود فوق العجب

۲۹

دلبرم^(۱) از رخ برافکنده نقاب کی رسد دست من اندر گردنش
این به بیداری است یارب یا به خواب نسبت رویش به مه کردن خطاست
آن که از چرخش بود برتر جناب زاهد از روی تو رخ پیچید و رفت
ماه گیرد روشنی از آفتاب گفته بودی می دهم کامت شبی
دیو بگیرد، چو بنماید شهاب ای عجب زان طره پرتاب و پیچ
بسته ام بس نقشها، لیکن بر آب دل شده بندئ آن زلف پریش
که مرا افکنده اندر پیچ و تاب بسا خیالش عیشها دارم، ولی
لاجرم پیوسته دارد اضطراب عشرت «عبدعلی» در بیخودی است
تشنه را حاصل چه باشد؟ از سراب زان بود پیوسته، سرمست و خراب

۳۰

بیا ساقی بده جامی، که رفت از دست، کار امشب
 یقین دارم، که جان خواهم سپرد از درد مهجوری
 مرا زان باده دیرین بگیر از خویشتن ساقی^(۱)
 الا باد صبا با یار ما از حال ما شرحی
 بگو از بی نصیبیهای من، با آن صنم رمزی
 کند از مرحمت آن دلنواز اراین کرم با ما
 مرا جان عزیز از کف چو خواهد شد به ناکامی
 هوا عنبر فشان شد، بوی زلف یار می آید
 بیفکن در دل آن سنگدل یارب زما رحمی
 مرا جان آمده بر لب، زهجر روی یار امشب
 اگر بر سر نیفتد سایه ام از آن نگار امشب
 به مستی جان من شاید بماند پایدار امشب
 اگر افتد ترا ره سوی آن شهر و دیار امشب
 مگر رحم آیدش بر دل، کند بر ما گذار امشب
 به زیر مقدمش ریزم دل و جان آشکار امشب^(۲)
 به پای یار خود آن به که سازیمش نثار امشب
 رسد یا کاروان مصر از چین و تزار امشب
 که رفت از کف مرا از شوق وصل او قرار امشب

شب «عبدعلی» را نیست پیدا از چه ره صبحی

مگر چون بخت من خواب است چرخ کج مدار امشب

۳۱

ای به تاب و پیچ زلفت، مرغ دل در پیچ و تاب
 زان خمار آگین، نگاهی کن که دل مشتاق اوست
 گر نه از ماییت و جان ما اسیر زلف توست
 ترک شورانگیز چشمت از نگاه نیم مست
 وه چه خوش باشد، زبخت خویش می خواهم مدد
 یک زمان در خطه کرمان گذر کن، ای نسیم
 در شکنج دام عشقت، مانده جان در اضطراب
 زان کمان ابروان، تیری که جان دارد شتاب
 از چه ره با ما نداری جز سر جور و عتاب
 برد از تن طاقتم، از دل قرار، از چشم خواب
 که شبی اندر برخود، بینمت مست و خراب
 عرضه ده بر خاک پای آن شه مالک رقاب

کای انیس بی‌کسان شد لشکر غم بی‌عدد	وی مه آزادگان، رفت از کف من، صبر و تاب
مرغ دل اندر هوای کویت ای شاه منیر	در تکاپو دژه سان، افتاده پیش آفتاب
هم به جان تو که گر قسمت رسد از جام تو	در مذاقم خوشتر آید از شکر زهر مذاب
بر در پیر مغان، تا فرصتی هست ای ندیم	خاک ره شو تا نگویی لیتنی گنت تراب
رخش همت زاین خراب آباد تن بیرون جهان	تا ببینی عرصه میدان ملک بی حساب

گر شود «عبدعلی» را منزل اندر کوی دوست

کی برد منت ز رضوان از برای فتح باب

۳۲

مرا که روز ازل درد و رنج گشته نصیب	از این چه سود که بدهم مدام رنج طیب
طیب درد من آن شد، که درد من همه زوست	حبیب جان بود و هم بلای جان حبیب
هزار بار ملامت به دوش من سهل است	ولی چگونه تحمل کنم جفای رقیب
هر آن که در ره جانان گذشت از سر جان	به او دهید بشارت، که راه گشت قریب
شنیده‌ام که ترا رحم آمده بر دل	اگر دروغ نگفتند، هست امر عجیب
به راه عشق تو دریا و کوه را چه محل	چه باک عاشق سرمست را ز تاب لہیب ^(۱)
مرا چو عشق تو پرورده، چیست شنعت خلق؟	فسون جهل ندارد اثر به جان لہیب ^(۲)
به غیر کوی تو بر جان من، جهان تنگ است	که بی تو در وطن خویش می‌روم چو غریب

در وصال زاوّل نظر به ما بستی

که نیست «عبدعلی» را از این نواله نصیب

۱- م: که عشق فرق نداند فراز را ز نشیب

۲- م: زجا نکنده کسی کوه سخت را به نهیب

۳۳

ای عاشقان، ای عاشقان، یاللعجب، یاللعجب
 خورشید و ماهش بر جبین، خورشید و زلف عنبرین
 سرو چمن بالای او، ماه فلک رخسار او
 مانده به رویش چشمها، حیران حسنش عقلها
 امشب، شب ما را سحر، ای کاشکی نبود زپی
 گوییم با او رازها، با نقل و جام و سازها
 کام من از وی شد روا، الحمدلله بارها
 در هجرت ای آرام جان، روز و شب ما شد تلف
 کاندر سرای ما یکی، خور تافته در نیم شب
 خورشید و لعل شگرین، خلقی بمانده در عجب
 گر سرو گردیده روان، و ره بود سیمین غیب
 از رخ پریده رنگها، جانها همه در تاب و تب
 گیریم داد دل مگر، زان دلبر چینی نسب
 گیریم از وی کامها، در عیش کوشیم و طرب
 تا در فکندم از وفا بر دامنش دست طلب
 روزم به درد و سوز و غم، شبها به زاری و تعب

مانده بسی مهر نهان «عبدعلی» را در جنان

کورا نباشد محرمی تا رازها آرد به لب

۳۴

ای دیده به خویش آی که هنگام فتوح است
 ساقی قدحی زان می دیرینه، عطاکن
 تا چند توان، تنگدلی از غم ایام
 از چه نکنند، منع خود از خوردن اوقاف
 از لطمه امواج و جهانگیری توفان
 رفتم به در میکرده، گفتند چه خواهی؟
 دل نقش خیالی نپذیرد، که ز هر سو
 وقت طرب و عشرت از آن جام صبح است
 که حاصل آن، قوت دل، راحت روح است
 در ده قدح باده که مفتاح فتوح است
 آن زاهد افسرده، که بر خلق نصوح است
 آن را نبود بساک که در کشتی نوح است
 گفتم چه کنم مسئله، چون جای وضوح است
 در وی نگرم جمله جروح است و قروح است

زاهد به سوی خویش مخوان «عبدعلی» را

از زهد و ریا، توبه او زان که نصوح است

۳۵

صبح عید است، جهان پر ز مبارک باد است
 خیز، بی غایله زهد بزن جام صبح
 خفته در خاک اگر شگر، اگر شیرین است
 حبذا محفل رندان، که به یاد رخ دوست
 غرض از خلق دو گیتی نه وجود من و توست
 خنک آن عاشق فرخنده که اندر ره یار
 هر که شد طالب حق، سالک راهش مشمار
 رسم تزویر طلب گر کنی، از مفتی خواه
 چه کنم گر نرسانم به فلک داد و غریو؟
 با تولای تو از هول نشورم چه هراس
 یار در بزم و می اندر قدح و دل شاد است
 تا ببینی تو، که بنیاد جهان بر باد است
 رفته بر باد اگر خسرو، اگر فرهاد است
 بر فلک تا به سحر، دمدمه و فریاد است
 عشق یار است که آن ماحصل ایجاد است
 جذبه و شوق ویش راحله و هم زاد است
 کز هزاران که ره آموخت، یکی مقدار است
 درس آن راه که در این فنّ شریف استاد است
 که به جان از ستم هجر توأم بیداد است
 که گرفتار تو در هر دو جهان آزاد است

منع «عبدعلی» از عشق محال است از آنک

شهد عشق تو، و را جاشنی بنیاد است

۳۶

یا مرا در کوی جانان بار نیست
 من که از خود رسته‌ام در عشق چون
 گر ترا از خواجگئی ماست عار
 رشته زلف توأم برگردن است
 در گدایی پادشاهی می‌کنیم
 گر چه خلقی بر سر آزار ماست
 کار ما در هردو عالم، عاشقی است
 زان رقیب دیوسیرت، الفیث
 گر چه از یار است غمهایم تمام
 یار اگر با ما بود «عبدعلی»
 یا بدان ساحت، ره دیار نیست
 حاصلم جز ناله‌های زار نیست؟
 از غلامی تو ما را عار نیست
 کار ما با سبجه و زَنار نیست
 چشمان جز بر کف خمار نیست
 با کسی ما را سر آزار نیست
 کار، این کار است و جز این کار نیست
 گر چه گل هرجا بود، بی خار نیست
 هیچ کس غمخوار من چون یار نیست
 کار دل با عشق او دشوار نیست

۳۷

ای دل نگران باش، که سویت نگران است
گر نیست مه نو که بر آید به لب بام؟
آن ماه پری چهره من بود که امروز
آب حیوان ریخته در آن لب نوشین
گفتا هوس از لعل لب چيست؟ بگفتم
ما رندی و میخوارگی از نو نگزیدیم
گفتند مجسم نشود روح و ندیدند
از جنت فردوس و نعیمش چه تفرج
با می‌نکشم از ره عشق تو به هر حال
آن کو که ترا در دو جهان، جان جهان است
از چه همه خلق بدان سو نگران است
از خانه برون آمد و خلقی به گمان است
یا خود به اثر چشمه آب حیوان است
آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است
دیری است چنین بوده و عهدی است چنان است
آن پیکر مطبوع تو که روح روان است
آن را که سر کوی تو بهتر ز جان است
تا در تن پژمرده من، تاب و توان است

«عبدعلی» از هیبت تاراج حوادث

بگریخته در کوی تو، که جای امان است

۳۸

امشبم منزل دلا در خلوت رحمتعلی است
خلوتش را پادشاهان آرزو دارند، از آنک
ریزه خواران ویند اهل دو عالم سر به سر
رخت بر کنند از حریم لاله از فر عشق
من که از سالوس و شید و زهد و تقوی رسته‌ام
قاف تا قاف جهان را دشمن ار گیرد چه باک
که بهار آید به گلشن، که خزان گردد چمن
از چه خاک فارس بر مشک ختن جسته شرف
عیش عالم حاصلم از صحبت رحمتعلی است
پادشاه پادشاهان حضرت رحمتعلی است
قیروان تا قیروان پر نعمت رحمتعلی است
زان سوی آلا سراسر خلوت رحمتعلی است
این همه آثار فیض از قدرت رحمتعلی است
تا مرا بازو قوی از قوت رحمتعلی است
آن یکی از لطف و این از سطوت رحمتعلی است
زان که از آنجا ظهور طلعت رحمتعلی است

من جانها زر شود گر در کف «عبدعلی»

نی عجب، کز کیمیای همت رحمتعلی است

۳۹

حَلَّتْ البَشْرَى که ساقی دست در^(۱) صهبا گرفت
 میکشان را زد صلاى عام اندر بزم خاص
 عارف و عامی به بزم می در آمد بی درنگ
 خرقه تقوی زدوش افکند و در میخانه شد
 من که خو با زهد صد تو کرده بودم سالها
 تا جمال خویشتن^(۲) ببند، مرا آینه ساخت
 خواست تا دیوانه سازد عالمی، دیوانه وار
 چون نبودش محرمی تا وانماید سز جان
 جلوه رحمتعلی در طور جسم و مصر جان

هر که چون «عبدعلی» بر آستانش راه جست

بی محابا دامن از کون و مکان بالا گرفت

۴۰

ای در دل چون سنگ تو پروای کسی نیست
 طوطی صفتا، شاد بزی، خوشدل و خرم
 فریاد، که در کوی توأم راه ندادند
 بسی ذوق وصال تو نیرویده گیاهی
 در هر چه عیان بود و نهان در نگریدم
 یک وحدت ساری است که در جمله هویدا است
 این جمله شؤونات صفات است، وگرنه

مستی زمی وصل تو بس «عبدعلی» را

کافسانه قاضی نه و بیم عسسی نیست

۴۱

زین سپس عشق توأم یار است، گویی نیست؟ هست
 ساقیم عشق است و مطرب ناله، می از خون دل
 جز خیال روی تو، ای مونس دلدادگان
 ملک جان را راه ناپیداست، ای دل، هوش دار
 خواب بر چشمم حرام آمد، دلا، دانی زچیز است
 تا زلف و خال خود، نقشی زدام و دانه ریخت
 اندر آن محفل که جبریل امین را بار نیست
 در خرابیات مغان، زاهد به عقل خود ملاف

در سر کویت نگارا هر طرف «عبدعلی»

سربه کف جویای دیدار است. گویی نیست؟ هست

۴۲

ما از آن شهر و دیاریم که دلدار آنجاست
 مصلحت را گم از آن ملک دو روزی دوریم
 طور عشق است و به صد عجز دو صد، همچو کلیم
 نه که ما رند و خراباتی و مستیم و زان
 سبجه و خرقه نجویم و به مسجد نرویم
 بندگی چون نتوانیم، اسیری تا چند
 ما نجویم وفا از کس و با کس نرویم
 با حجاب خودی آهنگ ملاقی کفر است
 چون منور شدت از عکس رخس دل، منشین

وندر این ملک غریبیم که مان یار آنجاست
 جمله را عاقبت کار سر و کار آنجاست
 ربّ ارنسی به زبان طالب دیدار آنجاست
 روی در میکرده داریم که خمار آنجاست
 جای ما دیر مغان است که زتار آنجاست
 در خرابیات گریزیم، که زنهار آنجاست
 که یکی یار وفا جوی وفادار آنجاست
 هر کجا نیست شدی، جلوه دلدار آنجاست
 تا به آن عرصه که سرچشمه انوار آنجاست

با خسان «عبدعلی» چند نشینی اینجا

چون ترا یار نکوروی نکوکار آنجاست

۴۳

عشق جانان چیره شد بر من، مرا تدبیر نیست
 چون گریزم از غم عشقش؟ محال است این، از آنک
 زود باشد، کز غم هجرت دهم جان بی مراد
 هر که را با دلبری باشد، ره و رسم نشاط
 چون توانم کرد با تقدیر حق، رأی مصاف؟
 دلبران را گه وفا با بیدلان، گاهی جفاست
 ای جوانان، صحبت پیران گزینید از وفا
 زاهدان، ما را به کوی نیکنامی راه نیست
 می‌برد ما را سوی دیر مغان، دارای عشق
 بارها دیدم که مهرم در گریبان شد نهان
 چشم و ابروی ترا، همخوابگی نبود صلاح
 سینه‌ام را کردی ای زیبا صنم، آماج تیر
 همنشینی گر که با دیوانگانت آرزوست
 جان سپارد، در دم از بیند تو را «عبدعلی»

می ندانم پای از سر، پس مرا تقصیر نیست
 خوش‌تر از نقش رخس در عالم تصویر نیست
 گردو روزی مانده‌ام بی رویت اینجا، دیر نیست
 جز مرا که شادی اندر گردش تقدیر نیست
 زان که می‌دانم که با تقدیر او تدبیر نیست
 جز نگار من که او را در جفا تغییر نیست
 نور نبود اندر آن محفل که آنجا پیر نیست
 دورتر از ما، که ما را طاققت تزویر نیست
 ای ملامت گوی، جای طعنه و تشویر نیست
 آخر این خواب مرا، یارب، چرا تعبیر نیست
 جادوی سرمست دانی؟ لایق شمشیر نیست
 جز به قصد من ترا گویی به ترکش تیر نیست
 سوی من باز، که جز زلف توام زنجیر نیست
 که نماز عاشقان را فرصت تکبیر نیست

۴۴

مهبط نور تجلی دل درویشان است
 گرچه در دیر مغان خاک نشینند، ولی
 خلوت قدس که کس را نبود راه در آن
 برتر از جنس ملک می نشود زاده خاک
 مشکلات دو جهان حل شود از نیروی عشق
 بر حساب حسناش خط بطلان بکشند
 جنت خلد برین را به جوی می نخرند
 سطوت هاویه را می‌شمارند به هیچ
 لاجرم «عبدعلی» کاسه چوبین بر کف

که عجین از می صفوت گل درویشان است
 برتر از کون و مکان منزل درویشان است
 گر نظر پاک کنی، محفل درویشان است
 ور شود از نظر کامل درویشان است
 زین قبل سهل همه مشکل درویشان است
 آن که از راه دعا مبطل درویشان است
 که دوصد باغ جنان، در دل درویشان است
 کز ازل، رحمت حق، شامل درویشان است
 بر در دیر مغان، سائل درویشان است

۴۵

از جان، رهی به کشور جانانم آرزوست
آن گنج سرنهفته که کس ره بدو نبرد
صد غوطه می‌زنم، که ز قعر محیط عشق
با دل نشسته‌ایم چو آینه رو به روی
لایق چو نیست این سرمن دست لطف را
فرعونیان به مصر وجودند حکمران
از زرد و سرخ جامه ملولم، که حله‌ای
ره راست می‌روم زمین، جانب یسار
زاو باش ملک تن، دل و جان گشته پرگزند
یک غرفه از قصور بهشتم بود امید
طوف حریم شاه ولی تا شود نصیب

صعب است این مسالک و زهبانم آرزوست
نقبی بدان، زخانه به پنهانم آرزوست
یک چند حقه گوهر غلتانم آرزوست
کز وی ظهور طلعت جانانم آرزوست
از قهر یک تپانچه، چو شیطانم آرزوست
بر کف عصای موسی عمرانم آرزوست
گلگون، ولی زخون چو شهیدانم آرزوست
کانجا بروق لامعه جانم آرزوست
هستم غریم و درگه سلطانم آرزوست
یعنی صفای صقه ماهانم آرزوست
بر پا هزار خار مغیلانم آرزوست

وصف بهشت «عبدعلی» تا به کی که من

لعل خوشاب و سیب زرخدانم آرزوست

۴۶

از تو ای جان، غیر تو ما را تمنا هیچ نیست
چون تو آن ما شدی، از ما نجوید کس اثر
سر عشقت را نهان از خلق می‌کردم، ولی
با وجود عشق تو ما را خبر از خویش نیست
خرقه و تسبیح و مسواک، آن قومی دیگر است
هر که را نبود نگاری، غصه فردا رواست
این همه کز جام گیتی جلوه گر شد، عکس اوست
یار را در سر هوای ما اگر نبود، ولی

با تولای توأم، بر کس تولای هیچ نیست
هرچه باشد آن تویی، درما، من و ما هیچ نیست
بعد از اینم کار با پنهان و پیدا هیچ نیست
غیر مهرت در وجود من، سراپا هیچ نیست
عاشقان را جز می و معشوق و مینا هیچ نیست
با وصال دوست ما را فکر فردا هیچ نیست
ورنه ساقی را به ساغر غیر صهبا هیچ نیست
در سر ما جز هوای یار، سودا هیچ نیست

دور از او، صدگون تمنا در دل «عبدعلی» است

لیک با او فرصتی غیر از تماشا هیچ نیست

۴۷

ای رنند قلندر و ش بازار خرابات
 با ما به وفا کوش که عهدی است نهادیم
 با دشمن و با دوست به صلحیم که دادیم
 گر خلد برین است و گر سایه طوبی
 سر دو جهان فاش شود از ره تحقیق
 هم خام شود پخته و هم پخته شود خام
 از پی نبود آفت گلچین و خزان
 کی فرق توان کرد ز انسان حیوان را
 ز آیین ورع نور ندیدیم، اگر چند
 وی مونس میخانه و ای یار خرابات
 اشغال دو عالم به سر کار خرابات
 روز ازل این عهد به سالار خرابات
 خوشتر بر ما گوشه دیوار خرابات
 آن را که شود واقف اسرار خرابات
 زان می که رسد از کف خمار خرابات
 آن گل که شکوفید به گلزار خرابات
 تا باز نسنجیش به معیار خرابات
 ارزد به دوصد نور ورع نار خرابات

از صومعه زین پس چه ثمره عبدعلی، را

گردید چو رسوایی بازار خرابات

۴۸

از دو عالم مقصد ما جز وصال یار نیست
 آفتاب او به ما نزدیکتر از ما به ماست
 روفتم این خانه را صد شکر از خاشاک غیر
 با دو گیتی یکسرم زین پس سر بیگانگی است
 یار را با ما اگر نبود، سر مهر و وفا
 کسوت فقرت مبارک باد ای دل، گاهل آن
 با خبر از لذت مستی نباشد شیخ شهر
 یار چون با ماست، ما را با دو عالم کار نیست
 وز کمال قرب ما را طاقت دیدار نیست
 بعد از این با یار ما را آشتی دشوار نیست
 عاشقان را آشنایی جز که با دلدار نیست
 باک نبود کز جفای یار ما را عار نیست
 جز به کیش زاهداندر هیچ مذهب خوار نیست
 لا جرم از باده گلگون چو ما ناچار نیست

خلوت «عبدعلی» نازم که از غیرت مدام

غیر یار خویشش آنجا، راه یک دتیار نیست

۴۹

ما گدایان جهانیم، گدایی رای ماست
 جام ما ته کوزه رندان و می، از دَرْدِ خَم
 عزّت از خواری بود ما را و امن ما زخوف
 عشق را گر حلقه‌ای باشد، بود ما را به گوش
 داده‌ایم از همت مردانه، منصبها زدست
 مال را نبود بهایی در سر بازار عشق
 زاهدان را باغ و جنت، عارفان را بزم قرب
 گر کسی عقل و دل و دین، در ره دلدار باخت
 دست بر هر جا نهادم خشک وتر در هم بسوخت
 یار اگر مهر و وفا ورزد، و گر جور و جفا
 بهر قربان یار اگر جوید مرا «عبدعلی»

روز و شب، در گوشه ویرانه‌ها، ماوای ماست
 زان سبب بشکسته میخانه‌ها، مینای ماست
 آستان میکند، آن تخت عرش آسای ماست
 وز ارادت قیدی ار گفتند آن برپای ماست
 بر در رندان گدایی منصب والای ماست
 بر سر مهر بتان، جان باختن، سودای ماست
 ما که جان دادیم، اندر تخت جانان، جای ماست
 همنشین ماست، کاندر عاشقی همتای ماست
 تا چه باشد در نهان، کاین آتش پیدای ماست
 ما همان خواهیم، کو خواهد، که او مولای ماست
 سرگذارم بر رضای او که او جویای ماست

۵۰

یار ما در دلبری طاق است و مثلش کمتر است
 او به هر سو شد روان، دلها دوان استش زپی
 می برد دلهای مردم، غمزه می سازد بها
 ماه را نشنیده کس، کز مو به رخ بندد نقاب
 سرو اگر از باد رقصان شد، کجا ماند به تو
 ای دل از دنیا بیوشان دیده، کز درگاه^(۱) دوست
 از پی مال یتامی می دود چشم فقیه
 ما اگر رندیم، اگر قلاش، جز در کوی یار
 حبّذا رندان عالی همت از سغراق^(۲) عشق
 ساقیا «عبدعلی» را جرعه‌ای، زان می بیار

دل به پیش او چو آن آهوی مردم پرور است
 این عجب صیّاد، کش صید از عقب بی چنبر است
 ظلم و جوری نیست در کارش، چه او سوداگر است
 جز مه تو کز دو زلفش، پرده بر روی اندر است
 که ترا در رقص، زلف عنبرین مشک آور است
 آن که ما را دور دارد غالباً سیم وزر است
 زان که خر را دیده، دایم در میان آخور است
 جای نگزیدیم و ما را دیده دایم بر در است
 کز جمال یارشان هر دم می جان پرور است
 کز دل و جان چاکر این قوم والا گوهر است

۵۱

جز آن که ورا سلسله زلف پریش است
چشم تو اگر مست، چرا هوش ربای است؟
حاشاکه مرا شکوه‌ای از جور تو باشد
زلف تو به کین می‌نکند غارت دلها
ما را به گدایتی سرکوی تو فخر است
بار غم عشق تو به معیار نیاید
شمع فلکی، گرچه بلند است، چه حاجت
منظور بود بیخودی از محنت ایام
از دست تو گر تیغ، سپر، سینه زار است
هر جاکه روم، روی توأم در نظر آید

غمخوار من امروز، نه بیگانه نه خویش است
زلف تو اگر نافه‌چین، از چه پریش است؟
هر شکوه که باشد، همه از کرده خویش است
جز آن که همان واقعه عقرب و نیش است
کز روز ازل، عشق توأم ملت و کیش است
کوه اُخْد ارگومش، البته که بیش است
تا نور جهانتاب توأم از پس و پیش است
گر باده انگور، و گر دود حشیش است
از شست تو گر تیر، هدف این دل ریش است
گر مسجد آدینه، و گر دیر کشیش است

زخم دل ما «عبدعلی» به نتوان ساخت

هر چاره که کردیم همان طشت و سریش است

۵۲

خزما آن دل که در سر باشدش سودای دوست
مستی از می گر چه خوش باشد، ولی یابد زوال
من که موی او نمی‌کردم بدل با عالمی
گرچه ما را از نظر افکند و روی از ما بتافت
دل تجلی گاه، حسن اوست، یارب کم مباد
آفتاب او اگر تابد، جهان افتد زکار
قامت سرو و صنوبر، گرچه دارد اعتدال
تا طمع در جنت المأوی، نبستیم از ازل
در سر اندر هر که را سوداست از سودای دهر

سرفراز آن سر، که افتد، همچو گو در پای دوست
ای خوشا مستی زجام عشق جان بخشای دوست
چون گزینم ناگزینی را کنون بر جای دوست؟
نیست ما را نظر، جز طلعت زیبای دوست
زین دل شوریده، اشراق جهان آرای دوست
دیده را نبود، چو تاب تابش سیمای دوست
کی توان آن را برابر ساخت، با بالای دوست
قسمت ما شد چو باغ حسن جان افزای دوست
این سر «عبدعلی» پر باد از سودای دوست

۵۳

ای همسفران مژده که این منزل یار است
این باد فرح‌زای، بدان طرّه مشکین
این مشعل طُور که از دور هویدا است
وین نور مه و مهر که اندر نظر آید
شباباش، که آواز سگان سرآن کوی
جان را به دو صد شوق بیاید حریفان
قدری نگذارند به خون من محزون
دریای فلک عرصه عشق است و از این بحر
وین ساحت چون خلد برین کوی نگار است
بگذشته، که جان بخش‌تر از مشک تار است
شمع رخ یار است، که بر دیده چو نار است
اندر پس صد پرده، شعاع رخ یار است
بشنیدم و دلخواه‌تر از نغمه تار است
بتر کف بگذاریم، که هنگام نثار است
آنجا که به خون غرقه، چو من کشته هزار است
کس را نتوان گفت که امید کنار است

از دوری این راه چه غم «عبدعلی» را

تا زاد رهش بندگی هشت و چهار است

۵۴

دلی که در خم گیسوی یار در بند است
عجب مدار ز سر داده هوای وصال
مرا ز محنت ایام، ای حریف چه باک
مریض عشق نیابد شفا، جز از لب دوست
رخ است این که توداری و یا صحیفه مهر؟
سخن که از دهن توست، در مذاق حبیب
زبس لطیفی و عنبر شمیم، هر که بدید
به کوی عقل چه سان رهسپر شوم، ناصح
ملول نیست چو با مشتری پیوند است
که سرفکنده، به میدان و باز خرسند است
که هر که خاک در دوست شد فرحمند است
چه جای شربت کُکنار و قرص ریوند است
گل است این که فشانی و یا شکرخند است؟
به لعل ناب تو سوگند خوش‌تر از قند است
گمان برند که آن پیرهن، گل آگند است
مرا که پای به زنجیر عشق در بند است

قبول مدعیان نیست نظم «عبدعلی»

گدا چه داند، که قیمت گهر چند است

۵۵

این که از دور رود سرو روان یا پسری است؟
 یار جنگاورم آخر بزنند حلقه مهر
 تو که دلشادی و سرخوش، خبرت نیست زما
 خالی از شوق وصال^(۱) تو سری نیست به دهر
 از گدایی به سر راه توأم منع چرا؟
 من ندانم به چه تدبیر ترا رام کنم
 خلق جمعند در این کوی، چه باشد آخر؟
 وان که بر مهر زند طعنه، جبین یا قمری است؟
 ناله نیم شب خسته دلان را اثری است
 که به جان از اثر هجر تو ما را شرری است
 هیچ بی عشق تو نبود، جبری ور مدری است
 این قراری است که اندر سر هر رهگذری است
 نفسم در تو بنگرفته، که با تو نظری است
 اندرین خانه مگر^(۲) بیخبری یا خبری است؟

شرف از زهد ریا نیست مرا، «عبدعلی»

ما هنرمند صفاییم و چه نیکو هنری است

۵۶

ز اشتیاق تو چندان برفت کار از دست
 ز هجر روی تو ای ماه، پردگی تا چند؟
 شراب ناب که خوردی سحر، حلالیت باد
 وصال روی تو دانم، میسر است، ولی
 چو نیست طاقت صبرم، بگو چه چاره کنم؟
 کنون تفقدی^(۳) ای دوست گر کنی چه شود؟
 مرا زبند تو ناصح چه سود خواهد بود؟
 هزار شکر که دیدم، دوباره طلعت دوست
 رهش به کوی من افتاد و در گذشت چو باد
 که در جوانیم ارکان زندگی بشکست
 به پیش خلق توان ره به اشک و آه ببست
 مگر به مستی بدهی مرا تو، دست به دست
 در آن زمان که زهستی خود توانم رست
 که اختیار من از دست رفت و تیر زشت
 که طاق غمکده عمر را فتاده، شکست
 چو پند سود ندارد به گوش عاشق مست
 ولی چه سود که یک دم به مرحمت ننشست
 غزال وار میان کمند آمد و جست

چه باک «عبدعلی» را ز طعن بی خبران

که روی مه نتواند کسی به ناخن خست

۱- نقل از حاشیه کتاب - متن : و خیال

۲- نقل از حاشیه - متن : اگر

۳- نقل از حاشیه - متن : تفقدی

۵۷

ما را غم عشق بینوایی آموخت از خلق جهان همه جدایی آموخت
 قید خم زلف دلبران در همه حال بی‌قیدی و رندی و رهایی آموخت
 جز حرف وفا نبود در دفتر عشق چون است که یار بیوفایی آموخت
 زلف تو به قهر اگر دل مردم برد چشمت همه لطف و آشنایی آموخت
 حسن ار به تو تاج پادشاهی بخشید ما را به سر رخت گدایی آموخت
 در کسوت بندگی و رنگ امکان سرتا به قدم که ات خدایی آموخت؟

جز «عبدعلی» ز خدمت پیر مغان

آن کیست؟ که رسم بینوایی آموخت

۵۸

سالکی از کنج خرابات مست دوش برون تاخت، صراحی به دست
 گفت پی دانش ارباب راز طرفه حدیثی زمقام الست
 کان که خدا می‌طلبد، زین میان بسایدش از قید خودی پاک رست
 کعبه و بتخانه به پیشش یکی است آن که شد از باده توحید مست
 ای که به خلوتکده‌ای تنگدل شاهد مهر تو نموده نشست
 از همه سو بند تعلق گسیخت هر که دل اندر خم زلف تو بست
 من شده‌ام صید و به قید تو آم چند دهی زحمت بازو و شست
 دام تو سخت است، قوی دار دل کس نتواند که ز دام تو جست

«عبدعلی» غیر رضا چاره چیست؟

راه چو شد بسته زیلا و پست

۵۹

بس که رسیدم به سینه تیر ملامت
سهل بود با وصال، طعن خسیسان
دیده‌امت یک نظر، ولیک ندادم
حسن بدیع تو هر که دید، عیان گفت
زاهد غافل که ره به کوی تو آش نیست
هر که ترا دید سر نهاد به پایت
عهد ببستی هزار بار و شکستی
نسبت قدّ ترا به سرو خطا بود

بس‌تهام از کوی دوست رخت اقامت
گر نه حوالت کنی، به صبح قیامت
جان و رود عمر تاکنون به ندامت
هستی حق را همین بس است علامت
جاهلی و تیره‌بختی است و شامت
مذّعیان را همین بس است کرامت
باز منت ایستاده‌ام به غرامت
کاین که تو داری قیامت است، نه قامت

«عبدعلی» چون گدای توست مرنجانش

ورنه ترا خلق می‌کنند ملامت

۶۰

آن که از خون‌منش، دست و بغل رنگین است
گفتمش قتل ضعیفان به همه کیش خطاست
جسم من غرقه به خون کرد و ستمکاری بین
نقد دل بهر نثار است، ولی نیست مرا
شد مسلم که به زاهد ندهد دست وصال
حیرتم برده که فردا چه کند با تو خدای
گر جحیم است، شود غیرت گلزار ارم
جان برد از سر زلف تو دل من، حاشا
ناوک چشم ترا، جان سپر آرم، پس از این

جور و خونریزش از روز ازل آیین است
گفت ما را ولی این قاعده، رسم دین است
که هنوزش زمن خسته دلی، پرکین است
که گزم هست، در آن طرّه چین بر چین است
دختر رز، که ورا زهد و ریا کابین است
روضه خلد برین جای تو یا سجّین است؟
ورنعیم است رخت رهزن حورالعین است
چون رهد صعوه که اندر دهن تنّین است
که مرا سینه ز مژگان تو تیر آجین است

تارک «عبد علی» بر شود از عرش برین

آستان تو که او را ز وفا بالین است

۶۱

آن که به رخساره ماه روی زمین است
در قدمش جان و دل به شوق نهادم
ز آب و گل آن پیگر لطیف نشاید
دامگهی کان ره فرار ندارد
از دو جهان هر چه غیر دوست، نخواهم
جان نبود لایق نثار و چه چاره
کسوت زوایدگی و فقر و حقارت
رخ به تو داریم که گدای درت را
عشق تو در دل چو خانه ساخت، فروسوخت
در که گریزم؟ که هیچ فایده‌ای نیست

آفت جانها و فتنه دل و دین است
باز گرفته کمان و بر سرکین است
شیر و تبرزد، به عقل و روح عجین است
سلسله آن دو زلف پر خم و چین است
تاج کیانی و گر نگین تگین است
عاشق درویش را که تحفه همین است
عشق به ماداد و رسم عشق چنین است
ملکت کون و مکان به زیر نگین است
غیر خیال تو که قرار مکین است
سگه مهر توأم چو داغ جبین است

«عبد علی» را چه باک طعن حسودان

گو مفکن تیر، زان که حصن حصین است

۶۲

آن تازه پسر کیست؟ که چون ماه تمام است
تا دیده‌ام آن نرگس مخمور پر از خواب
هر جا که روم، نام خوشت ورد زبان است
هر کس که به ذیل تو زند دست تو لا
آن را که نشد عاشق روی تو، چه فخر است؟
گفتم شود از عشق، دل تیره مصفا
خندید که عکسی ز سر زلف سیاهم
از لطمه توفان بلا «عبد علی» را

خلقی به عجب مانده که سروی به خرام است
بر دیده پژمرده من خواب حرام است
آن کس که به دل داغ تو آش نیست کدام است؟
بختیش فروزنده و عمریش به کام است
و آن را که نشد کشته کوی تو چه نام است؟
چون است دل از عشق توأم تیره چو شام است؟
در آینه افتاد که پر زنگ و ظلام است
در کوی تو شد جای، که هم دارسلام است

۶۳

یک امشبى که مرا در فراق یار گذشت
 زشام تا به سحر، صد هزار سال بود
 ترا چگونه کنم باخبر ز تلخی هجر
 چه جای جور و جفا مانده بر سرم، که مرا
 شنیده‌ام سخنی خوش زلف پیرمغان
 چگونه تا گذرد روزگار در پیروی
 به فخر و نام چه سان سر برآورم پس از این
 هوای بادیه عنبرفشان شده است مگر
 شبى گذشت، ولى بردلم هزار گذشت
 به چشم آن که شب او در انتظار گذشت
 که فارغت زغم عشق، روزگار گذشت
 ز سینه ناوک تو بر دل فگار گذشت
 به کوی یار رسید آن که از دیار گذشت
 مرا که روز جوانی به انکسار گذشت
 که عمر تا به کنونم به عیب و عار گذشت
 صبا به حلقه آن زلف مشکبار گذشت؟

عدیل آب حیات است نظم «عبدعلی»

که در خیال وی آن لعل آبدار گذشت

۶۴

دیدم به خواب دوش که بر آستان دوست
 دارم امید آن که بجویم عاقبت
 جان گر برفت، گو برو اندر هوای عشق
 دل‌های مرده، زنده کند باد صبحدم
 زان بی نشان نگار، کسی را خبر چو نیست
 یار ار به کار عشق کند امتحان، رواست
 گر مخزن دلم بشکافند تو به توی
 بودم مقیم تا که بگیرم عنان دوست
 راهی مگر به درگاه عرش آستان دوست
 بادا سلامت از همه آفات، جان دوست
 گر بگذرد به طرّه عنبرفشان دوست
 در حیرتم که از که بگیرم نشان دوست؟
 بدبخت عاشقی که کند امتحان دوست
 ره کی برند بر سر سر نهان دوست

شد سالها که «عبدعلی» راست آرزو

تا بشنود مگر سخنی از دهان دوست

۶۵

آن ترک پریچهره که محبوب جهان است
 با ما به سر قهر و عتاب است، بگوئید
 ما طفل دبستان فضای ملکوتیم
 هم مشرب و هم مکتب جبریل امینیم
 ساقی بده آن باده دیرینه که کُردش
 آن چیست که پیرانه دهد فرجوانی؟
 بزوده زدل زنگ، که عکس رخ جانان
 هر سو نگریم جلوه یار است نمودار

با «عبدعلی» جز سخن از عشق مگوئید
 کز عشق ز روز ازلش، نام و نشان است

۶۶

پرده از رخسار دوش آن دلبر رعنا گرفت
 از در دل اندر آمد در سحر گه مهروار
 تا بدیدش جان، چنان بی خویش شد، کز بیخودی
 شگرین خو، بذله گو، بگشاده رو با صد فریب
 گفت: چونی با شراب کهنه؟ گفتم: با کفت
 گفته بودم، جان سپارم پیش رویش روز وصل
 دل که با هجران او خو کرده بودی، ای دریغ

خلوتم از طلعتش آیین او آدنی گرفت^(۱)
 یار زیبایی که از من جان و دل زیبا گرفت
 نعره هذا هو الله از دل شیدا گرفت
 آمد و بنشست و بر کف ساغر صهبا گرفت
 توبه ها بشکست و جان را رنج استسقا گرفت
 بس که نالایق متاعی، راه استغنا گرفت
 وصل را ره یافت وز نو شورشی برپا گرفت

تا کند «عبدعلی» را فارغ از سودای هجر
 عکس روی خویش را اندر دل او جا گرفت

۶۷

من سفیر ملک جانم، سوی من پوینده کیست؟ من خبر از شاه دارم، شاه را جوینده کیست؟^(۱)
 من غلم در دست دارم، گشته‌ام چاووش شاه می‌روم تا تخت شه، این راه را پوینده کیست؟
 بیخ خود برکنده‌ام، پس رسته‌ام از دست شاه کنده بیخ خویش و پس از دست شه روینده کیست؟
 دست باید شست از خود، تا شوی در بزم دوست در هوای دوست، دست از خویشتن شوینده کیست؟
 ناله‌های زار باید ارمغان با شور و شوق بر درش از سوز دل، نالنده و موینده کیست؟
 رسته در گلزار شاهی ورد و ریحان رنگ رنگ ای دریغ اوراد آن گلزار را بوینده کیست؟
 غیر نام دوست بر لب نیستش «عبدعلی»

روز و شب آن نام شیرین را زجان گوینده کیست؟

۶۸

شد سالها که منظر من آستان توست جان روز و شب، ز دیده دل پاسبان توست^(۲)
 صد جان اگر مرا بود، اندر دهم به عشق چون خونبهای جان همه خلق، جان توست
 محرومی از بر تو، در آن کوی تا به چند؟ بگذار پا که دیده من، آشیان توست
 جستن ترا نشان به دو گیتی، ز جاهلی است چون بی‌نشانی از همه عالم نشان توست
 تا چند می‌فریبیم از نزهت ارم؟ چون صد هزار باغ ارم در کران توست
 بگذار کلبه دلم از غم شود خراب کاین خانه، گنج خانه سر نهان توست
 دارد هزار بار شرف بر شمیم خلد بسوی گلی که از طرف گلستان توست
 آن تیر دلپذیر، که پرتاب می‌کنی از شست خود، به جان خرمش، کز کمان توست

گر برزند ز اوج فلک سر، عجب مدار

تا خوابگاه «عبدعلی» آستان توست

۶۹

عمر عزیز رفت و ندیدم وصال دوست
چون نوبت وصال میسر نمی شود
دارم دریغ ها که به سر رفت روزگار
ای باد مشکبو که از آن کوی می رسی
از ما کسی به محفل او نام می برد؟
خوش بود فال من، که زدم قرعه مراد
دل را کسبم ز زنگ خیالات صیقلی
کی ره برد به عین شناسایی ای رفیق
دلدار را چو هستی ما نیست بر مراد

ساقی بیار باده، به یاد جمال دوست^(۱)
جامی بریز و جفت کنم، با خیال دوست
ماندم به دل امید دمی با وصال دوست
با من بگو به لطف که چون است حال دوست؟
یا نام، همچو کام شده پایمال دوست؟
امشب به نام طالع فرخنده فال دوست
باشد که منجلی شود از وی، مثال دوست
آن را که نیست راه به کنه خصال دوست
بر نیستی تنیم، که نبود ملال دوست

ما را به خلد و کوثر و طوبی چه حاجت است

«عبد علی» بمیرد و گیرد دوال دوست

۷۰

بتی دارم که مثلش در جهان نیست
هزارش پرده بر رخ بسته دارم
گره از زلف او کمتر گشایم
بکوش ای دل زجان، تا مهلتی هست
به راه او روم لنگان و نالان
حدیث از قامتش امری محال است
نشانش را به گیتی از که جویم؟
ز عمر خود هنوزم حاصلی نیست
به و صلح وعده فرمود آن صنم لیک
مشو «عبد علی» خوشدل ز پیروی

عدیلش در مکان و لامکان نیست^(۲)
کس را طاقت دیدار آن نیست
که گاه فتنه آخر زمان نیست
چو دانی عیش گیتی جاودان نیست
چو اسب تازیم در زیر ران نیست
مجال رسم و تجدید زمان نیست
چو پیش هیچ کس از وی نشان نیست
چه سازم چون که توفیق و توان نیست
مرا از بخت هرگز^(۳) این گمان نیست
که رحم اندر دل آن نوجوان نیست

۱- غزل در: م نیست

۲- غزل در: م نیست

۳- نقل از حدیقه الشعراء متن: به بخت خویش ما را

۷۱

فرخ صنما، دلم ز هجرت خون است
دل در خم زلف توست، وایتم عجب است
کارم پرسی؟ چو زلف تو، پیچاپیچ
از دل به زبان به جای ذکر، آه است
بیمار غم عشق توأم، رحمی کن
مجنون توأم ولیک در مذهب عشق
غمهای فراق را چه سان بشمارم
زین غصه ره خلاص نبود، چه کنم؟

گر «عبدعلی» ره سلامت نسپرد

بخشای به او که از خرد بیرون است

۷۲

چه کند؟ عاشق بیچاره، که دور از یار است
همنشینی من و دوست، حدیثی است محال
عشق را داعیه خواری است، وزان در بر یار
سبحه بر کف نهد، روی به مسجد نکند
زاهد از میکده نفرت اگرش بود، چه باک
راه عشقش من غمدیده چه سان پیمایم؟
ذکر بدکاری ما در بر جانان چه ثمر
بر سر مرده من، کی زوفا بنهد پای؟

بر خطا هر چه فزودیم من و «عبدعلی»

یار بخشید و عطا داد که عفوش کار است

۷۳

آن که شور خون خلقتش در سر است
گو بکش تیغ از پی من، که مرا
آب تیغ تو به کام عاشقان
گفته بودی، یک شبت خواهم نواخت
از گفّت، جام شراب آتشین
من که خو با زهد صد تو کرده‌ام
ای صنم گویی بزن، تا می‌توان
منتظر تا چند باشم ای نگار؟
زلف بر دوش، پریشان ریخته؟
خون ما او را چو شیر مادر است^(۱)
زیر تیغت از دو عالم خوش‌تر است
بهرتر از صد سلسبیل و کوثر است
تا سحر، شب جمله گوشم بر در است
مفتی ار جایز ندارد، کافر است
چاره رنجم شراب احمر است
زان که سرها، یکسرت در چنبر است
چشم من دانی، زکی برمنظر است؟
یا که توده توده مشک و عنبر است؟

بنندی عشق تو شد «عبدعلی»

سر نیچد تا که اش بر تن سر است

۷۴

ما را که غم عشق تو اندر دل و جان است
دردی است فزاینده و سزی است نهانی
گفتم که نهان دارمش از خلق، و لیکن
گر روی بیوشی تو، وگر چهره فروزی
ای دل اگرت وصل دلارم تمناست
تا جان ندهی، ره ندهندت بر جانان
ما ترک تجرّع به مهی، می نتوانیم
اندر چمن لار و سرچشمه حیوان
یاران طریقت ز صفا یک دو سه جمعد
اندر دل و جان، درد توأم قوت روان است^(۲)
کین درد، مرا قوت روان، قوت جان است
غمّاز بود دیده، که اشکیش روان است
ما بنده حکم تو چنانیم و چنان است
از خود بگذر، زان که ترا عقده همان است
این نکته دُر گوش من از پیر مغان است
هر چند کنون شهر شریف رمضان است
آن کس که ننوشد می گلگون، حیوان است
هان فرصت عیش است، که امن است و امان است

با «عبدعلی» جرعه بنوشیم پیایی

خاصه که چمن غیرت گلزار چنان است

۷۵

همله ای گمشدگان راه پدیدار آمد
یار پیغام فرستاده که ای کوردلان
هر که با عشق شتابید، رهش بس سهل است
عاشقی پیشه رندان مجزّد خوی است
کف زنان هلهله گیرید، بیایید به راه
این شمیمی که دل مرده به جان زنده کند
یار پرسد اگر از ما، که چه دیر آمده‌اید
زخمهای دل خود را بنماییم به دوست
عذر بپذیرد و بنوازد و مرهم بخشد
هم به ما قاصدی از کلبه دلداری آمد^(۱)
سوی ما راه بسی روشن و هموار آمد
وان که این شیوه ندانست به زنهار آمد
زان قبل، زاهد بیچاره به انکار آمد
ای رفیقان، که به ما مرّده دیدار آمد
بوی مشک است، کزان طرّه طرّار آمد
ما بگوییم که با غول، سروکار آمد
که زغولان به سر از تیغ شرر بار آمد
کو عطابخش و وفاجوی و نکوکار آمد
لیک ترسم ندهد یار ترا «عبدعلی»
ره به دربار، که بخت تو نگویند

۷۶

آن ترک ماهرو که به عهدش وفا نکرد
هر چند خدمتی بسزا ما نکرده‌ایم
تا جان ما مباد شود زنده زان شمیم
از او جفا و لطف بود جمله دلپسند
صد دل به خاک ریخت، به هر تیر غمزه‌ای
داروی درد مرده دلان در دو لعل اوست
راه سفر گرفت و نظر سوی ما نکرد^(۲)
لطفی چنانکه^(۳) شاید از او، در سزا نکرد
آن زلف را گشوده به راه صبا نکرد
ز آنجا دلم شکسته، که هیچ اعتنا نکرد
نازم به شست او، که یکی را خطا نکرد
لیکن چه سود از آن که یکی را دوا نکرد
گفتم به قهر «عبدعلی» را مریز خون
گفتا چرا به مقدم ما، جان فدا نکرد

۷۷

جان و عقل من، فدای عقل و جان یار باد
جای در ویرانه‌ها گیرم، که عاشق را رواست
هم مگر تابد به سر ما را شعاع روی دوست
رند بی پرهیز را با سبحة صد تا چه کار؟
شیخ را تحت الحنک گر پاره شد، ای دل چه باک
دلبرم عزم سفر کرده است و جانم می‌تپد
جانب میخانه‌ام بنمود ره استاد عشق
یار ما را از نظر افکند از خبث رقیب

عاشقی کو عقل و جان خواهد، تنش بردار باد^(۱)
خانه از تاراج غم، ویران و توفان بار باد
منزل ما کاشکی بی‌سقف و بی دیوار باد
تا بود برگردن از زلف و یم، زتار باد
این سر خر چند روزی گو، که بی افسار باد
لطف عامت ای خدا، این نو سفر را یار باد
عمر او افزون و لطفش را هم استقرار باد
که دل جان، یارش، چون حال ما افکار باد

روزها بگذشت در تیره دلی، یارب بساز

کین دل «عبدعلی» آینه انوار باد

۷۸

با نگار من چو کس را راه گفتگو نبود
سالها می‌جستمش، تا گشت معلوم ای عجب
آستان گفتم درش را، گفت از شش سو بجوی
داشتم دل خوش، که با اغیار او را انس نیست
من دل اندر راه عشقش، از دل و جان باختم
آتش نمرود و چاه یوسف و دار مسیح

گفتمش پهلو درآیم، دیدمش پهلو نبود^(۲)
مهر عالم‌تاب خود محتاج جستجو نبود
راه جستم خلوتش را، لیک در شش سو نبود
چو نظر بگماشتم، خود هیچ کس بی او نبود
جرمی از آن چشم و زلف و عارض و ابرو نبود
فتنه‌ها یکسر به جز زان نرگس جادو نبود

هندوی خال تو شد روز ازل «عبد علی»

حاجت تیر و کمان و زحمت بازو نبود

۱- غزل در: م نیست

۲- غزل در: م نیست

۷۹

دوش ما را تا سحر، ذکر خوشت در کار بود
 بر لب هر یک زدم انگشت از یاران جمع
 من که از آیین تقوی بازگشتم عاقبت
 مانده‌ام تنها در این وادی غم، یا رب کجاست
 حلقه زلف کجست، بر پای دل بنهاد بند
 عمر من بگذشت در تلخی، ندانستم، دریغ
 فرخا ذکر سحر گاهی که ما را عاقبت
 نقل مجلس قصه آن لعل شکر بار بود^(۱)
 سر عشقت در سویدا، حاصل اسرار بود
 رهزن من، فتنه آن نرگس خمار بود
 آن که دایم در سلوک عشق ما را یار بود
 لاجرم ما را ز رفتار از ازل انکار بود
 چاره من، در کف آن ترک شیرین کار بود
 سجده بر خورشید رویی، حاصل اذکار بود

چون گدایی درت شد قسمت «عبد علی»

دیدمش کز خسروی ملک عالم، عار بود

۸۰

آیا بود که دوست دری از وفا زند؟
 کس عاشق رمیده پایند رنج را
 ما رابه لطف و مرحمت او امید نیست
 ساقی به پیر میکرده از ما پیام ده
 گر لطف پیر میکرده با ماست، غم‌مخور
 خوش آن که از سعادت رندی به کبر و ناز
 آن یار دلنواز که ما را به قهر راند
 از حادثات هر دو جهان باشدش امان
 با آشنا دمی سخن آشنا زند^(۲)
 بر سر کجا رواست؟ که سنگ جفا زند
 مشتی ز قهر کاشکیم بر قفا زند
 کامشب به لطف، غمزدگان را صلا زند
 کابی بر آتش غم و رنج و عنا زند
 بر ملک هر دو کون به یکبار پازند
 روزی شود که حلقه مهر و وفا زند؟
 هر کو به بندگی تو، دست ولا زند

«عبد علی» ز عشق تو چون یافت زندگی

زین پس قدم چرا نه به صدق و صفا زند؟

۸۱

شکرالله که صبا بوی خوش یار آورد
عاشقان مژده، که آن دلبرک پرده‌نشین
جستجو را بشتابید و بفهمید که یار
مزدگانی دهمش، یک دو سبو راح عتیق
زاهد از حسن پرستی که بدش صد انکار
زیر پا کرد غم هر دو جهان با دل شاد
نقشها جمله بشستیم، که در مذهب عشق
غم بی راحلگی، پس سفر صعب و سترگ

مژده گل، سوی مرغان چمنزار آورد^(۱)
پرده افکند و رخ از خانه به بازار آورد
غیر ما با که در این شهر سرو کار آورد
هر که ما را خبری زان بت عیار آورد
دید روی تو و الحمد که اقرار آورد
آن که در دیر مغان رخت به زنهار آورد
باید ابروی ترا، قبله اذکار آورد
رو بدین راه خوشا آن که سبکبار آورد

گفتمش «عبد علی» را بنشین در بر، گفت:

همنشینی گدایان به شه ادبار آورد

۸۲

دوش بزمی بس عجب، در کلبه خمار شد
خرقه‌ها دیدم به شادی رفت در رهن شراب
شطر خم از تر دماغی گشت هم قبله نماز
جام می در گردش آمد، همچو خورشید بهار
زلف ساقی، آب می زد بر رخ مستان ز خوی
یار ما بود آن که دوش از آفتاب طلعتش
یاد آن روزی که ما را از ترخم می نواخت
باغبان ما را اگر از سیر گل محروم داشت
دوش پیر میکشانم، رازها گفتا به رمز
خورد تا «عبد علی» یک جرعه از مینای عشق

عارف و عامی زدل با شیخ و قاضی یار شد^(۲)
سبحه‌ها یکسر بدل با رشته زَنار شد
بس وضوها زان قراح^(۳) صاف چون گلنار شد
های و هوی میکشان بر گنبد دَوّار شد
نقل مجلس جمله را زان لعل شکر بار شد
بزم عیش میگساران، مطلع انوار شد
رفت و رخ پوشید و ما را زندگی دشوار شد
در سزا دیدی سر و کار آخرش با خار شد
این گدا بنگر که اکنون محرم اسرار شد
از خمار خود پرستی در زمان هشیار شد

۳- قراح: آب خالص و گوارا. (فرهنگ خلیلی)

۱- غزل در: م نیست ۲- غزل در: م نیست

۸۳

ای همدمان دریغ که ماه صیام شد
 باشد زمان محنت دردی کشان از آنک
 مفتی زفرط جوع غیور است الحذر
 باید به وقت شام کشم باده، کان زمان
 هر کس که خاک درگه رندان به دیده رفت
 پست است عرش و کرسی و انجم به چشم من
 باز آی ای صنم که مرا بی وصال تو
 حال منت عیان بود از رشته و داد
 آن را که لطف تو، ز تفضل گرفت دست
 عشق ترا زخلق عبث می‌کنم نهان

پیوند دوست «عبد علی» گرت آرزوست

از خود دمی بمیر که طیّ کلام شد

۸۴

دیدی ز حال خویشتن آن مه خبر نداد
 مردیم در فراق و ندیدیم روی دوست
 در گلشن حیات دلا با دو صد امید
 عالم زعکس طلعت جانان منور است
 جستیم راه منزل او با هزار جهد
 تا زندگی مباد که از نو کنیم ما
 از نیکوان وفا و محبت بود محال
 عهدی است تخم مهر تو در سینه کشته‌ایم

ما را به کوی خویش مجال گذر نداد
 یعقوب را کسی، خبری از پسر نداد
 کشتم نهال عشرت و آخر ثمر نداد
 لیکن کسی از آن مه پنهان خبر نداد
 کس را ولیک، راه بیدان رهگذر نداد
 در زلف خویش، راه نسیم سحر نداد
 چون شاخ کو کنار که هرگز شکر نداد
 اقا هزار حیف که این کشته بر نداد

هجر نگار «عبد علی» را ز پا فکند

سنگین دلی نگر، که ره یک نظر نداد

۸۵

ای آن که سوز عشق تو، دل را کباب کرد
بازای ای نگار که درد فراق تو
ساقی بر آتشم بزن آبی، که هر کجا
بادا هزار رحمت حق، بر روان آن
می بود آن که داد سحر پیر میفروش
بر جان هنوز نیشترم می زند دلا
ای کاش بر رهش ز وفا جان سپردمی
دارم عجب که یار مرا کشت بی گناه

سیل غم تو خانه عمرم خراب کرد
بیرون، ز دیده و دل من، صبر و خواب کرد
آتش فتاد، دست نباید بر آب کرد
کاندر زمانه، صنعت جام و شراب کرد
اندر پیاله یا که عقیق مذاب کرد؟
آن غمزه‌ای که یار به وقت ذهاب کرد
آن دم که رو به ره شد و پا در رکاب کرد
وین کار ناصواب به قصد ثواب^(۱) کرد

از خون زار «عبد علی» حیف هیچ نیست

زان پنجه حیف بود که از خون خضاب کرد

۸۶

بلبل از شوق رخ گل سحری گویا شد
غافل از سطوت گلچین به تماشا بنشست
یار زیبا رخ من، دوش در آمد در جمع
ای صبا با بت لیلی و ش من، حال بگوی
عشرت ماست مدام از کرم پیر مغان
برد ما را به سوی خلوت جانانه سحر
دیدم از آینه طلعت او جلوه دوست
گفتمش ای به تولای تو جان راپیوند
گفت این خانه کجا پادشهان راست سزا
پاک کن خانه زخاشاک که قولی است قدیم
کسوت زهد و ریا «عبد علی» راست به جای

گل بخندید و چمن بزم ارم پیرا شد
حال ناگفته، که روزش چو شب یلدا شد
که چنان محفل ما، نغز و خوش و زیبا شد
که چو مجنون ز غمت دیده ما دریا شد
زنگ بزدود که آینه، صفا بخشا شد
پرده برداشت که اشراق جهان آرا شد
عکس او بود کش آینه دل مجلا شد
چند بتوان که ز هجران تو غم افزا شد
کز خس و خار در آن ره همه ناپیدا شد
دیو چون خانه فرو هشت، ملک را جا شد
گر چه عهدی است به میخانه شد و رسوا شد

۸۷

تا مغبجگان قفل در میکده بستند
این بیخردی بین که پس از این همه رندی
زاهد نکنی تکیه به این قوم خطاکار
مشکل که در افکند توان از ره تزویر
آهو رمکانی که بدان خیز نخستین
ای ترک مرنجان دل عشاق، که منظور
عالی گهرانند که افتاده عشقند
مشنو که رهی جز ره کوی تو گزیدند

صد بار برانی تو اگر، روی نیچند

چون «عبد علی» بر سر آن عهد آستند

۸۸

مطربان با چنگ و نی دیشب ره اختر زدند
از نوای نای و بانگ چنگ و ترجیع رباب
دختر رز را که در چادر نهان بودی به ناز
شمع و نقل و شاهد و می در هم آوردند و پس
سقف محفل آسمان شد، عکس ساغر آفتاب
از شعاع جام و نور شمع و تاب مهر یار
بانگ بادا باد مستان، رفت تا چرخ بلند
یار ما را در میان بزم بنشانند شاد
محاسب آمد که رندان را به مستی ره زند
کف زنان و پای کوبان، جمع رندان، جوق جوق

ساقیان از جام می، بر جان ما اخگر زدند
تا فلک، صد طعنه بر ناهید خنیاگر زدند
شرم بنهادند و او را چاک بر چادر زدند
نعره یالیت قومی یعلمون یکسر زدند
جنبش خود را نشان از گردش ساغر زدند
روز را در شام تازی، دست و رو بر سر زدند
بس که رندان از پی هم جام باد آور زدند
بر سر و فرقش تماشا را، گل احمر زدند
صوفیان از نیم ساغر، راه او زوتر زدند
تا سحر مستانه کف در کف یکدیگر زدند

شاه رندان فال عشرت راند بهر هر کسی

قرعه «عبد علی» را بر صف محشر زدند

۸۹

سوز دل ما، سوخته جانان دانند
 شستیم زلوح سینه غیر از یک حرف
 هر کس نرسد به ذوق جانبازی عشق
 بی شرح و بیان شده اگر عشق، رواست
 از رنج سفر سبک روان را چه خبر
 ما را که زپا فکنده، ضعف پیری
 یک نکته بود سلوک و خلقی حیران
 کس محرم سز یار جز رندان نیست
 ما را چه خبر زکوی او «عبد علی»
 بگذر ز نشان که بی نشانان دانند
 و آن حرف نهان، بسته زبانان دانند
 که لذت آن رمیده جانان دانند
 صد شرح و بیان، که بی بیانان دانند
 که سختی راه ناتوانان دانند
 از ما چه خبر، تازه جوانان دانند
 و آن نکته نغز، نکته دانان دانند
 من دانم و او داند و آنان دانند
 کان طرفه مکانش بی مکانان دانند

۹۰

فرخا آن دل که با دیدار جانان خو کند
 کعبه و بتخانه را یکبارگی بنهد زدست
 عقل و جان و دین و دل را جمله در بازد به عشق
 رهنمودی دیگر است و حرف پیمایی دگر
 با بهشت و دوزخ، ابنای حقیقت را چه کار
 روی دل باید به جانان داشت دائم تا مباد
 بهجت از سرو چمن جویی، مجو، زان سرو جو
 زان وفاجو^(۲) حاش لاله شکوه‌ای باشد مرا
 و ر بپیند روی او، پیوسته جستجو کند
 قبله دارد روی او، محراب از آن ابرو کند
 عاشقی مذهب شمارد، سبجه آن گیسو کند
 راهرو باید که از دل ترک گفتگو کند
 که از این^(۱) گردد هراسان، یا طمع در او کند
 زان نظر محروم مانی، چون که رخ این سو کند
 که هزارش مرغ دلها، روز و شب کوکو کند
 که به ما هر چه کند آن نرگس جادو کند

حال دل «عبد علی» خواهی اگر از یار پرس

تا بیان حال او پیش تو مو به مو کند

۹۱

عاشقان زی خلوت قدسی تماشایی شوید
 بی سر و پا همچو گوی از زخمه چوگان عشق
 محرم لاهوت بودید از ازل، مردانه باز
 پای کوب و سرفشان و واله و شیدا و مست
 چون تو یکتایی به گیتی، دلبری یکتاگزین
 بسافتن باید قباب عشق را از تار صبر
 با طبیبان الهی کور چشمی تا به کی
 عقل دور اندیش را در بزم جانان راه نیست
 گوهر ار جویی به سوی گوهری باید شتافت
 محرمی جویید چون «عبد علی» کز روی صدق

راه سفلی تا به کی، یک چند بالایی شوید
 غلت غلتان تا حریم دوست رسوایی شوید
 گلشن لاهوت را یک دم تماشایی شوید
 هلهله گویان به کوی یار شیدایی شوید
 حیف ناید مر شما را که همه جایی شوید
 گر نمی‌تانید یک چندی به جولایی شوید
 پیش ایشان از پی داروی بینایی شوید
 واله و دیوانه و بیخویش و سودایی^(۱) شوید
 نه که خرمهره فروشان را به همراهی شوید
 با شما همره بود، هر جا که تنهایی شوید

۹۲

آن کمان ابرو که دلها را به یغما می‌برد
 صید جانها در کمند بند گیسوی می‌کشد
 پرده از رخ می‌کشد ناگاه و پنهان می‌شود
 گرچه از ما بی سبب رنجید و رخ پوشید و رفت
 زاری از شوق وصالش، لذت جان می‌دهد
 نیست اندر شهر هشیاری، که نه مفتون اوست
 با گنهکاران کوی عشق، ای زاهد ملاف
 دولت از میخانه خواه، ای دل، که کمتر مفلسش
 لازم آن رند قلندر را، که با صد کبر و ناز

از نگاه مست، صبر و طاقت از ما می‌برد
 طاقت از دلها، مسلمانان، به عمدا می‌برد
 صبر و آرام از دل عشاق شیدا می‌برد
 همره خود دین و دل بنگر چه رسوا می‌برد
 مستی از جام خیالش، آب صهبا می‌برد
 کان جفاجو دین و دل از پیر و برنا می‌برد
 کز دل ما زنگ جرم، آب تولّا می‌برد
 هر دو عالم را پی جامی به کالا می‌برد
 گنج قارون را به خاک از یک مکافا می‌برد

تا به خلوتگاه خود «عبد علی» از میکده

گرد ره در هر سحر، آب مصفا می‌برد

۹۳

پرده از رخسار آن ماه درون باید کشید
بهر قتل عاشقان، تیغی اگر گیرد به کف
پای عقم خسته شد، آوخ چه سازم ای ندیم
باکم از عجز طبیبان نیست، بهر چاره‌ام
زاشک خونینم، شبان هجر عالم را تمام
زاهد از تقوی چه می‌جویی اگر خواهی خلاص
محتسب دی، در سر بازار مستم دید و گفت
وز دو عالم محمل هستی، برون باید کشید
خط بطلان بر حساب کاف و نون باید کشید
بعد از این، خرگاه بر کوی جنون باید کشید
یک دو جامی زان می‌دیرین، فزون باید کشید
کشتی اندر موجه دریای خون باید کشید
دست از این طزاری و شید و فسون باید کشید
نیم شب، پنهان شراب لاله‌گون باید کشید

روز از «عبد علی» حلّ معانی باز جوی

چون شب آمد، باده گلگون، کنون باید کشید

۹۴

آن کیست چون بیگانگان از دور تنها می‌رود؟
ترک است و با صد مکر و فن، هم راه‌جو، هم راهزن
مست است این زیبا پسر، وز خود ندارد او خبر
سروی است گردیده چمان، تا هاویه از بوستان
وز پای تا سر مو به مو، با ما هزارش گفتگو
با جادویی چشم از کمین، ز ابرو کمان در آستین
باشد که با نامحرمان، بنشیند این رعنا جوان
با ما کنیدش آشنا، تا در دلش بدهیم جا
پوشیده‌رو، آشفته‌مو، رخ سوی صحرا می‌رود
اندر زره پوشیده تن، گویی به یغما می‌رود
افتان و خیزان، درنگر، شکل چلیپا می‌رود
در^(۱) همره او خونچکان، از سینه دلها می‌رود
لیکن زکبر، او سو به سو، مخمور و شیدا می‌رود
بسته کمر، بگشاده کین، چست و توانا می‌رود
آریدش اینجا کش کشان، کوره به عمیا می‌رود
حیف است کز چشم بدان، خارش بر پا می‌رود

در خلوت «عبد علی» دیدم نشان یار را

گویی که آنجا هر سحر، دزدیده از ما می‌رود

۹۵

اگر لعل دلدار خندان نمی‌شد
 مرا باغمش خاطری جمع بودی
 همه روی مه طلعتان دیدم، اما
 به بالای او سرو ماند و لیکن
 چو خورشید گفتم رخس را، به خنده
 ببستی دلم را به زنجیر زلفت
 به پایت اگر مهز رخ می‌نمودی^(۱)
 به شهر این چنین قند ارزان نمی‌شد
 به رویش اگر مو پریشان نمی‌شد
 برابر به رخسار جانان نمی‌شد
 اگر قنات او خرامان نمی‌شد
 در آمد که خورشید خندان نمی‌شد
 اگر این نمی‌داشتی، آن نمی‌شد
 چو روی تو تابان و رخشان نمی‌شد

ز «عبد علی» کس نشانی نجستی

اگر بنده شاه مردان نمی‌شد

۹۶

تا زجان نام و ز جانانه نشان خواهد بود
 ما که در دیر مغان، خاک نشینیم، خوشیم
 لاغر و زرد چو گه بایدمان تن، کاخر
 گرچه بی نام و نشانیم، پس از ما روزی
 ای چمن غره به سرسبزی نوروز مباحش
 ای که بی‌روی تو گردیده به ما خواب حرام
 رخ بپوشیدی و رفتی و ندانم پس از این
 دل به وصل تو نهادیم و ندانستم هیچ
 زنده دارد شب هجر توأم امید سحر
 عشق جانانه مرا مونس جان خواهد بود
 عهدها شد که چنان است، چنان خواهد بود
 راه ما برگذر کاهکشان خواهد بود
 در جهان فاش زما نام و نشان خواهد بود
 که به یک طرفه، ترا وقت خزان خواهد بود
 چند رخسار تو، در پرده نهان خواهد بود
 کار دل با غم هجر تو چه سان خواهد بود
 سود از این کار، مرا جمله زیان خواهد بود
 که ترا باد بدان طره، وزان خواهد بود

چهره بگشای، که بی ماه رخت «عبد علی»

روز و شب از غم دل، اشک فشان خواهد بود

۱- نقل از حاشیه کتاب متن : می‌نمودی

۹۷

مژده ای یاران، که جان اندر بر جانانه شد
 باغ فردوسم چو خارستان نماید پیش چشم
 طایر قدسم، به خود اینجا نکردم آشیان
 هر که را قسمت کف آبی است از دریای عشق
 کعبه و بتخانه را گشتیم و دیر و سومنات
 بس که طاعات ریایی عقده‌ام بر دل فزود
 پای بر سلطانی عالم زدم، در کوی فقر
 در خرابات مغان، گنج سعادت می‌دهند
 آن آنال‌الحق از دم یار است، اگر حلاج‌وار
 من که در هر جا به کفر و می‌پرستی شهره‌ام

رشته آن زلف، زنجیر دل دیوانه شد
 تا که ما را جای بر خاک در جانانه شد
 دام راهم زلف یار افتاد و خالش دانه شد
 قسمت ما حمدلله، گوهری دُر دانه شد
 عاقبت صد شکر، ما را خانه در میخانه شد
 آخر الامر، فتوح از گردش پیمانه شد
 لاجرم اندر گدایی، منصب شاهانه شد
 هر که را از عقل و دین و دل، بری مردانه شد
 بشنوی از عاشقی، کو از خودی بیگانه شد
 مرز دارالمؤمنینم از چه رو کاشانه شد

راز دل «عبد علی» ز اغیار پنهان داشت سخت

وین عجب که قصه ما در جهان، افسانه شد

۹۸

آن سیه چرده، اگر بر صف مستان گذرد
 ترک جان، در ره جانان بود اول منزل
 هر دم از هجر تو، ای دلبر موزون حرکات
 زلف بر روی تو افتاده مسلسل، آوخ
 عشرت وصل ترا هیچ کسی لایق نیست
 خبر از کفر تو زلف تو ندارد زاهد
 پرده بردار که بی روی تو، هر شام و سحر
 زندگی تازه کنم، از پس مرگ، از روزی
 چه بلاهای نهان «عبد علی» جز غم عشق

ای بسا عاشق دلخسته که از جان گذرد
 حبّذا آن که از این مرحله، آسان گذرد
 بامن از خون مژه، قصه توفان گذرد
 بر رخ مهر مگر^(۱) افعی پیچان گذرد
 مگر آن خسته، که از عشرت دوران گذرد
 ورنه بی شبهه، چو من، از سر ایمان گذرد
 شعله آه من از پرده کیوان گذرد
 بر سر تربتم آن سرو خرامان گذرد
 که به جان من از آن خنجر مژگان گذرد

۱- نقل از حاشیه کتاب - متن: اگر

۹۹

بر در مصطفیٰ عشق، دو سه تن یارند
 شسته در سایه دیوار خرابات خموش
 اندران کوجه همه خاک نشینند، ولی
 پای بستند چه گر در حرم دیر مغان
 سر فرازان جهانند بر اهل نظر
 همه را درد و بلا، یار، ولی مسرورند
 گلشن فقر و فنا را گل عطر آمیزند
 یار بزمند و خم شصت منی را مردند
 عشرت هر دو جهان، خاصه این چند تن است
 که ز اسرار جهان، هر دو سه بر خوردارند
 سخت بی‌کار و عجب، آن که همه درکارند
 هر سحر، کوه کیوان به قدم بسیارند
 همچو خورشید، بر آفاق جهان ستارند
 گر چه اندر نظر مردم جاهل، خوارند
 همه را صدق و صفا، کار، ولی عیارند
 گر چه بر دیده کج بین لثیمان، خارند
 مرد رزمند و گه رزم یل و کژارند
 که به خلوت‌گه یار از دو جهان، بیزارند

یار این طایفه شو از دل و جان «عبد علی»

که زجان و دلت اندر غم و شادی، یارند

۱۰۰

هوش دار، ای دل که کالای تو دزدان می‌برند
 در میان هر دو دیده، بر دو ابرو می‌تنند
 چربی از روغن همی دزدند، هم تری ز آب
 این چه دزدانند؟ کز سلطان نباشدشان هراس
 پیش از این دزدان به شب بودند، لیکن بی‌صدا
 در میان روز دیدم خویش، در بازار شهر
 گفتمی جان در بر جانان، ز دزدان ایمن است
 زنده‌پوشی یلّامی زد که من آسوده‌ام
 سخت دزدانی که تاج از فرق خاقان می‌برند
 وز درون سینه، گوی دل به چوگان می‌برند
 صفوت از جبریل و بسم‌الله زقرآن می‌برند
 که دلیرانه کلاه و تخت سلطان می‌برند
 روز روشن بین کنون با داد و افغان می‌برند
 که متاع از دست هشیاران چه آسان می‌برند
 کار مشکل شد، که اینان جان زجانان می‌برند
 گفتمش هی هی، که از عربان دل و جان می‌برند

چون من و «عبد علی» را جان و دل، رفته زدست

لاجرم از چون من و او، دین و ایمان می‌برند

۱۰۱

گر آن حریف پارسی نظر به حال ما کند
هزار جان به پای او، هزار دل برای او
زبس به دوش آن صنم، فتاده زلف خم به خم
نگار من، نگار من، نگار تا جدار من
تو شاه تخت لامکان، منم گدای خاکدان^(۱)
مرا، دم وصال تو، عجب که جان امان دهد
تو قبله رجای من، تو مایه بقای من
ز شوق ای طبیب جان دو صد بلا شدم فزون^(۲)

شبی به لطف و مرحمت، به عهد خود وفا کند
کنم نثار راه او، گر این کرم به ما کند
نشد چو رفت از برم، که رخ سوی قفا کند
کجا غمت روا بود؟ که جان من تبا کند
نظر کجا شهی چنان، سوی چو من گدا کند
که خویش را به یک نظر، به پای تو فدا کند
سزد ترا که عالمی، کفیل هر رجا کند
طیبیب بایدی چنان که رفع هر بلا کند

چو عبد درگه علی، شدم به صدق منجلی
بود که آن شه ولی، علاج دردها کند

۱۰۲

بخیخ ای یاران، که امشب بوی جانان می رسد
یاوه بسرایم اگر، نبود عجب، کز فرط شوق
مردگان هجر را بادا بشارتهای لطف
می ندانم از فرح، در پیش او گویم چه سان
از گلستان، ای صبا، با بیدلان دیگر مگو
درد ما را که طبیبانش شمردی بی دوا
جان که بی جانان، چو ماهی بود بی آب، اینکش
گر سر و جان پیشکش آرم به پیش او، رواست

یا مگر از مصر پیراهن به کنعان می رسد
یاوه شد این عقل من از سر، که سلطان می رسد
کز شمیم و صلتان، اینک به تن جان می رسد
شکر آن راه، کین سرم امشب به سامان می رسد
کان سمنبر، بارخی، همچون گلستان می رسد
از لب لعلش، دوایی سخت آسان می رسد
فرهی بنگر، که او را آب حیوان می رسد
کان دم از وی، جان جاویدم به تاوان می رسد

عشرتی زان روز^(۳)، بهتر نیست از عمر عزیز
که ترا «عبد علی» این جان به جانان می رسد

۲- نقل از حاشیه کتاب - متن: فزان

۱- نقل از حاشیه کتاب - متن: آستان

۳- م: ز امروز

۱۰۳

آنان که به لطف افسر خوبان زمانند
 کی با تو برابر بتوانشان، که به تخمین
 هر کس که دهد از تو خبر، بی خبر از توست
 ره یافندگان را نستوان جست ره ای دل
 دشتی است پرآسیب و رهی دور و شبی تار
 آن را که یقین پرده برانداخت کدام است؟
 هر طایفه را شرح و بیانی است مقرر
 گمنام از اینیم^(۱) که از هایلۀ حشر
 قومی که ره کوی تو جستند به تخمین

عشاق تو چون «عبد علی» بر ره تسلیم

گردیده روان، لیک سر از پای ندانند

۱۰۴

گر چه بد گویان، بد ما نزد جانان گفته‌اند
 جاهلی بنگر، که از بد گوهری در پیش دوست
 یار را احوال ما، معلوم‌تر از ما به ماست
 جز ریا و خودپرستی، هر چه گفتند آن رواست
 ما نگفتیم و نگوییم از دغا عیب کسان
 گفت پیر میفروشان فاش با ما آنچه را
 قصه گفتن از سر زلفش، خطا باشد خطا
 سرو را با قامت رعنای جانان چه قیاس

هر چه بد گفتند، عشری از هزاران گفته‌اند
 آنچه نزد اوست پیدا، سخت پنهان گفته‌اند
 بی خبر از ذره، با خورشید تابان گفته‌اند
 وین دو را گویند اگر، بالله که بهتان گفته‌اند
 گر چه آنان عیب ما هر سو به دستان گفته‌اند
 در پس صد پرده با اصحاب ایقان گفته‌اند
 کانچه گفتند اندر این معنی، پریشان گفته‌اند
 گر چه همتای قدش سرو خرامان گفته‌اند

ذکر بدکاری ما «عبد علی» مستور نیست

بر سر هر کوچه و بازار و دکان گفته‌اند

۱۰۵

بوستان سبز شد و گل به چمن باز آمد
راز پنهانی بلبل که نهان داشت زخلق
کاش آید خبر از ناحیه خلوت دوست
عاشقان را چه تمتع زچمن، بی رخ یار؟
نتوان گفت که دل از خم زلفش بر گیر
سرنهادن به رهش، کار نه هر بوالهوسی است
سختی و عشرت دوران نه به دست من و توست

هوس وصل تو چندان نکند «عبد علی»
که دلش با غم هجران تو دمساز آمد

۱۰۶

گفتم صنما، دلم گروگان باشد
بادش نوزد زبس عزیزش داری
گرد از رخ او به آستین بشفشانی
هم از کرمش، تو بنده پرور باشی
بر او تو مدام گوشه چشمی داری
ناگاه به خواریش زدی بر سر خاک
هم روی بگرداندی از او از سر قهر
چندان بفشردیش که خونابه او
صد خرمن آتشش کشیدی بر روی
صد حیرتم از تو می‌فزاید هر دم
در آتش قهر سوختم، دستم گیر
چون «عبد علی» هزار دلداده تراست

در تاب و خم زلف تو مهمان باشد^(۱)
رنجش نرسد، همیشه شادان باشد
مانند ترنج دست شاهان باشد
هم او ز وفا، غلام فرمان باشد
او جان به کف از برای قربان باشد
کاین گونه متاع، بس فراوان باشد
هم پای زدی که باید این سان باشد
گلرنگ هزار نیل و عثم باشد
کاین می‌سزدش کباب و بریان باشد
مگذار که عاشق تو حیران باشد
تا چند بر آتشم دل و جان باشد
آن کیست که همچو او پریشان باشد؟

۱۰۷

با غم هجران دلم چه؟ تاب ندارد
 خون رود از دیده‌ام چو رود به دامن
 در که بجویم اثر زحسن بدیعت؟
 پرده دریغ است بر جمال دلارا
 در غم هجران چگونه قصه شمارم
 منزل امن است تکیه گاه خرابات
 نبودش از روزگار عمر، تنعم
 صدق نباشد به کسب و عشق به تعلیم
 جز شرف از عشق، نزد اهل خرابات
 دیده زبس خون فشرده، خواب ندارد^(۱)
 چشمه گل آرد برون، چو آب ندارد
 حسن ترا واللّه آفتاب ندارد
 شاهد خور از کس احتجاب ندارد
 درد و غمم بی رخس حساب ندارد
 هر که بدان کوی رفت، ایاب ندارد
 آن که به کف ساغر شراب ندارد
 ضابطه اهل دل، کتاب ندارد
 کس شرف از قدر و انتساب ندارد

«عبد علی» را ز غیر دوست چه حاصل

چشم کرم جز به آن جناب ندارد

۱۰۸

هر سحر آزادگان، میخانه را در می‌زنند
 پیر رندان را به پا سر می‌نهند از روی صدق^(۳)
 چشمها بر روی ساقی، دستها در زلف یار
 میکشان را می‌رسد آگاهی از اسرار غیب
 مردم میخانه را ز آوارگی ای دل چه باک
 ما خریداریم زخم عشق را بر جان، چه گر
 نیست ما را جز خیال دوست در خاطر، ولی
 بر گیل تن، چاشنی از دُرد ساغر می‌زنند^(۲)
 پس ز مینای صفا، جام مکرر می‌زنند
 پشت پا بر تخت رای و قصر قیصر می‌زنند
 آن زمان کز ناله بر جان و دل آذر می‌زنند
 کاین حریفان طعنه بر ملک سکندر می‌زنند
 ناکسان بر دل همی از طعنه خنجر می‌زنند
 دلبران بر لوح خاطر، نقش دیگر می‌زنند

خاک شو بر درگه پیر مغان «عبد علی»

کاندر آنجا، خسروان بر خاک افسر می‌زنند

۱۰۹

باز دل در فکر یاری او فتاد	باز جان درگیر و داری اوفتاد ^(۱)
عشق بر جان و دلم زد شعله‌ای	بر سرم شور نگاری اوفتاد
گشته‌ام فارغ زیاده غیر او	بی‌عیاران را عیاری اوفتاد
لوح دل را شستم از هر نقش و رنگ	کناندر آنجا نقش یاری اوفتاد
سبجه بگسستم، که اندر گردنم	از خم آن طرّه، تاری اوفتاد
نور رویش بررد آب‌خور، ولی	بر دل از آن نور، ناری اوفتاد
منع ما از کوی او بی‌حاصل است	برگلم آن سوی باری اوفتاد

سوخت گر «عبد علی» را باک نیست
سوخته خواهد به کاری اوفتاد

۱۱۰

به باده ساقیم ارچه دلی عمارت کرد	بنای هوش مرا لیک سخت غارت کرد ^(۲)
چو پیر میکده ما را ز لطف خویش ستود	نظر چه باکم اگر زاهد از حقارت کرد
ز فضل حق نبرد هیچ بهره‌ای آن کس	که با کسان در میکده، جسارت کرد
شود چو شهد و شکر در مذاق، تلخی مرگ	چو یار از پی تسلیم جان اشارت کرد
بهای بوسه‌ای از لعل تو، دهم دل و جان	که برد سود جهان، هر کس این تجارت کرد
مده به زلف عنان دلم، که گشت خراب	چو بر سیاه دلان شاه ملک ارادت ^(۳) کرد
نسیم بوی تو آورد و دل ز ما بریود	به اجر خویش رسید او، گر این سفارت کرد

کجاست «عبد علی» تا خبر دهد از دوست
به عهد گل ز چه ره ترک این بشارت کرد؟

۱- غزل در: م نیست. ۲- غزل در: م نیست. ۳- حاشیه کتاب: ادارت.

۱۱۱

کجاست ساقی مبه روی آفتاب نهاد
خبر دهید به او، کای حریف دیرینه
گزیده‌ایم یکی خلوتی چو خلد برین
میان باغ و لب جوی، با یکی دو حریف
زلاله دشت فروزان چو آتش نمرود
بیا، بیا و بیاور از آن شراب عتیق
که ما به تخت تفرج نشسته‌ایم چو جم
نه قاضی است و نه مفتی، نه محتسب نه فقیه
عروس بخت من اکنون که داده دست وصال
بگو به مطرب خوشخوان بساز نغمه خوش
برادران ره عشق یک دو تن جمعند
ستوده خان محمد تقی که لوح ضمیر

دو هفته می‌گذرد، کو نکرده از ما یاد^(۱)
مگر که یاد نداری تو راه سعدآباد؟
اگر چه تنگدلی، جای عیش و بسط و گشاد
به یاد دوست زاشغال هر دو کون آزاد
میان دشت، چمن همچو گلشن شذاد
بریز یک دو سه ساغر هر آنچه بادآباد
از آن^(۲) قبل که من اینجا، خلیفه در بغداد
خوش است عشرت بی مدعی به خاطر شاد
بیار باده و نقل از پی مبارک باد
اگر چه بلبل بیدل همی زند فریاد
خدایمان همه از چشم بد نگه دارد
ز فکر هر دو جهان شسته جز صلاح و سداد

خداش از ره لطف و کرم دهد توفیق

چنانکه «عبد علی» را بود کمال مراد

۱۱۲

ای خوشا آن دم که رخت ما از این کشور برند
غیبیان بر هم زنند این خانه ما از کرم
راه بنمایندمان تا آستانی کز شرف
اندر آن کشتی در افکن خویش را ای بیمراد
راه ما سرگشته شد اندر بیابانی شگرف
جان ما بگداخت اندر بوته هجران دوست
ای صبا با عاکفان در که جانان بگوی
نام وصل او مبر «عبد علی» که دژه را

فرخ آن ساعت که ما را جانب دلبر برند^(۳)
خانه را بر هم زنند و رخت ما از سر برند
نو عروسان از غبارش، غازه و زیور برند
کز طناب گیسوی حورش همی لنگر برند
که سزد شاهان زسنگش دژه افسر برند
کی بود کاین داوریه‌ها در بر داور برند؟
سهل باشد یاد ما، چون دست بر ساغر برند
کی توان بر اوج خورشید بلند اختر برند

۱۱۳

مژده که از گرد ره، قاصد جانان رسید
یار ز ره می‌رسد، مژده به یاران دهید
صبح سعادت دمید، نوبت غم درگذشت
بلبل بیدل به باغ، نغمه‌گری ساز کرد
سختی روز فراق، بر دل و جان گشت سهل
کلبه^(۲) دل تیره شد از اثر شام هجر
ساقی مجلس بیار شاهد و شمع و شراب
چند در افتد نزار، این دل رنجور من
عاشق دلداه را مدت هجران گذشت
مرده پژمرده را، باز به تن جان رسید^(۱)
تلخی ایام را عمر به پایان رسید
بر اثر تیره شب، روز درخشان رسید
گلشن امید را نوگل خندان رسید
درد غم عشق را یار به تاوان رسید
خلوت اگر بود تار، شمع شبستان رسید
کان بت ترکی‌نژاد، امشب مه‌مان رسید
شکر که بیمار را نوبت بحران رسید
جان و دل خسته را، درد به درمان رسید

یار در آمد زدر، بر سر مجلس نشست

«عبد علی» را دگر، بخت به سامان رسید

۱۱۴

بشیر خوش خبر از کوی دلستان آمد
وزید مرده دلان را به سرتسیم حیات
خبر دهید به گل، تا چمن بیاراید
ز آب دیده روان است جویم از ره شوق
هزار شکر که از ترک‌تاز لشکر غم
گذشت نوبت آزار و مهرگان فراق
براند مرغ چمن را اگر تطاول دی
که آن نگار سفر کرده کامران آمد^(۳)
تن فسرده ما را دوباره جان آمد
که عندلیب خوش الحان، به گلستان آمد
که یار سرو قدم، سوی بوستان آمد
ز خط یار مرا مژده امان آمد
بهار وصل فرح بخش و شادمان آمد
زفر عید دگر سوی آشیان آمد

به عیش کوش و به عشرت دوباره «عبد علی»

که یار رفته صفا بخش خانمان آمد

۱۱۵

طَرَقُوا، طَرَقُوا که شاه رسید	شاه با طلعت چو ماه رسید ^(۱)
تا جهان را ز نو بیاراید	با دو صد عز و دستگاه رسید
ره بروید، کان شه خوبان	بذله گویان ز گرد راه رسید
آمد و بر سریر دل بنشست	جان به تکریم عذرخواه رسید
شکرلله که این دل ناکام	در وصالش به فز و جاه رسید
تشنه‌ای جام روح بخش گرفت	خسته را سایه‌اش پناه رسید
لطف فرمود و دستگیری کرد	که به داد دل تباه رسید
آنچه دل می‌دوید در طلبش	نزد چنانان به یک نگاه رسید
یار آمد، ملال را در بست	چاره درد و سوز و آه رسید
گر هزارم به جان بلا آمد	همه زان طرّه سیاه رسید

زنگ غمها زدود «عبد علی»

از دل تنگ خود، چو شاه رسید

۱۱۶

زیبا صنما ز من فراموش شد	یا گفتم رقیب زشت‌رو، گوشت شد ^(۲)
صد عهد ببستی و ز صد هم افزون	وین جمله به یک بار فراموش شد
در کوی که از وفا گرفتی آرام؟	دست که ز مرحمت در آغوش شد؟
نقش تو رقم زدم بر آیینه دل	سجده گه من، مثال منقوش شد
صد درد فزون بودش و پذیرفت شفا	دل را چو دوا زلعل می نوش شد
ایمان چهل ساله من رفت به باد	زان زلف که زینت بر و دوش شد
آن کیست که دل نباخت پیش رخ تو؟	هر کس که ترا بدید بیهوش شد

«عبد علی» از ازل ترا می‌جوید

کز روز الست، مست و مدهوش شد

۱۱۷

ز دست ابر به گلشن گلاب می‌ریزد
که صحن باغ شده همچو بوستان بهشت
جهان چو زلف نکویان شده است عطر آمیز
ولی چه سود مرا، کز فراق روی نگار
چگونه جمع شود خاطرم، که فتنه مدام
مرا بگو چه تنعم، به عین لطف ز دوست
گداخت دل ز غم و از دو دیده بیرون شد

به کوی او نستوان پانهاد «عبد علی»

که تیر قهر به جان خراب می‌ریزد

۱۱۸

چراغ گل بدرخشید و باغ روشن شد
چو گونه‌اش گل سوری، چو قامتش شمشاد
دمید سنبل و نسرين و گل به کوه و به دشت
به بیخیالی بلبل نگر که در بر گل
به باغ و راغ چه حاجت مرا ز بخت بلند
سواد زلف تو چندان به سینه کار نکرد
کمان ابرویت آن سان دراز دستی کرد
به ترک چشم تو نازم که در اداره حسن
به آب لعل تو آمیخت خاک هند مگر

چمن چو چهره دلدار من مژین شد (۲)
چو چشم و عارض او، نرگس و سترون شد
ز لاله دامن صحرا چو دشت ایمن شد
برای شکوه گری، ده زبان چو سوسن شد
که آستان توأم از وفانشین شد
که خون من به هدر زان بیاض گردن شد
که روی و دامنم از خون دل، ملون شد
به غارت دل و تاراج جان، معین شد
که معدن شکر و زنجبیل و لادن شد

ز وصف حسن تو حیران بمانده «عبد علی»

که خامه نام ترا چون شنید، الکن شد

۱۱۹

بارخ زیبای یار، ماه چه باشد؟
 خلعت یوسف چو جلوه کرد ز کنعان
 آن که گدای در تو گشت، به چشمش
 یوسف اگر همدم است، نار، نعیم است
 حسن تو در پرده ماند و خلق ندانست
 هر که ترا دید^(۲)، سجده کرد و عیان گفت
 از دو جهان غیر آستانه جانان
 خاک در دوست تکیه گاه جلال است
 در بر خورشید اشتباه چه باشد؟^(۱)
 مرتبه آدمی گیاه چه باشد؟
 دولت و اقبال و عزّ و جاه چه باشد؟
 گوشه زندان و قعر چاه چه باشد؟
 خسرو عالم کدام و شاه چه باشد؟
 نکته تفرید لاله چه باشد؟
 عاشق دلخسته را پناه چه باشد؟
 مسند و ایوان و تخت و گاه چه باشد؟

تن چه کنی؟ پاک دار «عبد علی» دل
 گر تو بلالی رخ سیاه چه باشد؟

۱۲۰

من به نفی خویشتن ای دوست، پا خواهم فشرد
 این همه نقش عجب باشد ز تصرفات وهم
 باز گشتی بایدم شیرین، به سروستان غیب
 خویش را از لوّث هستی پاک باید کرد و رفت
 بانهنگ بحر وحدت انس گیر، ای دل که نیست
 فخر کن بر عرشیان و ناز بر اهل زمین
 گوی سبقت می برد بی شبهه از روح الامین
 تا ببینم روی جانان، جان به او خواهم سپرد^(۳)
 نقش موهومی تن از لوح جان خواهم سترد
 کانه چه وام آورده ام زان سوی، باید باز برد
 زان که لایق نیست بزم یار را جز جُرد و مُرد
 ملکت کون و مکانش، لقمه ای از چاشت خورد
 از سگان درگهش روزی گرت جانان شمرد
 آن که اندر آستان دوست سر بنهاد و مرد

تا غلام شاه ملک جان شده «عبد علی»
 جمله شاهان جهان در چشم او هستند خرد

۱۲۱

ترک چشمت صنما فز دلیران دارد کز نگاهی دل و جان را همه ویران دارد^(۱)
 نه که ما با تو و دل عهد توئی بستیم پس چرا زلف تو دل را چو اسیران دارد؟
 سرکشان را بر هندوی تو سرها شده کج ز اهدی بین که چه خود را ز حقیران دارد
 پند من گوش کن ای جان، که بسی سود نکرد آن که در دل حذر از صحبت پیران دارد
 نقص چشمش نشود از سر الطاف عمیم شاه اگر گوشه چشمی به فقیران دارد
 چشمت از صف یلان ریخته بر هم، چه عجب گر غزال است، ولی صولت شیران دارد

جِبْهَةُ «عبد علی» نورفشان است از آنک

اثر از خاک ره پاک ضمیران دارد

۱۲۲

چندان که بوسه از لب دلبر بود لذیذ از دست حور کی می کوثر بود لذیذ؟^(۲)
 زخم ار رسد، به جان من از تیغ او خوش است زهر از کف تو ای بت دلبر بود لذیذ
 در کوی یار ترک، دل و جان بود نکو در پای دوست ریختن سر بود لذیذ
 آمد بهار و مرغ چمن ناله، ساز کرد اکنون به بوی گل، می احمر بود لذیذ
 از سیزه بوستان شده رشک ارم، کنون با بانگ چنگ، شاهد و ساغر بود لذیذ
 در بزم عیش، ناله مطرب چو گرم شد جامی به یاد آن لب شکر بود لذیذ

«عبد علی» به بزم چو ره یافتی، کنون

با روی یار جام مکرر بود لذیذ

۱۲۳

چه مشعله است کز آن سوی کرده است ظهور
هزار دیده به راه است تا چه پیش آید
تبارک الله، این یار دلنواز من است ؟
مرا وصال تو روزی عجب، که دست دهد
چگونه با غم هجران به عیش برخیزم
چه مستی است که برتر بود ز مستی عشق؟
حدیث عشق نپرسد کسی ز مفتی شهر
ز روزگار همینم خوش آمده ای دل
چه باک عاشق دیوانه را ز چالش دهر
به عیش کوش، که این دهر پیر خواهد دید
بخاست نوبتی صبح، ساقیا بشتاب

فروغ روی نگار است یا تجلی طور؟
از این تجلی طور و از این طلیعه نور
جبین اوست؟ که پوشیده است طلعت هور
که نیست بر سر کویت مرامجال عبور
دل رمیده ما را نمانده جای سرور
گمانم آن که جز این نیست، آن شراب طهور
خبر نمی دهد از آفتاب، دیده کور
که رنج و شادی آن هست در عبور و مرور
چه می توان ستد آن غارتی ز مفلس عور
برون ز حال من و تو، بسی سنین و شهرور
که نیست خوردن می، روز خالی از شر و شور

به کام «عبد علی» ریز یک دو رطل گران

که تا به شام به کنجی فتد صبور و شکور

۱۲۴

نیست در خلوت دلم جز یار
نصفحات نسیم عاطفتش
رشحات زلال مرحمتش
خلق نیکو و لطف دلجویش
ای که در چین زلف پر چینت
ما گرفتار بند سخت توایم
کی ز جان باختن کند پرهیز
آن که از عشق یار شد بردار

خلوتم گشته خالی از اغیار
می وزد بر دلم هزار هزار
می چکد بر سرم چو ابر بهار
باغ جان را نموده چون گلزار
جسته دلهای خسته جای قرار
عشق بر ما ببست راه فرار
آن که از عشق یار شد بردار

نیست امروز همچو «عبد علی»

عاشق مهرجوی سخت مهار

۱۲۵

فصل بهار است و یار در بر و گل در کنار
 زنده جاوید کیست؟ آن که کشید از ازل
 چند به دیوانگی؟ عمر کنی صرف نحو
 ای که ز هستی کشی، رخت سوی نیستی
 غمزه خونریز یار، غمزدگان را زکین
 نیست در این مرغزار، همچو منی مرغ زار
 آتش عشق تو داد خاک وجودم به باد
 گرز گرانی است عشق، ای دل مسکین ترا
 گفتمش آیا شبی با تو به روز آورم؟
 نام و نشان تو چون، جمله برفت از میان
 پای و سر و جان و دل، کاش نبودی مرا

خیز و برون ز خویش یک قدمی ای عزیز

تا به تو از هر طرف جلوه کند بی تو، یار

۱۲۶

عهدی است بگشتیم غریبانه در این شهر
 پر شور ندیدم سری از عشق نگاری
 گنجینه راز دل خود بر که سپارم؟
 سودایی عشقت صنما، مانده دریغا
 در کلبه خود هیچ کسم، ره نگشاید
 یاران حقیقت، نفسی از سر اکرام
 بس سنگ ملامت بفرستند ز هر سو

با مسجدیان «عبد علی» گشته، هم آواز

بستند چو بر وی در میخانه در این شهر

۱۲۷

عمرم گذشت و کام ندیدم ز روزگار	نه مردن رقیب و نه دیدار روی یار
ما جای در خرابه رندان گرفته‌ایم	پای خم و رحیق و می و مستی خمار
گاهی شراب تلخ از آن دست چون بلور	گه خنده‌ای چو شکر از آن لعل آبدار
ای پادشاه حسن، که در حسن و دلبری	نبود ترا عدیل و نبوده است هیچ یار
ما را دل از غم تو، چو طشتی پر آتش است	آخر دمی تو جانب یاران نگاه دار
بستیم دل به حلقه زلف تو ای عجب	عاقل چه سان زبان کند اندر دهان مار
دردی است درد عشق، که کس را امید نیست	این درد را شفا، جز از آن نوش خوشگوار
نه در تنم ز جور تو مانده دگر توان	نه در دلم ز هجر تو باقی بود قرار

کوتاه کن «عبد علی» قصه نزد دوست

وین جان عاریت که سپردت، بدو سپار

۱۲۸

تا چند جفا؟ ای طرفه نگار	بر این دل تنگ، بر این تن زار
در هجر رخت، عمری بگذشت	در ناله و آه، در شور و شرار
تا سر بنهم بر خاک رخت	رویی بنما، راهی بسپار
گویای توایم، هر صبح و مسا	جویای توایم، هر لیل و نهار
ای تازه صنم، در شیوه حسن	وی کهنه حریف، در فن قمار
شه مات توایم، جان کرده گرو	دستی بفشان، پایی بفشار
با عاشق زار، کس این نکند	کز کین توکنی، هر لحظه هزار

گر «عبد علی» سر باز کشد

از رشته، چو سگ، حلقش بفشار

۱۲۹

خوش‌تر از کوی توأم نیست چو ماوای دگر
 بسته شد پای دل اندر خم زلفت، هیئات
 دین و دل دادم و شد نوبت جان، تا چه شود
 در غم هجر تو، جز مرغ شب آویز، ای جان
 گفته بودی که به تیغت بزمن، جانا، نیست
 منم امروز که در قید توأم، ورنه بگوی
 جادوی مست دل آزار تو نازم، که بود
 پیش قد تو به جز سرو که هم بر جاماند
 جامم از باده تهی گشته، خدا را ساقی

گر به تیغم بزنی، می نروم جای دگر
 چون گریزد ز تو؟ کش می نبود پای دگر
 کوی عشق است و جز این نیست تقاضای دگر
 هر شبم تا به سحر نیست هم آوای دگر
 غیر از این نیز مرا از تو، تمتای دگر
 همچو من کیست، در این سلسله شیدای دگر؟
 هر دمش با من دلسوخته، سودای دگر
 نیست در شهر حدیث از قد و بالای دگر
 آرزو می‌کنم دل ز تو، مینای دگر

تا شدم «عبد علی» از کف آن شاه منیر

می‌کشم هر دم از این میکده صهبای دگر

۱۳۰

ای شوخ دلارام من، ای مونس غمخوار
 کس قند ندیده است، چو لعل تو شکرریز
 دیری است که بی روی تو دارم دلی از غم
 دارم سری از شوق تو، پر آتش سودا
 المته که شد شام فراق تو به پایان
 دارد سر وصل تو از این پس دل محزون
 هان چهره بر افروز، که بگذشت شب هجر
 هم غالیه بفزای بدان طرّه مشکین
 بالجمله به هر هفت بیارای سراپای
 و آن گاه به دل راه مده غیر وفا هیچ

غمخوار وفا جوی و وفا کار وفادار
 کس مست ندیده است، چو جادوی تو طزار
 چون زلف تو آشفته و چون چشم تو بیمار
 دارم دلی از هجر تو، سوزان و شرربار
 الحمد که شد صبح وصال تو نمودار
 گر بازی دیگر نکند چرخ ستمکار
 هان، پرده فروهل که بود نوبت دیدار
 هم سرمه بیندای بدان نرگس خمار
 تا ماه بپوشد ز حیا پیش تو رخسار
 تا در دل خود جا دهمت ای بت عیار

هم سر تهمت از دل و جان بر خط فرمان

هم جان به فدای تو کنم «عبد علی» وار

۱۳۱

برد خریفی شکست رنگ خوش لاله زار
گرچه به کانون مراست آتش عشق نگار
مایه عمر عزیز، در غم هجران یار
بر رخ گلگونه شد، موی سپید آشکار
باز جوانی توان، از پس عمر هزار
ساقی مجلس بیا، مایه عشرت بیار
غلغل مینا دهد، یاد ز صوت هزار
تا که به شادی رود عمر به پایان کار
جز ره تسلیم او، ما نکنیم اختیار
حلق من و تیغ دوست، جسم من و پای دار
زهر غم عشق را به که کشم خوشگوار
جان و دل خویش را می کند آنجا نثار

باد خزانسی وزید بر اثر نوبهار
گوشه کانون خوش است، با دوسه کهنه حریف
رفت به سختی همی، تا به کمندم زکف
دست زکار اوفتاد، پای ز رفتن نشست
جز به می کهنه نیست، چاره این غم، کز آن
نوبت عیش ار گذشت، باش که ما نگذریم
بساده خونین، خبر دارد از ایام گل
خیز که موی سپید، پنبه مینا کنیم
یار ندارد اگر، جز سر جور و جفا
گر بنوازد رواست، ور بکشد پادشاست
تلخی ایام را، نیست چو پایان پدید
«عبد علی» ره برد گر به سر کوی دوست

۱۳۲

با خنده و با غمزه و با عشوه و با ناز
بگزید به دل جا چو یکی شاه سرافراز
گفتم چه کند کبک که در چنگل شهباز
فریاد که از سینه برون می افتد راز
با جهر و به اخفات و به اطناب و به ایجاز
جز درد توأم نیست کسی همدم و دمساز
زیرا که بود آینه روی تو غماز
کندر بر یاریم پسندیده و ممتاز

دیشب سحری بود که آن دلبر طناز
از در به در آمد، چو یکی ماه شب افروز
گفتا که دلت در خم زلفم به چه کار است؟
راز غم پنهان تو گفتم که نگویم
دیدی که بگفتم چه سان با همه خلق
وز هر دو جهان رانده و رخ سوی تو داریم
سر غم دل از تو نهان می توان ساخت
در پیش نظرها همه خوارم، ولی الحمد

از دادن جان «عبد علی» چاره نباشد

کاین ره که تو رفتی، نتوان گشت دگر، باز

۱۳۳

ای مقامردل صنم در عاشقی نردی بباز
تو به هر تیری ز مژگان صید دل داری هزار
ما صفا و صدق داریم، ار ترا مکر است و فن
کشته عشق توایم، ای بیوفا، پایی بزن
نیست ما را همدمی، در سینه خواهد ماند درد
چون خلاص از عشق نبود، اندر آن آتش بسوز
سودی از مسجد ندیدیم، عاشقی کردیم فن
ور هوای تاختن داری، به جان ما بتاز
هی بدان مژگان بیال و هی بدان بازو بناز
ما نیاز و عجز آریم، ار ترا کبر است و ناز
خسته مهر توایم، ای خوش لقا، دستی بیاز
نیست ما را محرمی، در پرده خواهد ماند راز
چون امید وصل نبود، با غم هجران بساز
بهره از زاهد نبردیم، زندگی کردیم ساز

کعبه‌ام رفت از نظر «عبد علی» از شور عشق

طاق آن ابروی طاقم، گشته محراب نماز

۱۳۴

صنما عشق تو از کار جهان ما را بس
عارفان راست به دل گر همه سر ملکوت
در غم هجر، بریدم طمع از عمر عزیز
رجس امروزه نجویم و طهور فردا
حرم کعبه امان است گنهکاران را
قومی ار دیرگزیدند و گروهی مسجد
دو جهان سربه‌سر ار حور و پری، خلق کنند
ما گداییم و زاندازه برون پاننهیم
نعمت صحبت تو، قوت روان ما را بس
در دل و جان، غم تو، سر نهان ما را بس
دیدن روی تو و دادن جان ما را بس
مستی از شوق تو، در هر دو جهان ما را بس
زیر زلف تو صنم، جای امان ما را بس
گوشه امن خرابیات مکان ما را بس
به جز از یار نجویم و همان ما را بس
جای یک بوسه ز رخسار بتان ما را بس

ملکت هر دو جهان، گو برود «عبد علی»

جایگه، درگه سلطان زمان ما را بس

۱۳۵

أَضْبَحْتُ مُقْبِلًا لَكَ يَا مَطْلَعُ الشَّمْسِ
صد حیف کز نکایت این زال پر دلال
نه از می مغانه گرفتیم داد عیش
ساقی بیا که بر سر آنم، کزین سپس
خم خم بیار باده به مجلس یک امشبم
تا بی خبر شوم مگر از فکر هست و نیست
خوش باش ای ندیم، که جرم نهان ما
ما بندگان شاه جهانیم، ساقیا
آن پیشوای اهل یقین، شاه هشتمین

«عبد علی» ز خاک درش بر مدار سر

کان خاک پاک، سعد نموده بسی نحوس

۱۳۶

ماه من است این که مهر گشته غلامش
خسرو خوبان بود به لطف و ملاح
هر که به کوی تو داد خط غلامی
کوس شهی صبحدم به ناز بگوید
یا رب از آنجا که یار دم ز وفا زد
دارم از آن زلف و خال شکر، که صیاد
دیده ز ما بر گرفت و اسب برانگیخت
گرچه سر ما نباشدش به تضرع
گرچه میسر نگشت، کام من از وی

قامت «عبد علی» که گشته هلالی

نیست مگر ز احتجاب ماه تمامش

ای آستان دلبر و ای قبله نفوس
بگذشت عمر ما، همه در نکبت و فسوس
نه شد شبی به یار میسر کنار و بوس
گیریم جام می به علا و بانگ کوس
بشتاب پیش از آن که نوا بر کشد خروس
تا بردم به تن مگر این دلق چاپلوس
پنه از نماز و طاعت زاهد علی رؤوس
داریم جمله خط امان زان خدیو طوس
کز خاک آستانه او بر زند شمس

۱۳۷

رفتند رفیقان هله‌ای دل به حذر باش
دنیا و زر و عزّت و مالش همه هیچ است
وز خواب و خورت، دولت بیدار نبخشند
خواهی دهدت یار شبی بار به درگاه
پیرانه سر این بازی طفلانه تو تا چند
مانند حباب از چه زنی خیمه بر این جوی
در خطّه دنیای دنی خطّ وفا نیست

نفع از ضرر آورده چو اصحاب طریقت

ای «عبد علی» از پی اسباب ضرر باش

۱۳۸

منم اکنون که زخم تیشه ابر ریشه خویش
با کسم چون و چرا نیست در این کار، از آنک
دوستان، منعم از این پیشه خیالی است محال
فلکم ریشه چو خواهد زدن از تیشه مرگ
از چه بر شیشه کس، سنگ ملامت بزخم
مرتع شیر دلان، بیشه اقلیم فناست
عیشها گشته مرا حاصل از این پیشه خویش
بر کفم تیشه خویش است و زخم ریشه خویش
که مرا خود خبری هست ز اندیشه خویش
خوش‌تر آن است که اش من زخم از تیشه خویش
تا توانم، زخم آن سنگ ابر شیشه خویش
روم از شیر دلی تا به سر بیشه خویش

عیشه را ضیه آنجاست که من نیست شوم

نکند «عبد علی» جز طلب عیشه خویش

۱۳۹

درآمد از درم ساقی سحر، بالعلل خندانش
 ز مستی گیج و آشفته، دو چشم از خویشتن رفته
 پی اکرام این غمگین، به دستش ساغر زرین
 مراکز راه ایمان، توبه از می بود و هم پیمان
 گرفتم جام بلورین، شکستم توبه دیرین
 تعالی الله، نگار من که بی اجحاف و بی تخمین
 ز شرم روی او شاید که پوشد زهره رخ، زیرا
 مرا از هجر رویش، بر دل و جان صد شرر باشد
 خوشا آن دل که دارد در نهان یاری گلستان رو

چه سان دارد نهان «عبد علی» سودای جانان را
 که سازد فاش هر دم اشک پیدا راز پنهانش

۱۴۰

چشمم گل جمال ترا دیده بود، دوش
 یک عشوه تو بود، که ما را ز دست رفت
 ناصح، ملامت من دل داده تا به چند؟
 این صحبت به دل چه خوش آمد، که دوش گفت
 گر وصل یار دست ندادت، مبر امید
 ای نور دیده با ده به خم آن گهی حلال
 از بارگاه دوست به صد لطف و مرحمت
 کای طالبان وصل درما گشوده است
 ما همنشین خسته دلان مجزیم

تا صبحدم چو بلبل از آن داشتم خروش
 دنیا و دین و جان و دل و فکر و عقل و هوش
 دیوانه پند می نپذیرد، هلا خموش
 با من ز روی لطف و کرم پیر میفروش
 تا عمر هست از دل و جان، ای پسر بکوش
 گردد که باز افتدش از سر خروش و جوش
 آید به گوش زنده دلان، هر سحر سروش
 آن را که از ارادت ما، حلقه شد به گوش
 گر رند باده خوار و گر شیخ خرقة پوش

«عبد علی» به بندگی دوست سر برآر
 چون زاهدان مباش به فکر نعیم و نوش

۱۴۱

مرا که حسن تو کرده به عاشقی مخصوص
 بشوید آب محبت گناه ما، که بود
 به قول زاهد و مفتی مرو ز ره سالک
 چه شربت است ترا در دو لب نهان؟ که دهی
 روا مدار که ما از غمت، هلاک شویم
 نصیب ماست سراسر رواق خلد، اگر
 ز ما برید به پیر مغان سلام، که ما
 ز ما دریغ مدار از کرم، تو لطف عمیم
 بنای میکده نازم، که کس به صفحه دهر

چه باک هست ز جرم مدام و ترک نصوص
 ز والیان ولایت، روایستی منصوص
 که یار قافله هستند و دستیار لصوص
 شفا ز روی کرامت به اگمه و مبروص
 کنون که از دو جهان دیده بسته ایم خصوص
 شده است قسمت ما اندرین جهان منقوص
 همان غلام قدیمیم و چاکر مخصوص
 که هرگز از در تو، روی ما نشد منکوص
 چنان ندیده بنایی مشید و مرصوص

مران تو «عبد علی» را ز در، که در ره عشق

ز روی صدق، نپیموده جز طریق خلوص

۱۴۲

ای پسر برخیز، کامد موسم عیش و نشاط
 گشته صحن بوستان از سیزه، چون خلد برین
 نقش پیش ایوان این دیر کهن برخوان که چیست
 مطربا در پرده پنهان بود خواهی تا به کی؟
 خیز و راهی زن، که صوفی را به رقص اندر کشیم
 گفته بودم که نبوسم روی ساقی را، ولی
 راه دل افتاده در زلفی و می لرزم ز بیم

نو بهار است و گل سوری بگسترده بساط
 بلبل اندر شاخ گل، افکنده طرح اختلاط
 کس نیاسوده است دائم اندر این نیلی رباط
 ساقیا تا چند شاید بود، دور از انبساط؟
 خیز و جامی ده که بگشاید به دل راه نشاط
 جلوه دوشینه او کرد فسخ اشتراط
 دزد چون زنجیر ببند می بترسد ز احتیاط

تا مگر یابد رهی بر درگهش «عبد علی»

با سگان کوی او افکنده رسم ارتباط

۱۴۳

از دست خویش آتشی افروختم دریغ
هر چند درس عشق به آموختن نبود
روزی که قصه غم عشقم به گوش خورد
هر چند بیش بینم، افزون شود غم
معلوم من نبود، که نقدی است بی ثبات
و آن گه میان آتش خود سوختم دریغ
این درس را به کودکی آموختم دریغ
در سینه مجمری ز غم افروختم دریغ
از نقد وصل مخزنی اندوختم دریغ
جان را به پای وصل تو بفروختم دریغ

می رفت جان ز دست من ای کاش روز هجر

«عبد علی» ز صبر، قبا دوختم دریغ

۱۴۴

صد شکر شاه را که زمین قاف تا به قاف
شد سهل کار فرقت یاران، از آن که هست
ما را بود ز شاه جهان منتهی جسیم
تا چند عجز و ولابه به پیش نسیم صبح؟
ای ماه مصر حسن، شدم وصل تو محال
از درگه تو روی نیارم به هیچ سوی
بسته ز زلف^(۱) سلسله سیم تلگراف
پیغام دوست، نصف ملاقات بی گزاف
کاسان نمود کار حریفان ز اتصاف
تا کی به کنج خلوت غم سوز و اعتکاف؟
چون نیستم به دست، بهایی، چه گر کلاف
ور خلق عالم، همه خوانند بر خلاف

«عبد علی» ز حسن پرستی چو چاره نیست

ای کاش محتسب کندم زین گنه معاف

۱۴۵

ژولیده دلق و کنج خرابی و دو رغیف
دلّاله را کنید خبر، که شده هوس
گویند هست بانوی رز را پس حجاب
او را کشید پرده ز رخسار و کشانش
خوش باشد از ندیم بود دلبری ظریف
ما را به بزم امشب، محجوبه ای نظیف
با صد هزار جلوه، یکی دختری عفیف
در جمع آورید و کنیدش به ما حریف

ساقی بیا، که می‌گذرد فصل نوبهار بشتاب هان، که می‌رسدت موسم خریف
مفتی شناخت ذوق می و کار گشت سخت آن اشتهای کامل و این شربت لطیف
زاهد، به بزم ساده رخان، رفتنت خطاست با این قد خمیده و این لحن کثیف
شد سالها، که «عبد علی» راست آرزو
یابد به روزگار مگر همدمی شریف

۱۴۶

ساقی بده آن می مروق کز قید خودی شویم مطلق
منصور صفت زبان گشاییم بی پرده به نغمه آنا الحق
هم صحن زمین فرو گذاریم بر بام فلک، زنیم ابلق
ما عاشق و رند و باده نوشیم بدیده به تن، لباس ازرق
دلدادۀ ساغر شرابیم نه در هوس شعیر و دانع
از دام جهان، رهیده یکسر افکنده به بحر عشق زورق
هم مسلک پیر میفروشیم نه پیرو زاهدان احمق
تا یار من آمده به بازار از حسن بتان، فکنده رونق
زان زلف سیه دلم به تاب است کز طرف رخس شده معلق
آن کیست که دل نبسته؟ جانا در آن خم طرّۀ محلق

تا «عبد علی» ره تو پوید

بر هر دو جهان بود مفوق

۱۴۷

ابروی ماه من شده پیدا، از آن وثاق یا ماه چرخ امشب بیرون شد از محاق
جز جفت ابروی تو که طاق است در جهان نشنیده هیچ کس که به هم جمع جفت و طاق
باریک تر ز موی و مصفا تر از بلور در حیرتم چه کرده مصوّر در آن دو ساق
زاهد اگر ملامت رندان کنی، رواست صهبای عشق را چو ندانسته‌ای مذاق

گشتم جهان بسی و به تحقیق گشته کشف
جز رهروان کوی خرابات، کس نجست
ما را ثمر چه باشد از آب حیات وصل؟
شبها اگر کسی بنهد گوش بر درم
ما را جو نیست درخور جانان نشیمنی
کز هم نمی‌شوند جدا، زاهد و نفاق
راه‌گذر ز داخل این نیلگون رواق
زان پس که سوختیم به نیران اشتیاق
تا صبح نشنوند به جز بانگ الفراق
گر آید از کرم، کنمش دیدگان وثاق

بس جهدها که «عبد علی» کرد در جهان
تا شد غلام درگاه آن شه، به اتفاق

۱۴۸

به سر تا بر نهادم افسر عشق
گزیدم آشیان از خوی عشاق
بود در رتبه بالاتر ز افلاک
دریفا مانده‌ام تنها در این کوی
اگر خواهی شوی رند و سرافراز
شود جمله زبان، گر برگ اشجار
دل از مهر دو عالم بر گرفتم
به هر ملت بحمد الله معافیم
شدم فرمانروای کشور عشق
سمندر و ش، میان آذر عشق
سری کافتاده اندر چنبر عشق
که کس را نیست در عالم سر عشق
بیفکن سر به زیر خنجر عشق
نگوید شمه‌ای از دفتر عشق
چو خواند از خویش ما را مهر عشق
که کوتاه شد قلم، از کافر عشق

پس از شاه منیر «عبد علی» را
شده رحمت‌علی شه، رهبر عشق

۱۴۹

به مهر مهر تو نامهربان خزینه دل
شکوفه زار معانی، دلم ز جای ربود
تو جایگه، چو گزیدی به خلوت دل من
مرا ز لطمهٔ توفان حادثات چه باک
سرشک چون نفشاند دو دیده بر رخ من؟
شده است محکم و ره نیست بر دفینهٔ دل
گل جمال تو بشکفت و شد سکینهٔ دل
بهشت کی به طراوت شود قرینهٔ دل
به بحر عشق، چو افکنده‌ام سفینهٔ دل
شکستیم چو ز سنگ جفا قنینهٔ دل

برد به کوی نجاتم چگونه مرشد عقل؟ گرفت غارتی عشق چون مدینه دل
 ز هر دو کون چو دل آمده نظرگه دوست مرا سزد که شوم چاکر کمینه دل
 نثار مقدم جانانه کرد «عبد علی»
 جواهری که نهان داشت در خزینه دل

۱۵۰

الا ای پرده زریں حمایل که هستی بر رخ دلدار حایل
 مرا دردی است از جور تو برجان مرا داغی است از دست تو بر دل
 بیا و بر دل و بر جان ببخشای ز روی یار من یک دم فروهل
 که شد رنج من اندر هجر بسیار که شد کار من اندر عشق مشکل
 نصیب ما نشد از بخت گمراه وصال آن بت شیرین شمایل
 کدامین غصه جان را نیست بر جای؟ کدام اندوه دل را نیست حاصل؟
 کجا وصف غم عشقت توانم؟ به این فهم ضعیف و عمر عاجل
 ببین در رنگ زرد و چشم خونبار چه می جویی زمن جانا دلایل؟
 چه گر مقتول تیغ بی دریغم ولی دارم دریغ از دست قاتل
 چه سان «عبد علی» جامه نگارد؟ که بی روی تو، تاریک است محفل

۱۵۱

ز آشوب نگاهی شدی از خود به دَر ای دل افکنده مرا ترکی و رفتم ز سر ای دل
 ترسا بجهای برد زما عقل و دل و دین عقل و دل و دین برد و نهان شد ز بر ای دل
 از آتش هجران به دل افتاده شررها وز شعله دل سوخت مرا بال و پر ای دل
 گفتم به طیبی غم دیرینه، بگفتا: رو رو به بر ساقی زیبا گهر ای دل
 واعظ کندم منع ز میخانه و صهبا برداشت ز من مفتی دین، خواب و خور ای دل
 آن پیر خرف گشته، ندیده رخ ساقی وین احمق افسرده، ندارد خبر ای دل
 آن عهد شکن گفت، شبی بر سرت آیم هر شب نبود خواب مرا تا سحر ای دل

احوال دل از «عبد علی» باز میپرسید

کاین قصه گواهی بودش چشم تر ای دل

۱۵۲

صحن چمن پر شده ز نغمه بلبل	اول اردیبهشت و آمدن گل
خادم یاران بسوز عود و قسرنفل	مطرب خوشخوان بساز زمزمه عشق
شمع و شراب و گل و اثاث تنقل	شاهد بزم اندر آ، بیار به مجلس
خیز و به تشریف گل، بده قدح مل	وقت عزیز است، ساقیا چه نشینی
دلشدگان را نمانده تاب تحمل	دلبر ما را خبر دهید کز این بیش
تا به گل افتد ز شرم طرّه سنبل	زلف برافشان و در چمن قدمی نه
کرد عیان در جهان، حدیث تسلسل	سلسله آن دو جعد پر خم و چینت
گاه به بلقا کشید و گاه به بابل	نرگس مست تو، رخت فتنه‌گری را
زلف تو تا از صبا گرفت تزلزل	زلزله بر کاخ قدسیان به در افکند

سوی وفا کوش ای که «عبد علی» را

جز به جناب تو نیست روی توشل

۱۵۳

در صفت حسن تو ، حیران عقول	ای دل و دین را، غم عشقت اصول
ما ز تو راضی و تو از ما ملول	می‌زنی و می‌کشی از جور و باز
بسته شده راه خروج و دخول	بس به درت ریخته دلها فگار
ماه تو لازم که ندارد افول	پیش تو مه کیست؟ مگر آفلی
سهل بود، گر کنی از ما قبول	گرچه بود مایه جان بس عزیز
از دم دیوان و علای غول	رهرو عشقیم و نداریم باک
رَبِّ اَعُوذُ بِكَ عَمَّا يَقُول	زاهدم از عشق نصیحت کند
عشق ندانست فروع و اصول	مذهب عاشق همه یکرنگی است
دفتر عشاق ندارد فصول	بر سر یک حرف، همه مانده‌ایم

«عبد علی» در خم چوگان یار

تا ابد از عشق ندارد نکول

۱۵۴

ما شرابی دوش چون از جام جانان یافتیم
آن که شاهان را به صد زحمت نمی آید به دست
راه ما را چون که بگشودند بر دربار یار
بود جان در قید سگ طبعی اسیر دام نفس
در دل گه، لعل اگر رخشان شد از تأثیر مهر
کمتر از موریم، لیک از همت مردان عشق
هر کس از نام و نشانی، گر سرو سامان گرفت
گوهر غلتان اگر از قعر عثمان است، ما
مشعلی اندر میان بزم جان، چون نخل طور

چاره درد نهان خویش را «عبد علی»

در میان حقه آن لعل خندان یافتیم

۱۵۵

هله در کیش خرابیات، قراری است قدیم
خوشتر از عشرت رندان چه بود، خاصه صبح؟
ساقی دهر مگر می زده بر خاک عزیز؟
باده جبریل و یا بر صدف مریم ریخت؟
درگه پیر خرابیات بنازم، کانهجا
همت موسوی آموز، دلا، ورنه عصا
یار را لطف عمیم است، اگر چند، چه سود
عاقبت رخنه کند، صدق من اندر دل دوست
نفس صبح دگر مشک فشان است مگر

سر موی تو به عالم ندهد «عبد علی»

که عزیز است جهان، در نظر مرد لثیم

۱۵۶

ما به میدان سعادت، اسب همت تاختیم
عقل دانا پیشه^(۱) آفت بود، کردیمش وداع
دلخ زهد و خرقه طامات بر ما گشت تنگ
در دو عالم همدم ما مطرب و ساقی بس است
غیرت دلدار را در عشق چون دیدیم سخت
هستی خود را جو مانع یافتیم از وصل دوست
یافتیم اندر بلاها، چون امید وصل یار

عیش دنیا کی سزد «عبد علی» با عشق دوست

زان به مضمار غمش یکباره مرکب تاختیم

۱۵۷

ما ذکر صبحگاه ندانیم و ورد شام
گر پیر میفروش ز رندان نکرد یاد
در ملک عشق، نام من از آن شده بلند
ما خاصگان خلوت عشقیم، زاهدا
ما را ز قید یار خلاصی بود محال
در دیگدان عشق، فراوان^(۲) زدیم جوش
آن ترک سنگدل که به تاراج ملک دل
کاین خانه شد خراب و نمانده در آن اثر
بس عهدها که بستی و بشکستی، ای دریغ
یک دم نیاوری تو به خاطر، خیال من

«عبد علی» ز خسروی اش هست ننگ و عار

بر آستان همچو تویی تا شده غلام

۱۵۸

وای، ای شیداییان، من عاشقی شیدا شدم
در خرابات مغان ناگاه من پیدا شدم
عشق شد غماز و آن گه عاشقی رسوا شدم
واله و سرگشته چون مجنون به هر صحرا شدم
بندگی جستم که صاحب سود این سودا شدم
ریختم بر دیده آن راه روشن و بینا شدم
رندگی را پیشه کردم، رندگی زیبا شدم
میکشان را خانه جستم، میکشی یکتا شدم
بس تفاوت بین که اکنون خاک آن درگا شدم

هان ای سوداییان، من بر سر سودا شدم
در میان مسجد از خود، چون شدم غایب دمی
خواستم تا عاشقی را پرده‌ای بر سر کشم
عشق لیلی طلعتی، بر جان و بر دل حمله کرد
داشتیم در سر نهان، سودای سلطانی، ولی
ساختم کحلی ز خاک راه سربازان عشق
شید و زرق و چهل و طامات و ریا هشتم ز دست
جز به آب می چون نتوان پاک شد ز ارجاس زهد
من که از میخانه در بشکستمی «عبد علی»

۱۵۹

جان را ز شوق دفتر هستی به هم زنیم
ای کاش هر چه زود به محشر قدم زنیم
ای فترخ آن دمی که به صحرا علم زنیم
ما را نمی‌رسد که در این کار دم زنیم
بر ما حرام گشته، که راه حرم زنیم
دستی مگر به گیسوی تو خم به خم زنیم
پس ما چگونه نقش تو بر دل رقم زنیم؟
بهتر ز زهد خشک که ما جام جم زنیم

روزی اگر به کشور جانان قدم زنیم
گویند حشر، هر که بود با نگار خویش
شهری است پر ز شورش و این کلبه‌ای خراب
از نقش بسند صنع، اساسی مقرر است
تا جلوه جمال تو در دیر دیده‌ایم
عهدی است، تا به کوی تو مسکن گرفته‌ایم
هر روز بـنـگرم ز دگر روز بهتری
می‌گویم این حدیث و دو صد بار گفته‌ام

«عبد علی، غمین شده از گیر و دار دهر

برخیز ساقیا که به می راه غم زنیم

۱۶۰

خبر دهید به ساقی که هات کاس کرام
از آن شراب که آم شد، خورد چون دام

هلال عید عیان گشت با هزار اکرام
از آن شراب که بر گیل زنی، بروید گُل

به پای خیز و بیا و بیار و اندر ده	که بوی زهد مرا گنده کرده است مشام
گذشت موسم بازار زاهدان دغا	رسید نوبت دردی کشان و گردش جام
مبارک است به رندان هلال عید سعید	که نورشان ز بصر رفته از نهیب صیام
نگار من که گزیده است، خلوت از مه و مهر	که می‌رساندش از من ز روی مهر سلام ؟
که بزم عیش بهشت است، اندر آی چو حور	که بی تو، از دل نتوان زدود گرد ظلام
برون خرام که ماهت شود به جان چاکر	برون خرام که مهت شود به عجز غلام
ترا که ماه تمامی چراست پرده به روی ؟	که پردگی نشنیدم هنوز، ماه تمام

اگر به کیش تو «عبد علی» ندارد خون

بگیر تیغ و بیفکن سرش، که نیست کلام

۱۶۱

ماییم که دل در خم چوگان تو داریم	در سینه نهان، آن غم پنهان تو داریم
ما را بنوازی و گر از غم بگدازی	استاده و سر بر خط فرمان تو داریم
نه مدّعیانیم که از جور بنالیم	جور تو دل افزای، چو احسان تو داریم
درد دل ما را، چو دوا، لعل لب توست	دلخسته و امید به درمان تو داریم
رفتگی و هزارت دل خون دیده ز دنبال	بازای که ما دست به دامن تو داریم
رفتگی و خیالت نرود از دل و دیده	کائدر دل و جان، حرمت پیمان تو داریم
دور از تو عبث کرد رقیبیم به مکافات	پنداشت که ما طاقت هجران تو داریم
جز بر در تو بر دو جهان نیست امیدم	ببریده دل از عالم و حیران تو داریم

پرورده لطفیم و زبان «عبد علی» وار

زان است که پیوسته ثناخوان تو داریم

۱۶۲

ناروا باشد که ما از عشق جانان دم زنیم	جز مگر آن دم که پشت پای بر عالم زنیم
مرغ دل در سینه‌ام چون مار می‌پیچد به هم	خواهم ار حرفی از آن جعد خم اندر خم زنیم

جان به تن پیوند دارد ز انتظار روی دوست
 زخم شمشیر توأم شد نوشداروی حیات
 زندگی تلخ است بی رویت، به مستی یا به هوش
 چون تو با مایی سزد گر عیش را گیریم دست
 با گدایی سر کوی تو، ما بیحاصلان
 گر جهان با هم شود تا بر کند بنیاد عشق
 با ضعیفی شاید اندر بزم و رزم از فر عشق

کشور تجرید را جستیم ره «عبد علی»

بعد از این باید قدم چون عیسی مریم زنیم

۱۶۳

دیشب وصال طلعت جان شد میترم
 در خلوت دلم نبود جز خیال دوست
 دارم ز خاکبوس تو با مهر همسری
 امشب تویی به خلوت من یا خیال دوست؟
 نیاز و نیاز هر دو ز تو خوش بود، بیا
 غیر از تو دوست من نگزینم به عمر خویش
 مویم سپید گشت و ندیدم وصال دوست
 همراه باد چند کنم شرح حال خویش
 راه امید بسته شد از شش جهت مرا
 ما راست خاک کوی تو خوش تر زیباغ خلد
 بر پای خیز «عبد علی» کان بت نگار

یعنی که نقش روی تو آمد مصورم
 راه کسی، که خانه بود بس محقرم
 هر چند در هوای تو از ذره کمترم
 کز بخت و از گونه خود نیست باورم
 وز دست چون تو، زهر و غسل شد برابرم
 کز حلقه تو نیست، خلاصی میترم
 جانا چه جرم رفت که این بود کیفرم
 یک دم بیا که جان به قدوم تو بسپرم
 کز آتش فراق فرو سوخت شهپر
 ای کاشکی کنند به فردا مخیرم
 امشب خبر رسید که می آید از درم

بهر نثار عقل و دل و دین به پای دار

گر چه محقر است، جز این نیست دیگرم

۱۶۴

تا چو مویت در غم رویت، پریشان آمدم
آتشی از نخل بالایت، شبی رخسید و من
هاتفی دوشم ندا درداد از دربار یار
شد همه خار بیابانم، حریر از جذب شوق
عقل را پر زد ز غیرت، چون به رخ جبریل عشق
عید قربان است و قربان می‌نماید یار و من
تا نپنداری شدم بی‌ارمغان بر کوی دوست
در تجلی‌گاه حسن او شدم از خویش و باز
تا مگر زخمی رسد بر جانم از چوگان دوست
دولت وصلت اگر «عبد علی» جوید چه باک

همدم آوارگان، همرنگ رندان آمدم
از پی آن، همچو موسی در بیابان آمدم
پس منش لبتیک گویان، مست و حیران آمدم
زان برهنه پای در خار مغیلان آمدم
بیخود و دیوانه و دنگ و پریشان آمدم
تا منای کوی او از بهر قربان آمدم
بلکه با پستی نگون از بار عصیان آمدم
هم به شکل بیخودان، افتان و خیزان آمدم
پای بر سر، همچو گویی سوی چوگان آمدم
گرچه مورم، طالب تخت سلیمان آمدم

۱۶۵

بی تو دوش ای ماه تابان جانب بستان شدم
داغدار آن گل رخسار، دیدم لاله را
هم، عدیل قدّ رعنائ تو دیدم سرو را
درد ما را کز لب لعلش دوا بودی و بس
جهدا کردم بسی، تا پرده از رخ برگرفت
من که راه زهد و تقوی می‌سپردم سالها
گرچه کردم موشکافیها بسی در راه عقل
رنجها بردم بسی، تا رفتم اندر کوی عشق

عارض گل دیدم و از شوق در افغان شدم
رشکم آمد، آن زمان با ناله همدستان شدم
دل زجان برداشتم، در پای او قربان شدم
رفتم از خود بارها تا بر سر درمان شدم
درد دل را چاره جستم، لیک از کف جان شدم
بنگر اکنون سخره آن زاهد نادان شدم
در طریق عشق، اندر نکته ای حیران شدم
وز لباس عافیت آن جایگه عریان شدم

عقل و جان «عبد علی» را در کف تسلیم اوست

شکرها دارم بسی، کش تابع فرمان شدم

۱۶۶

ماییم که افسانه خلق دو جهانیم
از زهد و ریا رسته و تسبیح گسسته
که نور فشانیم، چو خورشید: به هر کوی
در مسجد آدینه و در دیر خرابات
هر جا که نگاری است، همه غرق شهودیم
راهی است سوی خلوت جانان ز خرابات
ما را هوس خلد برین، ننگ عظیم است
ای یار وفاجوی نکو روی نکوکار
دل خواهی اگر، از دل و جان حکم پذیریم
ماییم که غارت زده کون و مکانیم
رندان خطاکار و سرافراز جهانیم
که چون ملک العرش زهر دیده نهانیم
جو یای یکی دلبر بی مثل و نشانیم
هر سو که بلایی است، خریدار به جانیم
زان روی در آن کوچه سر از پای ندانیم
که طالب یاریم، نه دلخسته نمانیم
با ما تو چنان باش که ما با تو چنانیم
ور سر طلبی، بر ره تسلیم دوانیم

تا چند گدازی ز ستم «عبد علی» را

خواهی اگر آن خالص بیفش، که همانیم

۱۶۷

به عادت که پسندیده، عشق و حسن، درستیم
اگر چه زار و ضعیفیم، در کشاکش دوران
به راه عشق تو از آن زمان که پای نهادیم
به جز هوای تو از سر هر آنچه بود، فکندیم
غلام حلقه به گوش توایم، هر چه که هستیم
چه بارهای ملامت به دوش خویش کشیدیم
مبین به چشم تکبر، که بندگان قدیمیم
من و نگار که بر عهد مهر، ثابت و سستیم
چنانکه باید در کار عشق چابک و چستیم
مطیع رای تو بودیم و سرفکنده توسستم
به جز خیال تو از لوح سینه هر چه بشستیم
اگر به صورت سعدیم یا به سیرت بستیم
به کوی عشق، که تاره به خوابگاه تو جستیم
مزن به تیر تغافل که چاکران نخستیم

به سینه داغ غمت، تازه نیست «عبد علی» را

چو لاله روز ازل، داغدار عشق تو رستیم

۱۶۸

سحرگه سر زبالتین فراقه چون فرا گیرم
 چو کس را راه در کویت نخواهد بود ، پس روزی
 خیال حلقه زلف، مرا از خود ربود اما
 من آن پیمان گسل، رند هوس پیما نیم جانا
 اگر خواهی بریزم خون، و لیک آن گاه معذوری
 مرا چون مقتدای شرع از خود راند و از کیشش
 ز دست پیر میخانه، بگیرم با صفا جامی
 چو بلبل بی گل رویت به زاری ناله ها گیرم
 زخم از بی کسی دستی و دامان صبا گیرم
 نمی بینم ز بخت خویش، کان زلف دوتا گیرم
 که دل بر دارم از مهر تو ، دیگر آشنا گیرم
 که من یک بوسه زان لعل لب اول، خونبها گیرم
 روم در میکرده ، پیر مغان را مقتدا گیرم
 که دیگر می نباید راه زهاد دغا گیرم

چو نبود شیخ را «عبد علی» غیر از ریا کاری

بر پیر مغان خوش تر ، که جام بی ریا گیرم

۱۶۹

رخت سلامت ز کوی دوست کشیدیم
 شب همه شب ، خون دل ز دیده فشاندیم
 جور فلک بین که از کشاکش هجران
 زندگی اندر فراق یار محال است
 ای صنم سرو قد مهوش دلبر
 گرچه به پیش تو رسم مهر و وفا نیست
 بر سر عهد تو، عهدها بشکستیم
 ساقی مجلس، بیا، بیا که به شادی
 زهر ندامت ز جام هجر چشیدیم
 تا به سر کوی آن نگار رسیدیم
 باز چه غمها به جان خویش خریدیم
 ما طمع از جان به هر طریق بریدیم
 در غم عشقت، چه رنجا که کشیدیم
 ما ز دو عالم به درگاه تو، خریدیم
 از همه، جز قید مهر دوست، رهیدیم
 دختر رز را ز رخ نقاب کشیدیم

«عبد علی» را بیار باده که یکسر

خرقه تقوی و زهد خویش دریدیم

۱۷۰

خم به جوش آمد به پای خم همه یک پا زنیم
 نعره‌های صوفیانه از دل شیدا زنیم
 وان گهانی خویش را بر عیش مستوقا زنیم
 پای کوبان، کف زنان، فریاد واشوقا زنیم
 عاشقانه بوسه‌اش یکسر به دست و پا زنیم
 سر بزیر آریسم و راه عالم بالا زنیم
 ما ز شوق، اندر درون، صد خنده بی آوا زنیم
 تا به شادی ما حریفان، ساغر صهبا زنیم
 رو به ساقی، دستها بر ریش، چشمکها زنیم
 های و هوی مستیان بر گنبد مینا زنیم
 مهر خاموشی آبر لب همچو آن موتی زنیم
 آن چنان که جمله آمتا و صدقنا زنیم
 چتر عزتشان به سر در ساحت فردا زنیم
 خوش تر آن باشد که ما خمخانه را یکجا زنیم

می پرستان سر به هم آرید تا شایا زنیم
 حلقه‌ای گیریم همچون صوفیان بر گرد خم
 هلهله گویان به دور خم، کنیم آهنگ عیش
 پیشتر تا می به ساغر ریخت، ما مستی کنیم
 دست هم گیریم، پس در خدمت پیر مغان
 پس ادب را، در حضور پیر، دم اندر کشیم
 او دهد فرمان که ساقی خیز و از خم می‌بیار
 دوره‌ای درده، پس آن‌که هر که خواهد، هی بریز
 چون سر آمد دور، ما از هر طرف گردن کشیم
 او بپیماید پایی، تا به مستی پی بریم
 بر سر هم اوفتیم، آن‌که زمستی مرده‌وار
 ناگهان آید به گوش ما، سروش از ملک غیب
 که ز مستان از کرم، اینجا قلم برداشتیم
 عاقبت چون کار ما نیکو بود «عبد علی»

۱۷۱

دست اندر حلقه زلفش به تردستی زدم
 خویش را در حالت مستی به بد مستی زدم
 نی خطا باشد، اگر لاف از تهیدستی زدم
 هم بدین آتید، راه کشور هستی زدم
 تا شوم خاک در جانان، دم از پستی زدم

من که از لعل لبش دیشب ره مستی زدم
 تا در آغوشش کشم مستانه، با صد مکروفن
 دست من اندر میان او به مویی بیش نیست
 یار شد عشق تو دلدارم به کتم نیستی
 گرچه هستم سر بلند از همت مردان عشق

گفتمش «عبد علی» را عقل و دین چون شد ز دست؟

گفت راه هوش او، در حالت مستی زدم

۱۷۲

بر در میکده دوشینه گذر افتادم
 یارب آن پیر خرابات سلامت بادا
 چاره درد من از عشق، خیالی است محال
 این که من کرده‌ام از روی وفا، کس نکند
 ای که دل بردی و جان سوختی و باکت نیست
 خبرت نیست که از عشق توأم، عمر عزیز
 آنچه در مدرسه از دور و تسلسل خواندیم
 دل بود خلوت خاص تو، خراباتش میسند

برنگیرم سر خود «عبد علی» از در دوست

تا ببینم رخ او، یا بکند بستیادم

۱۷۳

منم آن رند قدح نوش، که در شام و نهارم
 روز و شب مست و ز خود گمشده و باده پرستم
 همه در عشرت و سورم، هم در وجد و سرورم
 نه مرا هست حبیبی که در این شهر غریبم
 راز دل با که گشایم؟ نبود محرم رازی
 مردم از غصه تنهایی و از حسرت یک دل
 یار بزمند، اگر از پی آسایش خویشند
 سالکانند، ولی راه ندانند ز بیره
 من و خلوتگه تنهایی و آن همدم قدسی
 گرچه ای شاهد فرخنده به ما رخ نمایی
 بر سر تربتم ار بگذری، آهسته قدم زن

گر سلیمان جهان گردم، پیش تو ذلیلم

زان بود «عبد علی» سگّه خوش نقش و عیارم

۱۷۴

هله رندان به من آید که همدسته شویم
 رندی آن است که از قیدکم و بیش جهان
 بند سخت است، به تدبیر بکوشیم مگر
 چند رنج خود و یاران طلبیم از ره طبع
 نه که با پیر مغان عهد نهادیم که ما؟
 سر نیچیم، چه گر سر برود در ره عشق
 غسل در آب خرابات کنیم از سر عجز
 در هوای غم لیلی صفتی از غم دهر
 حلقه سازیم و چو زنجیر به هم بسته شویم
 دل بگیریم و از این غم همه بگسسته شویم
 همه، هم حمله از این دام بلا جسته شویم
 خوشتر آن است، کز این سرکشی آهسته شویم
 بر همه خلق جهان، مشفق و شایسته شویم
 بد نگوئیم، اگر چند که دلخسته شویم
 مگر از نکبت سالوس و ریا شسته شویم
 همچو مجنون یله و سر خود و وارسته شویم

همرhan بار ببستند هلا «عبد علی»

همتی بوکه بدان قافله پیوسته شویم

۱۷۵

من آن رندم که در رسوایی خود حيله‌ها کردم
 به می‌خواری و شیادی و قلاشی و بدکاری
 یکی در پای یار خویش، ترک جان و سرگفتم
 چه سختیها که بر جان آمدم از جور دین‌داران
 مرا زاهد سری نبود، که بگذارم به فرمانت
 چه بی حد رنجهای بردم، که تا آن ترک بدخو را
 گمان بودم، که اندر عشق رسوایی بود خوش تر
 سر بازار قلاشان، متاع دین رها کردم
 میان شهر خود را شهره، بی روی و ریا کردم
 یکی بر ساغر می خرقه تقوی بها کردم
 چو بی‌دینی مسلم شد مرا، بس عیشها کردم
 که آن سر را که دیدی، در ره جانان فدا کردم
 به خود با این همه ناآشنایی، آشنا کردم
 عبث سر غمش را پیش هر کس بر ملا کردم

مرا چون طاقت دیدار او «عبد علی» نبود

به کار وصل هر فکری که کردم بر خطا کردم

۱۷۶

ما به کس تزویر و سالوس و ریا کمتر کنیم
چون گل ما را ز می روز ازل بسرشته‌اند
کشتی ما را اگر می بشکند ، توفان عشق
سوخت تن پروانه را، سر تا به پا در پای شمع
رفته رفته عشق او در دل بدان سان شعله زد
گر به بزم ما قدم بگذارد آن چینی نژاد
سینه پر آتش، از آن دارم که در بزم وصال
روز وصل او مگر یابیم دیگر دیده‌ای

جز به زاهد، آن زمان که توبه از ساغر کنیم
تا ابد مشکل ، که ما ترک می احمر کنیم
ناجوانمردیم اگر از بیم جان، لنگر کنیم
چون بود؟ گر ما به پای دوست، ترک سر کنیم
کز شرار او کنون آفاق پر آذر کنیم
ما نثار مقدم او، خلخ و کشر کنیم
بو که از بهر سپند خال او، مجمر کنیم
تا توان زان دیده کار هجر را کیفر کنیم

زننده کردم وعده دیدار او «عبد علی»

گر چه بر دل راست ناید، کاین از او باور کنیم

۱۷۷

آمدیم ای دوست تا کوی تو حیران آمدیم
تا مگر بر خاک ما تا بد شعاع مهر یار
گرچه صد لبتیک ما را نامد از در یک جواب
تا زجان سیر آمدیم اندر غم هجران دوست
می زهد از زب آنری یارب، آثار خودی
در سر کویت چه ایمانها همه رفته به باد
پاسبانان را بگو، منع گدایان نارواست
خرمن حسن تو چون کم می‌نگردد از زکوة

آمدیم از شوق، بیخویش و پریشان آمدیم
طالب سرچشمه خورشید رخشان آمدیم
هم بدین اُمید ما لبتیک گویان آمدیم
جان به کف ، بهر نثار راه جانان آمدیم
ماز خود بگذشته، این سو مست و حیران آمدیم
ما از آن ز اول قدم بیرون ز ایمان آمدیم
که به درگاه تو در رسم گدایان آمدیم
شفقتی فرما، که ما بگشوده دامن آمدیم

جان ما «عبد علی» افتاده اندر پیچ و تاب

تا اسیر حلقه آن زلف پیچان آمدیم

۱۷۸

خلاف نیست، که من داغدار روی نکویم
هر آنچه هستم از بندگان شاه جهانم
ز جان برید مرا، هجر یار گمشده، ساقی
مرا که چرخ به زنجیر می نیست، ندانم
مرا چو طاقت قهر تو نیست، ای بت رعنا
ترا چو دوست گرفتم، بریدم از همه عالم
چنان ز دیده مردم فتاده‌ام که ز هر سو
تو درد عشق ندیدی که با شدت خبر از ما

مرید صومعه گر، یا حریف جام و سبویم
که از طریق کرم دست پروریده اویم
بریز زان می جان‌بخش، ساغری به گلویم
چگونه کودکی امروز بسته است به مویم؟
ز رحم نیست به خشم ار نظر کنی تو به سویم
چو رانیدیم تو، بگو در جواب خلق چه گویم؟
یهودیانه به رخ افکندند خلق خدویم
نمی کنی به تفقد از آن نظاره به رویم

به پیش روی تو فرض است سجده «عبدعلی» را

کنون که گشته، پیاپی ز خون دیده وضویم

۱۷۹

کدام یک ز حریفان برد به باده فروشم
صلای مسجد و تقوی ربود هوش من ای دل
بریز یک دو سه ساغر، شراب کهنه به حلقم
دلم ربودی و رفتی، خلاف رسم مروّت
عبث نبود، اگر خون دل ز دیده فشاندم
به یاد زلف تو، عنبر ز خامه از چه نریزم؟
سگان وحشی از آن کوی می‌برند تنقم
بگفتی آه رقیبت نشاند برتف هجران

که بانگ صومعه کر ساخت گوش راز نیوشم
فدای دست تو ساقی، ز می بیار به هوشم
بگوی یک دو سه تسبیح ذکر باده به گوشم
چگونه رخ نخراشم، چه سان زدل نخروشم
عجب نبود، گر از چرخ درگذشت خروشم
به وصف لعل تو شکر ز جامه چون نفروشم؟
مسرا تو نیز بینگار کز شمار وحوشم
چو ناله را اثری هست، از چه من نسروشم؟

به راه هجر تو طاقت نمانده «عبد علی» را

مگر ازین پس، چون مردگان برند به دوشم

۱۸۰

ما نادره عالم و هم نادره گوئیم	همراز می و همنفس جام و سبوییم
در بزم حریفان ز وفا، بذله سراییم	در گوشه خلوت ز صفا، قافیه گوئیم
ای شاهد فرخنده صد جایی صد روی	ما جز ره عشق تو به صد عمر نپوئیم
نه مدعیانیم که روی از تو بتابیم	نه بوالهوسان که به جز از مهر تو جوئیم
با نور جمال تو، چو پروانه و شمعییم	واندر خم چوگان تو سرگشته، چو گوئیم
در کوی تو بنشسته و از وصل تو محروم	لب تشنه آبیم، چه گر بر لب جوئیم
کام از تو ندیدیم در این دایره هر چند	قانع ز تو ای دوست، به رنگی و به بوییم

«عبد علی» از محنت هجران، چه سراید؟

با خلق، چو پیداست که از غصه چو موییم

۱۸۱

ما که از فتر محبت به سر افسر داریم	بخت فرخنده تر از خلق دو کشور داریم
سر به خاک ره و پا بر زیر کون و مکان	ننگ از تاج کی و تخت سکندر داریم
فقرمان منتصب و اکسیر قناعت شده گنج	بالش از خشت و سیه خاک به بستر داریم
عشق شد راهنما تا به در دیر مغان	واندر آن خانه همه عیش مقّر داریم
آسمان پست و زمین تنگ و جهان خانه مور	خوش تر آن است که ما خانه فراتر داریم
می روم راهی و کویی بودم پیش نظر	واندر آن کوی ندانم که چه بر سر داریم
هر چه بر ما رسد از گردش تقدیر خوش است	کز وفا جان به بر حکم مسخر داریم
رسم جاهل صفتان است دل آزاری و ما	چشم گریان، دل نالان، رخ چون زر داریم

قسمت ما بود اندوه و بلا «عبد علی»

که ز مینای ولا، جام مکرر داریم

۱۸۲

دریغ، رفت جوانی و هیچ کار نکردم
 به راه دوست، بسا کارها که کرده‌ام، اما
 ترا ستودم و از هر دو کون، دیده گرفتم
 به پای تو نفشاندم، اگر به عجز سر و جان
 اگر چه پادشهان را به هیچ می نشمرم
 چه بارها که نهادی و از تو باز نگشتم
 گمانم آن که توانم به درد هجر مدارا
 که نقد عمر، نثار ره نگار نکردم
 از آن چه سود، که کاری که بود کار نکردم
 در تو جستم و یاد از دیار و دار نکردم
 جز اختیار تو، از عالم اختیار نکردم
 به درگاه تو به جز عجز و انکسار نکردم
 چه تیغها که زدی و ز درت فرار نکردم
 چه ناله‌ها که جدا از تو آشکار نکردم

کی از وفا به غلامی ستودی «عبد علی» را
 که من به بندگیت صدره افتخار نکردم

۱۸۳

افسوس که ماکام در این خانه ندیدیم
 جز شیفتگان سر زلف تو نگارا
 شیرین تر از آن لعل تو، شکر نشیدیم
 گشتیم بسی بتکده و دیر و خرابات
 افسون دو زلف تو شد افسانه به هر بزم
 ذرات جهان، محو تماشای جمالند
 جان رفت به ناکامی و جانانه ندیدیم
 در هر دو جهان یک دل دیوانه ندیدیم
 مطبوع تر از خال لب، دانه ندیدیم
 بت همچو تو در هیچ صنم خانه ندیدیم
 شیرین تر از افسون تو افسانه ندیدیم
 کس را ز غم عشق تو بیگانه ندیدیم

عالم همه، افکنده عشقند و لیکن
 چون «عبد علی» عاشق مستانه ندیدیم

۱۸۴

ماگدایان حضرت شاهیم
 دوست گویان، ستاده بر در دل
 دری از لطف بوکه باز کنند
 رسته‌ایم از خیال عزت و مال
 که ز شه، غیر شه نمی‌خواهیم
 یار جویان، نشسته بر راهیم
 روز تا شب مقیم درگاهیم
 فارغ از فکر منصب و جاهیم

این عجب، کز گدایی در شاه	بر جهان و جهانیان، شاهیم
از پی هموثاقی خورشید	در سفر تند تاز چون ماهیم
سالک خانقاه توحیدیم	پیرو رهروان آگاهیم
همچو موسی ز شاخ نخله دل	سامع نغمه آنا الیهیم
ثابت و استوار همچون کوه	گر چه زرد و ضعیف، چون کاهیم

تا سحر، شب به سان «عبد علی»

همدم ناله، همسر آهیم

۱۸۵

دی سحر بیرون از این اقلیم ویرانی شدم	همچو مه سیار بر آفاق ربّانی شدم
ایستادم در صفوف روح و ز عین شهود	روح عالم دیدم و من نیز روحانی شدم
عالمی دیدم بری از چار مام و هفت شوی	محو در نظاره آثار یزدانی شدم
نقد جان را امتحان کردند، صرافان روح	در سرای ضرب خاص نقش سلطانی شدم
بر درش چون یافتم از تابش خورشید قدس	جوهری کانی بدم، آن گاه کیوانی شدم
صف به صف، روحانیان، سرمست صهبای حضور	از پی جامی به پیش صف، به مهمانی شدم
ساغری پیمود بر من، ساقی از روی کرم	تا کشیدم جرعه‌ای، از خویشتن فانی شدم
در وجود خویشتن، آن گه ندیدم غیر دوست	از سر مستی قرین قول سبحانی شدم

زان میان «عبد علی» دیدم، ز مستی می‌سرود

بندگی بگذاشتم، ما اعظم شانی شدم

۱۸۶

چه نشسته‌اید یاران؟ که ز دست رفت کارم	ز وثاق من به ناگه به سفر شتافت یارم
شده زیر میخ ما هم، شده در شکار شاهم	بود ای دریغ، دردم، بود ای فسوس، کارم
نه به بر مرا حبیبی، نه به سر مرا طبیبی	چه کنم در این غریبی، که فتاده دلفگارم
هله مانده‌ام چو مجنون، ز فراق یار دلخون	خبری دهید یاران، ز مقام آن نگارم
برسان صبا ز احسان، ز منش سلامی از جان	مگرش کنی پشیمان، که به گل فتاده بارم

به خیال چین مویش، ز سر اوفتاده هوشم
 چه فتاده‌اید یاران، ز پی ملامت من؟
 ز شراب وصل جانان، سوی من فرست جامی
 که قرار گیردم دل، چو ز هجر بیقرارم
 ز فراق ماه رویش، همه دل پر از شرارم
 چو پریده عظم از سر، مکنید عیب و عارم
 دل «بندۀ علی» را به خود آشنا نمودی
 به گلم فریفتی پس بزدی به دیده خارم

۱۸۷

فریاد که آهنگ سفر کرد نگارم
 بس نوحه‌گری کرده‌ام از هجر تو، بر پا
 رفتی ز برم ناگه و جان می رود از کف
 بودم اگر از وصل تو روزی دو سر افراز
 نه چاره درد دل و نه راه به مقصود
 یا قاصد وصلی ز تو، یا دل رود از دست
 فرخنده دمی کز تو رسد مژده دیدار
 جا دارد اگر «عبد علی» غصه سرآید
 بر جان و دل افکنده، از این غصه شرارم
 آتش زده‌ام، بر دل خلق از دل زارم
 باز آ که پریشان شده چون زلف تو کارم
 در هجر تو امروز دگر بین که چه خوارم
 نه طاقت بار غم و نه پای قرارم
 یا چهره بر افروز تو، یا جان بسپارم
 فرخنده‌تر آن دم، که تو آیی به کنارم
 کز شوق وصال تو، ز دل رفته قرارم

۱۸۸

تا چند نقش روی تو بر لوح جان کنم
 تو خوبرو حجاب نبستی به روی خویش
 در آتش فراق، چو هستی ما نسوخت
 گر از کرم نهی به سرم، دست مرحمت
 دارم بر آستانه تو خط بندگی
 عشق ترا چو کوه نتابد، من گدا
 چندان نمانده، کز الم اشتیاق تو
 رخ برگشا که جان به برت ارمغان کنم
 من خود حجاب خویش شدستم، چه سان کنم
 خود را به شمع روی تو خوش امتحان کنم
 بس فخر بر ملایک هفت آسمان کنم
 فرمان ز توست، هر چه تو گویی چنان کنم
 در سینه‌اش چگونه توانم نهان کنم؟
 سر بر رخت گذارم و پس ترک جان کنم

یاد تو بود «عبد علی» را به دل نهان

زین پس مدام نام تو ورد زبان کنم

۱۸۹

هله من عاشق دلدادۀ محزون توأم هله سرگشته به هر بادیه، مجنون توأم
 عشق روی تو، اثر کرده مرا در رگ و پوست دل و جان خسته، تن افسرده، جگر خون توأم
 ز التهاب تف هجر تو، فتادم بر خاک تشنۀ جرعه‌ای از آن لب میگون توأم
 گفته بودی که شبی غارت جانم بکنم زنده دیری است به امید شبیخون توأم
 از سر کوی تو فردا نروم سوی بهشت چشم از هر دو جهان بسته و مفتون توأم
 چه تمتع برم از جلوة سرو و شمشاد من که حیرت زده قامت موزون توأم

از درت «عبد علی» را ز سر قهر مران

نه که من آهوی گم گشته به هامون توأم؟

۱۹۰

فصل گل نبود روا کز زهد، ترک می، کنم گر حریفان را سعادت، ره زند، من کی کنم؟
 بر سریر گل، بتی بنشانده‌ام مانند^(۱) ماه گر شوم تنها چه غم، هم جرعه‌گی با وی کنم
 گر جوانی رفت و پیری آمد ای ساقی چه باک می بده تا روزگار خود به مستی طی کنم
 صحبت زهادم اراآلوده دامن کرده، باز روی در میخانه آرم، غسل اندر می، کنم
 عقل نابینا و ره تاریک و منزل ناپدید خویش را با فرّ عشق آن پنه که چابک پی کنم
 عشق را شرط فنا خواهد مرا، تا خویش را پیش شمع روی تو، پروانه سان لاشی کنم
 شد مسلم تخت و تاج فقرم از نیروی عشق نا جوانمردم، نظر گر بر کلاه کی کنم
 همدمان گر عهد بشکستند چه غم، من بعد از این عهد با ساقی ببندم، همدمی بانی کنم

طلعت از شیراز می‌خیزد، چرا «عبد علی»

من ره بغداد پیویم یا که رو در ری کنم؟

۱۹۱

دوش از صفا در بزم شه، صافی مرّوق خوردهام
 روی امسید آوردهام، بر درگه پیر مغان
 نه فارس می جویم نه ری، نه رای می دانم نه کی
 در هجر آن صاحبقران، گردید قدّم چون کمان
 تا کی نجوم و هندسه، تا چند بحث و وسوسه
 تا نقش روی آن صنم، کردیم قبله جان و دل
 هر کس به پیش یار خود، آرد نثاری پربها
 وز خسروان ملک جم، من گوی سبقت بردهام
 صد شکر کز روز ازل، راهی دگر نسپردهام
 ساقی بده زان سرخ می، کز تاب غم آزردهام
 مردیم و نفکند آن جوان، آخر نظر بر مردهام
 کز قیل و قال مدرسه، ای دل بسی افسردهام
 جمله نقوش مختتم از لوح دل بستردهام^(۱)
 جز من که با دست تهی، پژمرده جان، آوردهام

در سیر ملک نیستی «عبد علی» گر بیستی

بینی که من خود کیستم، امروز اگر در پردهام

۱۹۲

ما بر سر دنیای دنی پای نهادیم
 از مسجد و محراب دعا، دست کشیدیم
 البته که از مدرسه رستیم و ز تدریس
 اندر ره عشق صنمی شوخ و وفا دار
 با غمزدگان جرعه ز یک جام کشیدیم
 آمد ز سر کوی دلارام نسیمی
 در دل طلب چشمه حیوان چو نهان بود
 لب بر لب آن لعل شکر خای نهادیم
 با بر سر دنیای دنی پای نهادیم
 در کوی خرابات، عیان پای نهادیم
 سر بر قدم آن بت یکتای نهادیم
 شمشیر بلا بر سر و بر نای نهادیم
 با سخت دلان رخت به یک جای نهادیم
 جان در ره آن باد دل افزای نهادیم
 لب بر لب آن لعل شکر خای نهادیم

چون «عبد علی» بندگان شاه گزیدیم

با بر سر خاقان و جم و رای نهادیم

۱۹۳

فرخا، آن شب فرخنده که باشی تو ندیم
 خاصه گر ساقی گلچهره کند دست به جام
 به حقارت منگر در من مسکین که به دوست
 عشق روی تو که ما راست نپوشیم ز خلق
 بر ره باد نشینم همه شب، بو که رسد
 چه غم از آتش حشرم، که به پاداش گناه
 گر بمیرم ز جفای تو، من امروز، بگوی
 کار هر بوالهوسی نیست سلوک ره عشق
 هر قرین را ز سر صدق مخوان سالک راه
 تا مگر با تو ز نو تازه کنم عهد قدیم
 خاصه گر مطرب خوش نغمه زند چنگ به سیم
 جان و دل تحفه نمایم، چو ندارم زر و سیم
 کی توان کرد، سواری به شتر زیر گلیم
 به مشام دلم از بوی دو زلف تو شمیم
 ز آتش، هجر کنون، جان به عذابی است الیم
 چه دهی روز جزا پاسخ دادار حکیم؟
 کز دوصد غوص برآرند، یکی دُر یتیم
 نیک بنگر، که چه دارد ز رضا و تسلیم

رفت تا در کنف پیر مغان «عبد علی»

یافت صد شکر، خلاص از ضرر دیو رجیم

۱۹۴

ما در بر جانانه خود راه نداریم
 یا رب تو به ما گمشدگان، راه بیاموز
 بیگانه ز خلقیم و غریبانه در این ملک
 ما باز کف شاه و شه ما به شکار است
 جان بر کف دستیم، پی هدیه جانان
 قلاش و گدا روی و خرابیات نشینیم
 از بسندگی پیر مغان، صاحب فخریم
 راهی به سر خلوت آن ماه نداریم
 کافتاده ز راهیم و ره آگاه نداریم
 هر سو که برانندیم، هوا خواه نداریم
 ره گم شده، سوی شه خود راه نداریم
 ره لیک بدان برشده خرگاه نداریم
 در سر هوس سروری و جاه نداریم
 سز و سری با زاهد گمراه نداریم

عبد علی آن شاه سرفراز وجودیم

در هر دو جهان، غیر علی، شاه نداریم

۱۹۵

تنگ است زمان تنگ است زمین	بی روی توأم ای یار گزین
باز آی و مرا بر دیده نشین	ای دلبرکم، جان و دلکم
ای ترک خستا، ای لعبت چین	اندر بر خود، ما را تو بخوان
بگذار کمان، بگشای کمین	من صید توأم، در قید توأم
با حلقه گوش، با داغ جبین	از خیل تو کی بتوان بگریخت؟
بازم بکشی، چون شیر عرین	ور من بجهم، چون آهوی لنگ
در عهد ازل، گردیده عجین	مهر تو صنم در آب و گلم
زاهد تو برو، مفزای حنین	رندیدم و خراب، خواهان شراب
بودیم چنان، هستیم چنین	از روز آلت، دیوانه و مست
در ده قلدحی، زان ماء معین	ساقی پسرا، از خانه درآ
باشد که شویم از اهل یقین	از قید گمان ما را برهان

بر «عبد علی» خم خم بچشان

کاین زار نحیف، پیر است و غبین

۱۹۶

بگرفت به یک حمله حصار دل من	عشق آمد و زد غلم بر آب و گل من
شد سهل، ز فرّ او همه مشکل من	سخت است اگر چه زندگی با غم عشق
تا زین عمل آخر چه بود حاصل من	دادیم به یک کرشمه، اول دل خویش
ای ناصح عیسی نفس عاقل من	دیوانه عشق را مفرما پرهیز
گر جلوه کنی شبی، تو در محفل من	ای ترک جفا پیشه چه باشد آخر
گر جمله بدانند تویی قاتل من	چون خون منت حلال شد، باکی نیست
هستی من از میانه شد حایل من	یارم سحری ز رخ برافکند نقاب
ترسم ز وفا دلش شده مایل من	افکند مرا به تیغ و بگذاشت، دریغ

از عشق چه سان حذر کند «عبد علی»

کز روز ازل سرشته شد در گل من

۱۹۷

ای پسر برخیز و ما را باده در ساغر فکن
 ساغر زرین به دور افکن به رگم زاهدان
 هر کجا آذر فتد، مردم زنند آب از کرم
 ای نگار تند خو، تاکی جفا؟ یکبارگی
 با کمند عنبرین تاکی به خواب خستگان؟
 از پی آرامش دلهای زار عاشقان
 خوشتر از می چیست؟ ای ساقی به کام صوفیان
 زان زمزدگون که صوفی را نماید راه چرخ
 محتسب گر دامنت گیرد، ز کیدش باک نیست

پیشوای سالکان «نصرت علی شه» شیخ راد

خویش چون «عبد علی» مستانه بر آن در فکن

۱۹۸

ای ماه سرو قامت گلگون عذار من
 ما را به باغ و سبزه چه حاجت؟ که هم تویی
 گفتم به وصل، چاره کنم، درد هجر را
 خوابم به دیده ناید از این پس، که برده است
 چشم تو می برد، دل ما را به چابکی
 خاکم به باد دادی و غم نیست، لیک از آن
 جور رقیب و طعن حسودم چه سهل بود
 آن دم که جای بود ترا در جوار من

«عبد علی» به عهد محبت اسیر توست

دائیم ولی به سر نرسانی قرار من

۱۹۹

یکسده گشته‌ام بتا، یکدلگی شعار کن
 ده دلگی است کار تو، یکدلگی شعار من
 من که به یاد روی تو، شام به صبح می‌کنم
 باغ مرا چو بی‌رخت، نیست به جا طراوتی
 ما که نهاده‌ایم جان، در طبق نیاز تو
 مستی وصل دوش تو، صبح خمار می‌دهد
 بار گران عشق را، من چو به دوش می‌کشم
 جانب تربتم اگر عزم کنی، سوار شو
 کبر و ریا ز سر بنه، یاد من فگار کن
 یک دلگتی ما ببین، ده دلگی به دار کن
 یک سحر از ره وفاء، بر سر من گذار کن
 یک قدمی کرم نما، نزهت نوبهار کن
 مکر و شقا ز کف بنه، صدق و صفا شعار کن
 باز به یک عنایتی، رفع دوصد خمار کن
 سهل بود جفای تو، هرچه تراست بار کن
 بر سر من سمند ران، خاک مرا غبار کن

«عبد علی» به درگهش جای تو بوده از ازل

دور فتاده‌ای کنون، یاد از آن دیار کن

۲۰۰

صبا از من بگو با یار دیرین
 ز هجران تو دارم روزگاری
 خوشا ایام عیش دوستداران
 هوس دارم ز عمر خویش، جانا
 بنوشم باده زان لعل می‌آلود
 بده ساقی از آن صافی، که دُردش
 مگر از درد هجرم چاره سازد
 نگارا یک نظر بر بینوایان
 دلم خو کرده با جور، که دانست؟
 خوشت بادا به هر جایی که نبود
 که ای دلدادگان را جان شیرین
 که کافر را مبادا، روز چونین
 که دل را بودی از وصل تو تسکین
 که بار دیگرت بینم بآیین
 بگیرم جام از آن دست نگارین
 به دوزخ گر زنی، روید ریاحین
 که از کف رفت ما را صبر و تمکین
 به از صد سال ورد و ذکر و تلقین
 نباشد غیر اینت کیش و آیین
 به لب «عبد علی» را غیر آمین

۲۰۱

بر آن سرم که بگویم کمال درویشان
 ز نیستی همه محوند در حظیره لا
 که را تجلی حق آرزوست در دل و جان
 شود به مرتبه برتر ز عرش و سدره سری
 هزار یوسف مصری، کشیده حلقه به گوش
 ازل ندیده ز اول ظهور فطرتشان
 به گاه مرگ رود هر کسی به خلوت خاک
 به حکمشان بود امر قدر، که کرده ظهور
 کجا جلالت جمشید یا که قدر قباد
 فراز قبت کیوان، مقامشان پست است
 خدایشان ز دو عالم ستوده است چو نیست
 نیافت لذت هستی این جهان آن کس
 هزار جان مقدس فدای خاک رهی
 ز سوز سینه «عبد علی» جهان از کار

بیان کنم دو سه رمزی ز حال درویشان
 بود از آن سوی الآ، مجال درویشان
 به چشم دل نگرد، در جمال درویشان
 که شد ز روی وفا، پایمال درویشان
 به راه بندگی پیر زال درویشان
 ابد نبیند از آخر، زوال درویشان
 شود به خلوت حق انتقال درویشان
 کمال قدرت حق، در کمال درویشان
 رسد به پایه قدر و جلال درویشان
 که نیست در دو جهان کس همال درویشان
 به جز خیال خدا، در خیال درویشان
 که نیستش خبر از وجد و حال درویشان
 که گشته عکس پذیر از نعال درویشان
 فتد که حق نپسندد ملال درویشان

۲۰۲

ای ساربان محمل بران، سوی دیار یار من
 باشد که یار با وفا، در کوی او جستم چو جا
 گر چه از آن سزخفی، ترسم که یابد آگهی
 جز وصل آن زیبا پسر، نبود مرا اندر نظر
 با آن نگار تندخو، ای باد صبح مشکبو
 عشق آمد از ملک جنان، شد والی اقلیم جان
 با صد شتاب ای ساربان، تا چند رانی اشتران
 امشب ظفر انگیخته، مستی به جان آمیخته
 تلخ است اگر جان باختن، در پای یار خوشتن

کاینجا به سختی می رود جان از تن افکار من
 از لطف گردد آشنا، یابد خبر از کار من
 صد عشوه افزایش همی، در کار دل، دلدار من
 گر چه ندارد سر به سر، او حالت دیدار من
 از مرحمت رمزی بگو، زین ناله‌های زار من
 وز نیروی آن ارسلان، شد سهل هر دشوار من
 رحمی کنید ای هم‌رهان، کافتاده در گل بار من
 آیا چه دارو ریخته، در جام من خمار من
 از ما به شیرینی برد، جان دلبر عیار من

«عبد علی» را نقد جان، باشد عزیز از بهر آن

که روزی آرد رایگان، ریزد به پای یار من

۲۰۳

امشب بگو با یار من ، ای پیک باد عنبرین
 لطفی کن ای زیبا صنم، بنواز او را از کرم
 ای جملگی مهر و وفا، از چیست با ما این جفا؟
 گریکشی از خشم و ستم، ور بخشی از لطف و کرم
 اول به ما در باز کن، و آن گه حیا آغاز کن
 بگذار بار منتت، بر دوش من، تا می توان
 من عاشق دیوانه ام، از عقل و دین بیگانه ام

از شوق وصلت آمده «عبد علی» را جان به لب

ترسم که دیدار تو آش، افتد به روز واپسین

۲۰۴

چرا روان نکنم از سرشک صد جیحون؟
 چگونه درد نهانی ما علاج کنند؟
 بر این دو روزه عیش جهان نبندی دل
 خوش است زندگی ار عمر را نبود زوال
 غنیمت است دو روزی که زنده ایم به دهر
 حدیث عشق حدیثی است جان گداز، ای دل
 مکن به کرده پیر اعتراض، ای سالک
 مپوی راه طریقت به عقل و رای، که عشق
 هر آنچه پیر مغانت بگفت، آن بپذیر

که دل گشوده ز خون، صد هزار رود و عیون
 طبیب کو نبود ساخبر ز حال درون
 که دور چرخ فسان است و کار دهر فسون
 خوش است عیش، اگر بودیش ثبات و سکون
 اگر بریم غنیمت ز چنگ نفس زیون
 چگونه شرح توانم، که آلتجون فنون
 که در طریقت ما کافری بود چه و چون
 دو پای عقل بیسته ، به ریسمان جنون
 سلوک ره چه بود؟ پیر وی راهنمون

به وصل یار نخواهد رسید «عبد علی»

جز آن زمان که کند غیر را زخانه برون

۲۰۵

ای پیک تلگراف بگو با نگار من با آن نگار شوخ فراموش کار من
 ما را نرفته روز و شبی جز به درد و آه تا رفته‌ای تو عهد شکن از کنار من
 صد جوی خون ز دیده به هر سو شدم روان تا هشته‌ای تو سروقد از جویبار من
 رفتی و ماند در دل محزون، خیال تو تلخ است بی تو روز من و روزگار من
 ما را چه حاجت است به ساقی و نوبهار؟ ای لعل تو شراب و رخت نوبهار من
 داغی ز خال بر رخ چون مه نهاده‌ای بنگر چه کرده‌ای به دل داغدار من
 جز بر تو نیست چشم امیدم، که هم تویی یار من و نگار من و گل‌عذار من

بفروختی تو «عبد علی» را عبث به هیچ

دیدنی چه بود بر در تو، اعتبار من

۲۰۶

نه چنان بتا خرابم که توان حساب کردن به شرار قهر تا کی دل من کباب کردن؟
 ز تمام عمر اینم هوس است، که گذارم شبکی به پایت ای جان سرخویش و خواب کردن
 فکنی به ظلم مینا ز چه زاهدا به زمزم؟^(۱) چو خدای داده آن را، که در آن شراب کردن
 چو خراب کردیم دل، ز وفا عمارتش کن که بسی کمال نبود، حرمی خراب کردن
 ز دو چشم نیم خوابت، زده‌ای چو راه دلها به کمند زلف مشکین ز چه شان به تاب کردن؟
 ز میان اشک و آهم به کرشمه‌ای برآور نه عجب ز ترک مستی، که گهی ثواب کردن
 تو که مهر چرخ جانی، به دلم فکن شعاعی رخ همچو مهر رخشان، ز چه در نقاب کردن؟
 دل و جان زدم بر آتش، پی تو به عاشقانه به هوای غسل تا کی، تن خود در آب کردن
 شده عکس هستی من، اگر تو چو مو به دیده نسزد ترا که مویی، به نظر طناب کردن

چه فشانی آتش از رخ، که به التهاب آتش

دل عبیدی از علی را نتوان عذاب کردن

۱- در متن چنین است: شاید تحریف «به زهدم» یا «به بزمم» باشد.

۲۰۷

نگارینا، نگارینا، نگارین	نگارینا فدایت جان شیرین
بدان چشمان مست و طاق ابرو	بدان لعل لب و آن زلف پرچین
که از شوق تو گشته طاقتم طاق	که از هجر تو دل را نیست تسکین
نگیرم انس با کس، زانکه تلخ است	مرا کام از غم آن لعل نوشین
ز بس گردانده‌ام روی از همه خلق	همه خلقم فتاده بر سر کین
چو یوسف نیست، تا جانی فزاید	چه حاصل همنشینم ابن یامین
بود روزم، چو روز روزه‌داران	شبی بدتر ز شبهای مساکین
الا ای شام هجر تلخ بنیاد	حذر فرما ز آه زار و نفرین

که گر «عبد علی» دستی برآرد

ملایک می‌کنند از چرخ آمین

۲۰۸

به تکیه‌گاه دلبری شده است چون نشست تو	بگیر دست عاجزان، که هست دست، دست تو
تو در مکان و لامکان، به دلبری مسلمی	که کس نگفته جز بلی، به پاسخ الست تو
ملامتم ز عشق خود، تو می‌کنی به ناروا	که برده دل ز دست من، دو چشم نیم مست تو
می حلال می‌خورم به وجد و حال می‌خورم	که از پی‌اش خمار نی ز لعل می پرست تو
ترا چو تیر از کمان جهد، به کام خود خرم	که بوسه‌اش زنم، از آن که بوسه زد به شست تو
بزن به تیغم ای صنم، که آن صلاح توست از آنک	بود میان عاشقان، چو من گدا شکست تو
شبی ز راه مرحمت، بیا به دیده‌ام نشین	که صد هزار گرد غم، نشیند از نشست تو
به خاک آستانه‌ات نهاده‌ام سر از وفا	که برتر از فلک بود، سری که گشت پست تو

کمینه عبد‌العلی نه هستیش یکی به توست

که هستی همه جهان بود طفیل هست تو

۲۰۹

فکنند از پا مرا، مهر تو مهر و	که بستی وصل را درها ز هر سو
از آن زلف و از آن چشم فتادم	میان فتنه‌های سحر و جادو
هزارم زخم، اندر سینه باشد	ز تیر این کمانداران ابرو
نهادم سر به تسلیمش و لیکن	چه سازم کان صنم، ترک است و بدخو
بیا و جای کن بردیده من	که سرو آن به ، که باشد بر لب جو
همه، نام تو گویم وقت تا وقت	همه، وصل تو جویم کوی بر کو
به جز وصلت، نخواهم از دو عالم	به جز مهرت ، ندارم موی بر مو

شکافی گر دل «عبد علی» را

نیایی غیر عشقت ، توی بر تو

۲۱۰

ای جهان جان ، دل اندر حلقه گیسوی تو	شد پریشان خم زلف تو ، همچون موی تو
رهروان عقل را، راه هدایت بسته شد	تا جهان پر فتنه شد ز آن نرگس جادوی تو
ای نسیم صبح بگذر، جانب کوی حبیب	تا کنم صد جان نثار پای عالم پوی تو
عرضه ده بر خاک راهش کای انیس بیکسان	نیست ما را بر زبان جز قصه گیسوی تو
بوی زلفت می‌کشم از باد و می‌گیرم نفس	مالش دل را نباشد چاره جز از بوی تو
پیش تیرت سینه را دادم هدف، دایم از آنک	سینه می‌باید هدف، چون شد، کمان ابروی تو
در میان بوستان، البته می‌افتد ز پا	سرو اگر بیند به پا آن قامت دلجوی تو
آدمی را صید آهو عادت باشد قدیم	ای عجب، که صید آدم می‌کند آهوی تو
فتنه بارد زین دو ، لیکن تا کدام افزون ترند	نرگس جادوی تو یا خالک هندوی تو

این دل «عبد علی» را راحتی ناید پدید

تا نهان در پرده آن زلف باشد، روی تو

۲۱۱

ما که از موج عیان بر سر آبیم همه
گر چه موجود نماییم به صحرای وجود
گاه موجیم و گهی قطره و گاهی چو سحاب
مطلع صبح ازل، این دل لاهوتی ماست
گرچه رندیم و خطاکار و خرابات نشین
هوس طلعت حور و می و کوثر چه کنیم
هدف تیر بلا، گر چه دل خسته ماست
عارف سز حضوریم و به تأیید شهود
غرقة لجة عشقیم و هم از طلعت دوست

راه ما «عبد علی» در بر جانان باز است

کandır آن کوی، همی واقف بابیم همه

۲۱۲

ای مونس فرزانه‌ام، ای ساقی آگاه
خم خم به من آور، که ز خویشم برهانی
در ده که ز عهد ازل یاد نماید
من زاهد شبخیز، شدم رند قدح‌نوش
ز آلودگی زهد به می غسل نمودم
خوش بود شیم دوش که آن خسرو شیرین
با کاکل افتاده و با زلف گره گیر
طستاز و غزلخوان و دلارام و وفاجوی
پرسید که چون می‌گذرد بر تو شب هجر؟
از بهر نثار قدمم گفتم، چه داری؟

زان قوت روان قوت جان باده دلخواه
باشد که شوم می‌کده را قابل درگاه
کز سز قدم، کس نشود جز به می آگاه
دیدنی که چه شد، عاقبت ورد سحرگاه
رستم ز ریا و دغل المنة لله
زد بر در ویرانه من خیمه و خرگاه
با خنده دزدیده و با غمزه جانکاه
با طلعت افروخته، با چهره چون ماه
گفتم، که گهی گریه، گهی ناله، گهی آه
گفتم، که لهذا را چه بود، در قدم شاه

غیر از دل و جان نیست به کف «عبد علی» را

و العَبْدُ وَ مَا قَى يَدِهِ كَأَنَّ لِمَوْلَاهُ

۲۱۳

از کوی جانان با ناله و آه	بستیم محمل ، اَلْحُكْمُ لِلَّهِ
در خلوت غم، دامن کشیدیم	ما را به کویش، چون بسته شد راه
ای دل ز عشقش ، نبود گریز	با درد هجران، صبر از خدا خواه
با نیکنامی ، ما را چه کار است؟	یا لعل جان بخش، یا جام دلخواه
از کفر و دین چون گشتیم بیزار	راهی دگر گفت آن پیر آگاه
چون وصل دلدار، امری محال است	ما و خیالش، درگاه و بیگاه
ز آیینۀ دل، عکس رخ او	بایست دیدن، چون مهر و چون ماه
نبود به بزمش، راهم که ندهند	رنند گدا را، ره در بر شاه

«عبد علی» را دوری ز جانان

داغی است دلسوز، دردی است جانکاه

۲۱۴

گفتمش : با ما وفا داری کنی ؟ گفتا: که نه	گفتمش پس بنده آزاری کنی ؟ گفتا: که نه
گفتم: از سنگ ملامت، پشت و پهلویم شکست	از وفا روزی تو جباری کنی ؟ گفتا: که نه
گفتم: آخر از غم هجر تو جان خواهم سپرد	می شود ما را تو غمخواری کنی ؟ گفتا: که نه
گفتمش: خواهم شدن، رسوایی بازار عشق	خوش تر آن باشد که ستاری کنی، گفتا: که نه
گفتمش: تا چند می سوزی ، دلم در نار شوق؟	باشد آن روزی که دلداری کنی ؟ گفتا: که نه
گفتم: از مهر تو، ما را می کشند اعدای تو	خیز تا با ما دمی یاری کنی، گفتا: که نه
گفتم: اندر هجر تو، گر من بمیرم بی نصیب	چون رسی بر خاک ما، زاری کنی ؟ گفتا: که نه
گفتم: از آب حیات، عاشقان را زندگی است	بر لب ما قطره ای جاری کنی ؟ گفتا: که نه

گفتمش: «عبد علی» از جور تو رفته ز دست

بعد از این ترک جفا کاری کنی ؟ گفتا: که نه

۲۱۵

یار ما در کار دل، داوود جوشنگر شده
 گاه چون سروش نماید، گاه لاله، گاه گل
 می برد گه بر یمینش، می کشد گه بر یسار
 چهره اش را ماه گفتم، خنده کرد، اما به قهر
 سرو را گفتند، نبود میوه، این قولی خطاست
 بر سر بالینم آمد دوش، با زلف پریش
 از نسیم طرّه آن زلف باشد بی خلاف
 ماه من بر رخ ز زلفینش کلف، چون مه، ولی
 ماچو در عقرب زلف است و نحس است اختیار
 کاین دل ما در کَفَش، چون موم بر آذر شده
 ای عجب، کان شوخ بی استاد، صنعتگر شده
 در تصرّفهای او، دلها بسی مضطر شده
 ماه را یعنی کجا پیرایه از شکر شده؟
 بنگرید آن سرو را، کز سیب بار آور شده
 خانه ام امروز از آن، پر مشک و پر عنبر شده
 آن که صحرا سر به سر، بستان سیسنبه شده
 زین کلف صد بار حُسنِ این مه، افزون تر شده
 زان عنان اختیار از دست من، یکسر شده

از تقاضاهای عشق و از تمناهای حسن

زرد گون «عبد علی» را چهره، همچون زر شده

۲۱۶

هله ما رند و خراباتی و مستیم همه
 سبجه بگسسته و هم خرقه بیفکنده زدوش
 دل و جان حاضر تسلیم به نزد جانان
 قسمت ما شده رطلی دو، زخمخانه عشق
 با تو ای دوست بپیوسته و از خود رستیم
 دل بریدیم ز مهر دو جهان، روز نخست
 سحر بازی عجب بین، که گروهی هشیار
 گرچه در بند علایق دل و جان بود اسیر
 همه سرمست از آن جام الستیم همه
 در خرابات مغان، باده پرستیم همه
 پای بر مرکب و سر بر سر دستیم همه
 که ز قید دو جهان یکسره جستیم همه
 نیستیم از خود و از هست تو هستیم همه
 که دل اندر خم گیسوی تو بستیم همه
 صید و پا بست دو تا آهوی مستیم همه
 بسند بگسسته و المئه که رستیم همه

قدر ما «عبد علی» از ملک و ملک فزود

گر چه در نزد خسان، رانده و پستیم همه

۲۱۷

صبح است ساقی، جرعه‌ای زان باده گلفام ده
 خیز ای ندیم بذله گو، درکش پیایی زان سبو
 زین پس سخن ای نیک پی، با ما نگویی جز زمی
 تا چند ساقی داد دین؟ تا کی خیال واپسین؟
 ما را می‌چون ارغوان، نه وقت خواهد نه مکان
 چون وصل یار بیوفا، کامی است دانم ناروا
 آن غارت دنیا و دین، آن رهزن اهل یقین
 کافکندهم چون از کرم بر خاک میسند این ستم

در کوی تو زار آمدم «عبد علی» وار آمدم

مهمان زار خویش را ز اکرام خود انعام ده

۲۱۸

که می‌گوید پیام از من به همکاران میخانه؟
 چه شد کزما نیاوردید یاد؟ ای یادتان فرخ
 نه آخر از شما بر پاست آیین وفاداری؟^(۱)
 نگفتید از کرم ما را حریفی بود دردی کش
 خوشا ایام عیش و عشرت از مینای همدردان
 مرا در عین مستی، مذعی کی ره تواند زد؟
 گران باری ز ره افکندهام، باری مگر لطفی
 مرا عفو گنه، پیر مغان، در آستین دارد

دریغا برده خواب غفلت «عبد علی» از خود

که دور افتادی از هنجار بیداران میخانه

۲۱۹

ما را به کوی کسی بار، بر گل افتاده
خیال می‌نکند رخنه در مبانی حسن
مزن ز فرّ خرد دم، که در مسالک عشق
مران جنیبت، ای ساریان به کوچه یار
کسی ندیده یکی تیر را هزار نشان
شدیم سخره طفلان به کوچه و بازار
غلام شوکت آن ترک شگترین خویم
که کار عقل در آن کوی، مشکل افتاده
که حسن را ز ازل کسار با دل افتاده
هر آنچه عقل پذیرفته، باطل افتاده
که راه نیست ز بس کشته بر گل افتاده
خدنگ توست که این گونه مقبل افتاده
ببین ز عشق تو ما را چه حاصل افتاده
که هندوی در او، عرش منزل افتاده

سزد که «عبد علی» سر بر آورد بر چرخ

چو مهر روی تو آش، شمع محفل افتاده

۲۲۰

چنان دلم ز فراق ز خویشتن برمیده
به یک نظر که به رویت فتاد و پرده کشیدی
چرا که جان نکنم من فدای هر سر مویت؟
به کوه بین که ز آهم شده است قلّه به قلّه
ترا ببینم و گیرم ز سر دوباره جوانی
چه رودها که ز چشمم، روان شده است به هامون
مرا چه امن که ترکش، کمان گرفته به بازو
هزار تیر غمت بر دل است و دست نشسته
که گلشن ارمش خار زار گشته به دیده
هزار خار ملامت مرا به دیده خلیده
که همچو تو صنمی، چشم روزگار ندیده
به دشت بین که ز اشکم شده بریده بریده
اگر کنون ز فراق، قدم چو داس خمیده
چه دودها که ز آهم بر اوج چرخ رسیده
مرا چه خواب که چشمش، امان ز خلق بریده
هزار زخم و یم بر تن است و پا نکشیده
که کس مرا به شکایت ز جور او نشنیده
هنوز طعنۀ خلش به گوش، راه نکرده

چگونه «عبد علی» از فراق، قصه سراید

که عقلش از سر و روحش ز تن ز غصه پریده

۲۲۱

گر بر اندازی نقاب زلف، زان روی چو ماه
گوید ار مهری تو؟ چهر من چرا گشته چو قیر
در دو لعلت چشمه، اما چشمه‌ای باشد چو قند
چشم را سرمه مکش، تا آتش اندازی به جان
غالیه بفزا به زلفان تا نگه دارند دل
همچو رویت ماه و خور گر روشنی دارد، ولی
از ره عشقت به تو نزدیک تر راهی چو نیست
گر تو برگیری مرا زان پس چه باشد، تاج و تخت

می‌کند «عبد علی» صد ناز بر سگان عرش

آستان در گهت تا گشته او را بوسه گاه

۲۲۲

ماه رویا، جعد مشکین تا کمند آورده‌ای
جادویی بنگر، که از آن نرگس بیمار خویش
بر فراز قامت دانی که آن رخسار چیست؟
بس عجب دارم، از آن زلفت که مویی بیش نیست
هندوی بدکار را، جا در گلستان داده‌ای
از برای چشم بد، بر آتش رخسار خویش
نی عجب باشد اگر از نی شکر آید همی
دردمندان بلای عشق را، از روی لطف
بر فلک ساید سری را، کش تو در مضمار حسن

زان دو چشم فتنه انگیز و دو زلف دلفریب

جان و دل «عبد علی» را پرگزند آورده‌ای

۲۲۳

باغبان لطفی عجب، از نو به کار آورده‌ای
 از نوای بلبلان، دوشم برفت از دیده خواب
 فصل گل در باغ بنشانم بتی، گفتم به تخت
 عکس مه در آب افتاده است یا بهرگشاد
 ای صبا از خطه شیراز می‌آیی مگر
 از نگار ما اگر داری خبر؟ با ما بگوی
 ای شه ملک ملاحه، رحمتی کز هجر خویش
 آفرینش را قرار از همت والای توست
 در شراب عشق خویشم، غوطه‌دادی صد نفس
 در هوای دی، گل سوری به بار آورده‌ای
 پیش از اسفندار، شور نوبهار آورده‌ای
 تو به تخت گل بتی گلگون عذار آورده‌ای
 ماه رویی بر کنار جویبار آورده‌ای؟
 که شمیم عنبر سارا نثار آورده‌ای؟
 چند ما را ناتوان، از انتظار آورده‌ای؟
 سینه و جان و دلم را داغدار آورده‌ای
 جز دل ما را که از غم بیقرار آورده‌ای
 پس به دار از مستیم، منصوروار آورده‌ای

تابه مهر و مه بر آری تارک «عبد علی»

سجده گاهش، آستان هشت و چار آورده‌ای

۲۲۴

عهده‌ی است دلاک‌زمن شوریده جدایی
 در حلقه آن زلف رسا، جای تو خوش باد
 ای مونس دلسوختگان، سوختم آخر
 اندیشه نسازی که چه دارم من محزون؟
 امروز که من بر سر عذرم، تو ببخشای
 در محفل هستی ز تو جز نام ندیدم
 نز طینت اشباحی و نز سیرت ارواح
 عمری است شدم خاک نشین سر آن کوی
 تا بوده که زنجیری آن زلف دوتایی
 هر چند اسیری و گرفتار بلایی
 دور از من دلسوخته خسته چرایی؟
 بر جان و دل از سوزش نیران جدایی
 گرفت خطایی ز من ای ترک ختایی
 ای یار پریچهره بگو پس تو کجایی؟
 مانیز بگوییم عیان، پس تو خدایی
 شاید ز کرم یک نظرم رخ بنمایی

گفتی که شبی «عبد علی» را بنوازم

هر شب بنشیند به رخت، بو که بیایی

۲۲۵

یاد داری که زمانی است ز ما یاد نکردی؟
یک جواب از عقب چند سلامم، تو نگفتی
وقت رفتن به سر بستر من، پا ننهادی
ملک دل را سپه حسن تو بگرفت و در آنجا
بس زدم نعره و فریاد و تو از ناز و تکبر
عادت پادشهان است خرابی و عمارت
قانعم از سر زلفت به شمیمی و به عمدا
گفتم آخر بدهی داد من از فضل و ترخم
دل پژمرده‌ام از قید غم آزاد نکردی؟
گر چه بی پا به یکی وعده، دلم شاد نکردی
همچو شیرین ز وفا، پرسش فرهاد نکردی
چه بناها ز غم خود که تو بنیاد نکردی
اعتنا هیچ بدان نعره و فریاد نکردی
جز خرابی که تو کردی، گهش آباد نکردی
یک زمان طرّه پریشان، به ره باد نکردی
داد سهل است، رها عادت بیداد نکردی

بر سر تربت «عبد علی» آخر به تفرّج

چو گذشتی به یکی فاتحه‌اش یاد نکردی

۲۲۶

ای که با ما پیش از این، رسم عنایت داشتی
تا ترا با خویش کردم آشنا، رفتم ز دست
بی سبب رنجیدی و رفتی و افشاندی تو دست
با رقیب بدسیر کردی مرا آخر قیاس
شیخ شهرار بر سر جنگ است با ما، باک نیست
خلقت مفتی چه حاصل داشت؟ یا رب، کاین چنین
صرفه دردی کشان، افتاد تلخی در شراب
بر سر ما سایه‌ها از لطف، می‌افراشتی
ناگهم بی جرم، چون بیگانگان انگاشتی
در میان آتش غم، بی کسم بگذاشتی
کاو جسارت کرد و ما را همچو او پنداشتی
کاش ساقی را نباشد غیر رسم آشتی
در همش چون گاو شحم و لحم و عظم انباشتی
ورنه زاهد بیخ می را از زمین برداشتی

گر نمی‌خواهی سر «عبد علی» در پای دار

از چه سرهنگان غیرت بر سرش بگماشتی

۲۲۷

دلبرکا، بیا، بیا، یار من از وفا تویی
ریخت بلا ز چارسو، بر دل و عقل و جان من
درد و بلا فرستیم، تا که جهم به کوی تو
چند کنی ز ما نهان؟ آن رخ همچو ماه را
درد مرا چو چاره نیست، به جز شفا ز تو
عشق تو ره زده مرا، یلّله، یلّلا زخم
آهوی صید تو، منم، بسته به قید دوستی
قصه حسنت ای صنم، در دو جهان شده سمر
صاحب درد تو، منم، درد مرا دوا تویی
رخ بنما که یک نظر، چاره هر بلا تویی
زان که مریض تو، منم، زان که طبیب ما تویی
جان به بها نهاده‌ام، جان مرا بها تویی
درد مرا شفا نما، ای که مرا شفا تویی
مطلب و مقصدم ولی زین همه یلّلا تویی
از چه به ما جفا کنی؟ چون که همه وفا تویی
زان که میان گلرخان بر همه پادشا تویی

«عبد علی» به درگهت داده چو خط بندگی

مستحق عطاست چون چشمه هر عطا تویی

۲۲۸

آمد نگار دوش به آیین خسروی
گفتم چگونه من تو شوم؟ این بود محال
عاشق ز فرط عشق، شود متصل به دوست
ماننده ذره‌ای که شود مهر را دچار
در کارگاه رنگ کند، این دویی ظهور
بیرنگ اسیر رنگ چو شد، شد دویی به پا
بیرنگیت چو بار دگر بر زند نقاب
بر آستان دوست بود، راه بی شمار
خواهی که رهسپار شوی سوی بزم یار
زد حلقه، کیست گفتم، گفتا: هلا توی؟
گفتا خموش باش که سرتی است معنوی
برخیزد از میانه یقین، پرده دوی
مانند قطره‌ای که شود بحر را سوی
بشنو که خوش سروده در این رمز مولوی
ورنه نبود در بر یار این من و توی
یک رنگ یابی، این همه اشکال مانوی
یک خطوه بیش نیست، ولی راه مستوی
باید که اولین قدم از خود به در شوی

«عبد علی» به بندگی یار فخر کن

کز بندگی دهند ترا تاج خسروی

۲۲۹

ترا که گفت، نگارا که یاد ما نکنی؟
 هزار عهده ببندی ز روی مهر، ولی
 نگفتمت که همه خلق دشمنان منند؟
 چگونه شد، که به یک حرف ناصواب رقیب
 تران باید از اول که شرط مهر کنی
 چو روی ما ز دو عالم به آستانه توست
 به چین حلقه زلف تو بسته‌ام دل خویش
 طبیب علّت پنهان ما تویی، لیکن
 به زیر تیغ تو سر کی نهم به ناکامی؟

به عاشقان ستمدیده، جز جفا نکنی؟
 به عهد خویش یکی ای صنم، وفا نکنی
 قرار شد، که به قول کس اعتنا نکنی
 کنون رعایت احباب مطلقا نکنی
 ولی چو عهد نهادی، کنون ابا نکنی
 چرا تو حاجت ما را یکی روا نکنی؟
 به شرط آن که از آن حلقه‌اش جدا نکنی
 از این چه چاره که درد کسی دوا نکنی
 به بوسه‌ای ز لب تا مرا بها نکنی

ترا که «عبد علی» جان ز یار عاریت است

چرا به خاک درش هر زمان، فدا نکنی؟

۲۳۰

خوش آن زمان که آن صنم، به بزم ما، قدم زدی
 کشیدیم به روی و سر، به ناز دست مرحمت
 ز جذبه وصال او، فتادمی چو سو به سو
 پس از هزار بوسه‌اش، که می‌زدم به رخ هنوز
 به گاه هش مرا، عجب نواختی به عاطفت
 دم خمار ساقیم شراب داد پی به پی
 اگر وصال دلبران، نبود در نهاد دل
 عجب که یار من ز رخ، نشسته گرد نیستی
 عیان به دیر می‌شدی به زاهد ارجمال او

نشستی از کرم همی، ز روی لطف دم زدی
 به دامنم که از وفا نشسته، جام جم زدی
 به عشوه برگرفتیم، به غمزه راه غم زدی
 چو بوسه کردمی طلب، هزار لا و لم زدی
 به وقت بیخودی به رخ، گلابیم از کرم زدی
 گه سماع، مطربم نوای زیر و بم زدی
 به ملک هستی از چه رو، ز نیستی قدم زدی؟
 به بزم جان شنیدمش، سحر دم از قدم زدی
 پی طواف خانه کی، قدم سوی حرم زدی

مرا شهنش مغان چو خوانده عبدی از علی

دبیر شرع کاشکی به جرم ما قلم زدی

۲۳۱

یار را با ما سر یاری است، یاران همتی
تا نگردد بزم ما، از جمعشان چون ز مهریر
گر چه من این خانه را در بسته دارم، صبح و شام
یار اگر اهل است، باشد کار بر وفق مراد
تشنه کامان شراب شوق را از لعل خویش
راه باشد تا بهشت کوی جانان بس^(۱) دراز
سهل باشد ره، ولی بر بیخودان جام عشق
ورنه عقل تیزرو ماند به جا از هیبتی

کار ما با یار ما «عبد علی» سخت است سخت

زان که از ما درخور قدرش نیاید خدمتی

۲۳۲

ز سلطانی عالم باز خوش تر چیست؟ درویشی
ترا هر منصب و مالی است از دنیا، فنا یابد
الا، در ملک هستی جز دو منصب، ناروا باشد
قدم در ملک درویشی چو بگذاری، عیان بینی
به درویشی توان جان را به حق پیوست، ای سالک
ز جان و مال و ناموس خود ای طالب یکی بگذر
ز درویشان ترا آموخت باید راه این منزل
که در این تیره زندان، شمع روحانیست، درویشی
ولی تا دامن حشر از وفا باقیست درویشی
خدایی اوّل است و آن گهی ثانیهست درویشی
که در معنی ترا غیر از خدایی نیست درویشی
اگر دانی که اندر دار دنیا چیست درویشی
که اندر ترک خویش و فقر و بدنامیست درویشی
گرت گردد عیان، کاندر جهان با کیست درویشی

دو عالم را کنم از دل برون با منصب و مالش

من و «عبد علی» را از جهان کافیست درویشی

۲۳۳

صبا به ساحت کرمان اگر گذار کنی	گذر به خاک در مشکبوی یار کنی
سلام ما برسانی به پای حضرت دوست	ز خاک درگه او، چهره پر غبار کنی
کنار روضه ماهان مرا دلی است به بند	به لطف پرسش حالی از آن نزار کنی
هزار جان به فدا می‌کنم شمیم ترا	دوباره گر به سر کوی ما گذار کنی
طریق عشق طریقی است سخت صعب، ولی	دلا مباد که از سختیش فرار کنی
به بوی وصل نگارت، هزار صعب و سترگ	بسیفتد از نظر و عیش را قرار کنی
نشان یار دلارام از که باید جست؟	مگر به خاک درش، جان و دل نثار کنی

بمیر «عبد علی» گر تراست، شوق وصال

مگر به مرگ توان ترک انتظار کنی

۲۳۴

در کوی خراباتم بردند به رسوایی	رندان ^(۱) سیه نامه، از روی تبه‌رایی
تسبیح به زنارم کردند بدل یکسر	وان خرقه صد پاره شد جامه شیدایی
از هر دو جهان پاکم بستند نظر آنجا	صد شکر که یکدل شد، ما را دل هر جایی
آسایش گیتی را، از دست رها کردیم	در مذهب قلاشان، کفر است تن آسایی
ای همدم مشتاقان، تا رفتی از این محفل	بگذشت به سر ما را عمری به غم افزایی
ما را غم وصل تو، از پای برون آورد	مردیم از این حسرت، در گوشه تنهایی
با کور دلی نتوان، ره جانب رندی برد	بایست ترا اول زان داروی بینایی

«عبد علی» از شوق جان می‌رودش از کف

رحمی صنما، رحمی، بر این دل سودایی

۲۳۵

روزگارا از چه زخمم بر دل سوزان زدی؟ آشت بر جان درافتد، کاتشم بر جان زدی
 خرم عیش مرا یکبارگی دادی به باد چاکم اندر پیرهن از جیب تا دامن زدی
 وا رهندی از قفس، آن طوطی گویای من نشتر از سوز فراقم بر رگ شریان زدی
 اندر افکندی به خاک آن نوگل خندان من خارم اندر دیده، سنگم بر لب خندان زدی
 خون دل میباردم از دیده، چون ابر بهار بس که بر دل زخمم از سوز غم هجران زدی
 گفتم از عریانی من شرم گیری، ای فلک صد هزارم تیغ ناگه، بر تن عریان زدی
 بر دل و بر سینه و سر، خار و خاک و خارهام می زدی چندان و لیک این بار، صد چندان زدی

بس نشد «عبد علی» را خانه ویرانی ز عشق

کاتشم بار دگر بر خانه ویران زدی

۲۳۶

عید آمد ای نگار من ای ماه خرگهی وقت است کز وصال تو یابیم فرهی
 هر سو که دلبری است، گرفته ره نشاط هر جاکه گل رخی است، تماشاقت مشتهی
 از خانه اندر آی، که ماهت شود غلام بخرام سوی باغ، که سروت شود رهی
 در کیش دل وصال تو یک لحظه، خوشتر است از عیش جاودانه و از دولت شهی
 نبود عجب که رحم، ترا اوفتد به دل از حال مابییابی اگر روزی آگهی
 زاهد ملاف در بر لب تشنگان عشق سیراب کی توان شدن از کوزه تهی
 جان می رود ز دست به ناکام و چاره نیست بیمار عشق را نشنیده کسی بهی

سرگرم وصل، «عبد علی» بعد از این مباحث

چون روز عمر روی نهاده به کوتاهی

۲۳۷

ز غمت به جان رسیدم، صنما خبر نداری
تو که مهر ما نداری، تو که یاد ما نیاری
به دو چشم غمزه بارت، به دو زلف فتنه کارت
به همه وفا و جوشی، همه جا پیاله نوشی
چه صلا زنی به دگان، که عسل همی فروشم؟
تو که خسرو جهانی، تو که شاه لامکانی
به نمک گذاریم دل، که ز دیده اشک ریزم
هله کیمیای عشقت، زده^(۱) بر مس وجودم
تو به حسن سر فرازی، ز جهان تو بی نیازی
ز چه زهر بای هوشی؟ ز چه سرکه می فروشی؟

تو که عبد از علی را ز درت به قهر راندی

به که رو کنی از این پس؟ که کسی به در نداری

۲۳۸

دائمت ای پسر چرا لطف و نیاز می کنی
رهزنی و به چابکی بر سر ره نشسته ای
گه به ریا چو زاهدان، عجز و انابه کار توست
دزدی و دزدکی دغل، رهزن علم و هم عمل
از سر لطف، چشمکم می زنی و کشی به خود
ختم شراب می کشی با دگران به دلخوشی
خود به نیاز و مرحمت، می پریم به بزم خود
محو شوند ساقیان، مات شوند مطربان
راز به دل کنم نهان تا به تو گویمش مگر

کز پی صید جان من، دست دراز می کنی
بهر فریب رهروان، بانگ نماز می کنی
گه به خدا چو عارفان راز و نیاز می کنی
دفتر شید کاهنان، داری و باز می کنی
بند چو سخت شد مرا، دیده فراز می کنی
در بر ما به ساغری عریده ساز می کنی
تا ننشسته ام هنوز، کار به ناز می کنی
چون تو به بزم عاشقان، دست به ساز می کنی
لیک تو از دغا، کجا گوش به راز می کنی؟

«عبد علی» به عاشقی، صبر کند علاج غم

از چه مدام روز و شب، سوز و گداز می کنی؟

۲۳۹

باز آمده یار در جلوه‌گری	بسنموده ز رخ، گلبرگ طبری
ماهی به جمال، سروی به خرام	چون حور بهشت، چون کبک دری
با جلوه‌او، جان را چه محل	کز بهر محل، جان نیست حری
با مهر، خفاش کی گشته همال؟	با شیر، غزال کی کرده مری؟
ای بساد صبا بالله که بتاز	سی مرحله راه تا ارض غری
بر درگه شاه، زین غرق گناه	عرضی برسان از خوش گهری
کای شیر خدای، وی بحر سخای	بر جمله پناه وز جمله بری
دوری ز درت، تا چند توان؟	مردیم شها از منتظری
نه مانده اثر در زاری شب	نه کسره ثمر، آه سحری
صد شکر شها، کز همت تو	زان دلق عتیق گشتیم عری
بگمار شها، بر ما کرم	تا باز رهیم از بیخبری
بر جان و دلم عشقی بفکن	کز جذبه آن مردم سفری
با «عبد علی» گیریم مقام	بردرگه تو از لابه‌گری

۲۴۰

عکس جمال دلستان، شد جلوه‌گر چون مشتری

دیشب به خلوتگاه جان زآینه اسکندری

رویی که ماه اندر فلک، گر دیدی، افتادی به شک

کاین حور باشد یا ملک، یا روح باشد یا پری

گفتم که‌ای جان را سکون، وی از تو دل غرقاب خون

دارم از این شور و جنون، با تو هزاران داوری

خندید و گفت، ای مبتلا، عشق آن گهی چون و چرا؟

بر خویش تاکی افترا، عشق تو باشد سرسری

عاشق کجا و ما و من، عاشق کجا و مکر و فن

عاشق کجا و لی و لن، کز خویش شد عاشق بری

از ما و من بیگانه شو، در عاشقی مستانه شو

مست رخ جانانه شو، هستی گر او را مشتری

مشکل به ساحل ره برد، این کشتی بی ناخدا

توفان و موج از چارسو، وان گه غم بی لنگری

اکسیر سلطانی بود، خاک در پیر مغان

شو خاک آن ره، تا کنی در هر دو عالم سروری

بگذشت در بیحاصلی «عبد علی» را عمر اگر

او را بود از فضل حق، فردا امید یاوری

۲۴۱

ای باد مشکبو که چنین روح پروری	آغشته در گلاب و یا مشک اذفوری؟
بگذشته‌ای به طرف گلستان سرخ گل	یا عامل پیام دل‌افزای دلبری؟
جان می‌دهم به مژده‌دهی، گر خبر که دوست	باز آمده است بر سر لطف از ستمگری
ای آن که ما به جان، سر موی تو می‌خریم	ما را، بگو چرا تو به مویی نمی‌خری؟
تو پرده بسته‌ای، که شده شمع پر بها	هیچش و گرنه می‌نخرد هیچ مشتری
یک دل اگر برند بتان با هزار غمز	تو صد هزار دل به یکی غمزه می‌بری
گر بگسلی نقاب، کشد پرده آفتاب	پیش شعاع خور، چه کند ماه و مشتری؟

جان در ره تو «عبد علی» داد و تو هنوز

نه کام می‌دهیش و نه زو نام می‌بری

۲۴۲

خرابیم از غم یاری که عالم شد خراب از وی
سقی‌الله سرو بالایی، که جان شد پای بند او
پی تعمیر ملک دل، به وصل دوست پیوستم
ز چشم نیم مستش، جان سزد گر مستی آموزد
دلم نارد که از جورش، شکایت سر کنم روزی
مرا سوزاند و خاکستر به بادم داد، از غیرت
از آن شب، تا سحر نالم که در دل نیست آرامی
در افتادم به گردابی که گردد زهره آب از وی
تعالی نور رخساری، که مه شد در حجاب از وی
ندانستم، که این خانه شود آخر خراب از وی
که شد پرده نشین از شرم، اندر خم شراب از وی
چه گر، بر آتش هجران دلی دارم کباب از وی
اگر نقشی زمن باقی است، باشد چون سراب از وی
نه تنها رفته آرامم، که رفت از دیده، خواب از وی

مگو «عبد علی» را دل چرا وا مانده در زلفش

که بوی جعد مشکینش، ببرده زور و تاب از وی

۲۴۳

عجب، عجب، صنما یاد دوستان کردی
به غازه چهره بیاراستی چو ماه تمام
ز لعل، شکر و از زلف، عنبر افشاندی
ز اعتدال فکندی صنوبر و شمشاد
ز بوی گل چه تمتع ترا که صد خرمن
ز انتقام تو من سر نمی‌کشم حاشا
تنم به تیغ جنایت حواله فرمودی
کنون که «عبد علی» را نواختی ز وفا
هر آنچه خواهش ما بود آن چنان کردی
به کبر و ناز پس آهنگ بوستان کردی
ز چشم عبهر و نسرين ز رخ عیان کردی
چو سرو قامت خود در چمن چمان کردی
به زیر پیرهن از چشم بد نهان کردی
هزار مرتبه این نکته امتحان کردی
چه مایه جور و جفایم که بر جنان کردی
بیا که از کرمش، کلب آستان کردی

۲۴۴

بخ ای صبح سعادت، مریحبا چون آمدی؟ از ره بغداد یا از طرف جیحون آمدی
 خلوت دل را نمودی روشن از فرط سرور فرخ و زیبا و نغز و خوب و میمون آمدی
 جان ما را ای صنم، چون سوختی از سوز هجر آن گهی چون ماه نو از خانه بیرون آمدی
 داشتی با ما هزاران لطف و رحمت، ای نگار بی سبب اکنون، چرا با ما دگرگون آمدی؟
 گر چو شب تاریک کردی، روز ما را ز اشتیاق امشب صد شکر، چون صبح همایون آمدی
 دست اندر خون من آلودی و رفتی و باز از ترخم بر سرم بادست پر خون آمدی
 چون شدم دیوانه از شوق رخت، زنجیروار زلف بر کف، از پی دیدار مجنون آمدی

رفت از هجر تو چون جان از کف «عبد علی»

حیف گویان بر سر نعش وی اکنون آمدی

پایان غزلیات

مسمط

ساقیا امشب حریفان را صلائی عام زن
دستی اندر شیشه، دست دیگر اندر جام زن
بر رخم جانا، در عیش و طرب را باز کن
مطرب و چنگی و نایی را همه آواز کن
زان شراب پاک که پشه از او عنقا شود
ور خورد کافر، شفیع ذنب در فردا شود
هیچ بشنیدی که لا شی در شمار شی شود؟
یا به کام مرده ریزد جرعه‌ای و حی شود
ماگدایان خراباتیم و شاهی ننگ ماست
جام زرین ساقیا، کی در خور آهنگ ماست
گر چه ماندستند دور از آستان قرب دوست
عاشقان را عیش و شادی هم به یاد روی اوست
حرص را بگذار ای دل، رو قناعت پیشه کن
بستر زرین چه جویی؟ فکر جام و شیشه کن
گر کتاب عشق را باید که ابجدخوان شوی
یک صلا یعنی بر آن رندان درد آشام زن
می بیار و هی بیار و زود و پی در پی بیار
از کرم اسباب شادی را یکایک ساز کن
وان گه از آن آب آتشگون به بانگ نی بیار
آزر از نوشد، خلیلش عبد آمتا شود
تا شوم جاوید، ساقی، زان شرابم هی بیار
یا گدایی از کف آبی، سکندر پی شود؟
گر تو این گون^(۱) نقشها خواهی بیا و می بیار
خفته در خاکیم و بر بام فلک اورنگ ماست
ساغر از کاسه سراسیمه و کی بیار
زنده از یارند، عالم خواه مغز و خواه پوست
پس می‌آر، آری مرا امشب، به یاد وی بیار
خلوتی بگزین و خود را فارغ از اندیشه کن
بسالت از خاک ره آن یار فزخ پی بیار
یا که با ذوق محبت قاری قرآن شوی

از لباس خود پرستی خیز تا عریان شوی
 کاروان عشق را از جان و دل همراه شو
 بار تن بگذار و چون جان، چابک و دلخواه شو
 از دل و دین^(۱) تا گذشتی، یار محرم شد ترا
 دولت فقر و فنا یکسر مسلم شد ترا
 گر به کیش احمدی، پاس شریعت بایدت
 بگذر از بود مجازی، گر حقیقت بایدت
 خود گرفتم که عراق و ری پر از تشویش توست
 بگذر از این ملک بی معنی، که نوشش نیش توست
 کشتگان عشق را، هان^(۲) تا ندانی مردگان
 سر گرانم از دو عالم، لاجرم رطل گران
 چیست آن شی که مکان تا لامکان پیوست ازوست؟
 عالم ابداع در بود و بقا پابست ازوست
 گرشبی «عبد علی» دیدار یارت آرزوست
 یا به پیش دوست، جان و دل نثارت آرزوست

یا از آن زیبا صنم، بوس و کنارت آرزوست

تا به مخروبه فنا رحل از دیار حی بیار

ترجیع بند

بند اوّل

ای دل اندر تنگنای حیرتی هویی بزن	بر سر میدان قلّاشی بیا گویی بزن
چند می‌رانی پریشان چون گدایان کو به کو	دست اندر حلقه زَنّار گیسویی بزن
پاکی از دریا اگر جویی، ز خشکی راه نیست	شو مجرّد آن گهانی، خویش بر جویی بزن
خفته ای در کنج محنت، درد اگر داری چرا؟	خیز چون مردان، قدم اندر ره کویی بزن
زشت باشد از حریف زشت جستن داد عیش	ساغر ار خواهی زدن، از دست گلرویی بزن
از در رایان بد رای ^(۱) جفاگر سر پیچ	حلقه بر درگاه دادار وفاجویی بزن
محرم بی‌حاصلان کشور ناسوت چند؟	اندر آ در مجلس لاهوت و یا هویی بزن

همدم جبریل شو، آن گه بگو جبریل وار

«لافتی الا علی، لاسیف الا ذوالفقار»

بند دوّم

در جهان جسم و جان، یکتای بی‌همتا علی است	مظهر اسماء ذات رتبی الاعلیٰ علی است
مخزن اسرار خلوتخانه غیب الغیوب	نکته آموز رموز علّم الاسما علی است
قاب قوسین، امتداد قامت زیبای اوست	فصل ما بین نبی و قادر یکتا علی است
با محمد در شب معراج گفتگو که کرد؟	قائل اسرار، اندر بزم او آذنی علی است
شاه را باید وزیری کاردان مانند شاه	ملک وحدت را ولی والی والا علی است
بهاء بسم اله دو باشد، آن نبی دان با ولی	سر این دو نقطه توحید تحت الباء علی است
وصف او، حیف است بر زندانیان، بردار پای	در صفوف قدس می‌گو: سید و مولی علی است

همدم جبریل شو، آن گه بگو جبریل وار

«لافتی الا علی، لاسیف الا ذوالفقار»

بند سوم

در طریق عشق جانان، ای پسر هشیار باش	بگذر اول از دل، آن گه همدم دلدار باش
سبحه و سجاده را در گنج مسجد باز نه	خیز در فکر صلیب و قرقف و زنار باش
در خرابیات مغان، در صف رندان اندر آی	یار یاران مسیحا روی قدس اطوار باش
مسلك توحید را از جان و از دل سربنه	اندر این ره پس مجرد شو، قلندر وار باش
از کف دردی کشان بزم وحدت بی درنگ	ساغری درکش، پس اندر طی ره سرشار باش
هستی خود را بسوز از آتش می آن گهی	با براق نیستی زین ملک تن بیزار باش
اندرآ، اندر صف روحانیان بزم قدس	در پناه روح اعظم، همنشین یار باش

همدم جبریل شو، آن گه بگو جبریل وار

«لافتی الا علی، لاسیف الا ذوالفقار»

بند چهارم

عکسی از روی علی باشد شعاع مهر و ماه	روشن از نور علی باشد فلک بی اشتباه
ذره‌ای از آتش قهرش شده نامش جحیم	قطره‌ای از آب لطف او، نعیم جان پناه
هم ز حکم او گلستان گشت آتش بر خلیل	هم ز فیض او برآمد یوسفی از قعر چاه
عیسی از تلقین او در مهد می راندی سخن	با کلیم اندر شجر او گفت که انی اله
قول او یار محمد (ص) ور نگشتی، کی شدی	صاحب تاج و نگین و مالک اورنگ و جاه
گر نراندی در پناه حضرتش روح‌الامین	تاکنون در تیه حیرت داشتی صد دود و آه
زشت باشد ذره‌ای را مدح از خورشید غیب	ور ترا «عبد علی» ناچار باید مدح ^(۱) شاه

همدم جبریل شو، آن گه بگو جبریل وار

«لافتی الا علی، لاسیف الا ذوالفقار»

بند پنجم

سینه دل می شکافد تا بگوید بی حجاب	آنچه پنهان دارد اندر وصف آن مالک رقاب
عقل می گوید که سر دلبران مستور به	عشق می گوید، بدر آن کنز مخفی را حجاب
عقل می گوید که اُسْتُرْ مَذْهَبْک در شأن توست	عشق می گوید که عاشق را عیان بهتر ذهاب
عقل می گوید، اتَّقُوا، جلدی مکن، از خود بترس	عشق می گوید، ز لَاحَوْفَ عَلَیْهِمْ، رخ متاب
در مدیح شاه، مردانه کمر دربند، چست	اندر آ، اندر صف میدان بکن پا در رکاب
نعره الله اکبر برکش از دل بی درنگ	شاهد توحید را پیدا ز رخ برکش نقاب
از ولای شه زره بر خود بیوش آن گه بگوی	یا علی یا ایلیا یا ابوالحسن یا بوتراپ

همدم جبریل شو، آن گه بگو جبریل وار

«لافتی الا علی، لاسیف الا ذوالفقار»

بند ششم

در دیار جان و دل غیر از علی دیار نیست	وین دل شوریده را غیر از علی دلدار نیست
نیست در اقلیم امکان، شهریاری جز علی	در مکان و لامکان غیر از علی دادار نیست
قول خواجه ماعرفنا، رمز لم اعبد ز شاه	مشهد توحید را پس جز علی ستار نیست
از تک ملک شهادت تا سر میدان غیب	گشته ام حزب خدا را، جز علی سردار نیست
جز به مهر شاه دین و یازده فرزند او	خلق را فردا ز تیغ قهر او زنده نیست
حکم ما بلغت، سورة هل آتی در شأن کیست؟	غیر تبلیغ ولایش خواجه را گفتار نیست
باری از کزوبیان می جو ولا کز بعد حق	در مدیح شاه جز روح الامین، کش یار نیست

همدم جبریل شو، آن گه بگو جبریل وار

«لافتی الا علی، لاسیف الا ذوالفقار»

بند هفتم

در مدیح شاه، آهنگ طراز آغاز کن	ساز مدح شاه را با چنگ و نایی ساز کن
تا کشد ناهید چنگی در فلک بر رخ نقاب	پرده از رخسار خورشید حقیقت باز کن
گُنتُ گَنْزاً را طلسم اختفا در هم شکن	در خَلَقْتُ الخَلْق، کشف مشکل این راز کن
از شراب عشق آن گه، یک دو ساغر نوش کن	بر زمین و آسمان آن گه زمستی ناز کن
چاک زن پیراهن پرهیز را دیوانه‌وار	لَیْسَ الا هو بگوی و مدح را ایجاز کن
هر چه می‌خواهی بگو مستانه اندر مدح شاه	همچو مستان حقیقت شور و شوق آغاز کن
از ثریا تا ثریٰ صد های و هوایی در فکن	از صفا با روح قدسی، خویش را دمساز کن

همدم جبریل شو، آن گه بگو جبریل وار

«لافتی الا علی، لاسیف الا ذوالفقار»

بند هشتم

بسنده درگاه دادار جهان عبدالعلی است	از گلاب مدح شه، رطب اللسان عبدالعلی است
بر خطاکاران عشق از جان ز مداحی شاه	از دم جَفَّ القلم خطّ امان عبدالعلی است
سرّ شه را همچو جان در جان نهان دارد زخلق	گرچه صد رمزش پیایی بر زبان عبدالعلی است
گر چه بس گوهر فرو ریزد زوصف شه ولی	آنچه دارد گنج پنهان در نهان عبدالعلی است
از دم کسروبیان قدس، اندر مدح شاه	آن که دم گیرد نهانی هر زمان عبدالعلی است
گر زحق جویی مدد اندر ولایش ای ندیم	راست بشنو، راست اندر هر بیان عبدالعلی است

همدم جبریل شو، آن گه بگو جبریل وار

«لافتی الا علی، لاسیف الا ذوالفقار»

رباعیات

۱

ای از تو به هر سری، هزاران سودا وی از تو به هر دلی، هزاران غوغا
تن‌ها همه در رخت فتاده بر خاک جانها همه برگرد سرت گشته فدا

۲

ای حسن تو از تمام اعیان پیدا وز طلعت تو، جهان سراسر شیدا
در مسجد و میخانه و در دیر و کنشت جز ذکر تو نیست ورد پیر و برنا

۳

ای آیینه جمال حق یکتا وی مظهر اسماء و صفات علیا
احمد ز آحد به نقطه‌ای گشت پدید یعنی که ز حقی تو به یک نقطه جدا

۴

ای ذات و صفات و نام تو عین خدا جز آن که تو هستی علی و حق اعلیٰ
مانند خدایی و نداری مانند شد لیس کمثله براین گفته گوا

۵

جانا، زغم هجر تو، آرامم نیست جز حسرت و غم، حاصل آیامم نیست
قوتم همه صبر و آبم از خون جگر پیوسته به غیر زهر در کامم نیست

۶

درد دل من فزون زهر دلتنگی است از خون دل من است، هر جا رنگی است
بر پای من است، هر چه هر سو خاری است وز بهر سر من است، هر جا سنگی است

۷

عشق است که گفتگوش هر سو افکند
در ملک و ملک دو صد هیاهو افکند
تا جلوه او چراغ از حسن افروخت
نقش رخ و زلف و چشم و ابرو افکند

۸

بار غم عشق را فلک کرد انکار
جن و ملک از عجز نمودند اقرار
آدم زمینه قدّ مردی افراشت
بر دوش کشید و زد علم بر در یار

۹

من مفلس و قلّاش و ملامت جویم
با دردکشان می‌کده هم‌جویم
در کنج خرابیات فتاده سرمست
بر حسن جمال یار مدحت گویم

۱۰

ای در همه دزات جهان از تو نشان
از چهره اعیان همه حسن تو عیان
گفتند که در ذات تو حد را ره نیست
پس جز تو کسی نیست، چه پیدا چه نهان

۱۱

ای دل، بطلب راه نجاتی به کمال
تا آن که شوی محرم اسرار جلال
از عبدعلی شاه، شه کشور عشق
فیضی بطلب که تا شوی مست جمال^(۱)

پایان دیوان عبدعلیشاه

۱- پایان نسخه متن: تمت الكتاب بعون الله الملك الوهاب على يد اقل الفقراء عبد الحميد في يوم الاثنين،

احدى عشر من شهر شعبان المعظم سنة ۱۳۰۵

از چهره اعیان همه حسن تو عیان
 گفتند که در ذات تو حد را نهیت

ای دل بطلب راه بجای به کمال
 از عید عیسی شاه شیرین عشق
 تا آنکه شود محرم اسرار جلال
 بنام صفتان کلمات یزدانی

اینده اقبال
 بنام صفتان کلمات یزدانی
 کشفه فیض و در خورشید
 تجرانی یوم الثانی

فهرست اشعار

قصاید:

- ۱ - سرآغاز هر دفتر و سفر و طغرا ۱
- ۲ - الا ای طایر قدسی که بودت لامکان مبدأ ۴
- ۳ - آمد سحر به گوش دل از غییم این ندا ۶
- ۴ - ای هنرمندان کوی عشق و یاران وفا ۱۰
- ۵ - یا سَندی جَنَّ عَلَیَّ الهوی ۱۲
- ۶ - الا ای به رویت مسلسل ذوائب ۱۳
- ۷ - ای سرافرازان ملک عشق، ای مردان غیب ۱۵
- ۸ - من از این ویرانه ره سوی وطن خواهم گرفت ۱۶
- ۹ - به کبر و ناز چه نازی که جای تشویش است ۱۸
- ۱۰ - این جهان و ساکنانش را وجودی سرسری است ۱۹
- ۱۱ - هرگه خیال روی توأم بر سر اوفتد ۲۴
- ۱۲ - دست از طغیان و شک خواهم کشید ۲۶
- ۱۳ - ای جفا پیشگان سست نهاد ۲۷
- ۱۴ - شاباش مفلسان، که زمان غنا رسید ۳۱
- ۱۵ - ای که شدت حرص و شره دستگیر ۳۳
- ۱۶ - الا ای به دام علایق مسخّر ۳۴
- ۱۷ - الحذار ای بیخودان جام غفلت، الحذار ۳۷
- ۱۸ - ای مسلمانان فغان زین همدمان کج ضمیر ۳۹
- ۱۹ - دارم ز کید نفس فسونکار صد هراس ۴۱
- ۲۰ - از این سراچه فانی دلاگریزان باش ۴۳
- ۲۱ - مرا دلی است از این چرخ آبنوسی رنگ ۴۵
- ۲۲ - چند چند ای جاهلان اندر خیال جاه و مال ۴۷
- ۲۳ - ساقیا جامی که جان را قابل قربان کنیم ۴۹

- ۲۴ - تا ز جان احرام بند کعبه الا شدم ۵۱
- ۲۵ - ای همدم غمناکان برخیز و ره غم زن ۵۳
- ۲۶ - وای ای دُردی کشان، دارم دلی غرقاب خون ۵۴
- ۲۷ - هان ای دل سودایی آن وقت رسیدت هان ۵۶
- ۲۸ - حَبْذا از ملک کرمان خطّه امن و امان ۵۸
- ۲۹ - ای دل ار مرد فنایی رو گریبان چاک زن ۶۲
- ۳۰ - دلا ز آرایش امکان دمی خود را مصفا کن ۶۳
- ۳۱ - عشق را اوّل ز جان شرط است دل برداشتن ۶۵
- ۳۲ - ای که می‌رانی به ناز اسب تفاعل بر زمین ۶۷
- ۳۳ - زان زلف مشکبار که در بر فکنده‌ای ۶۸
- ۳۴ - یار است گشته جلوه گر، از هر کران پیداستی ۷۱
- ۳۵ - جهان را تا به چند ای دل، سلامتگاه جان بینی؟ ۷۲
- ۳۶ - یکی ای زاده لاهوت، ای همراز روحانی ۷۷
- ۳۷ - در این منزلکه دیوان دلا تا کی تن آسایی ۷۹

غزلیات:

- ۱- کنند آغاز دفتر حمد ایزد، مردم دانا ۸۲
- ۲- رخساره بیارای تو در پرده خدا را ۸۲
- ۳- گردش چشم تو ره زد گردش تقدیر را ۸۳
- ۴- از من ای باد بگو یوسف زندانی ۸۳
- ۵- دی پیر مقامم سخنی گفت موقی ۸۴
- ۶- هله سرمنزل سلمی که نهان است آنجا ۸۵
- ۷- روح، میم و ت، عین و لام، یا ۸۵
- ۸- سلام من که رساند به نزد حضرت سلمی؟ ۸۶
- ۹- شه ترکان به قصد دلبری انگیخت خنگ از جا ۸۶
- ۱۰- ای ساریان، ای ساریان، دور است منزلهای ما ۸۷

- ۱۱ - ماه من تا کی نهان در پرده داری روی را ۸۷
- ۱۲ - هله ای شاهد فرخنده خرابی تو چرا؟ ۸۸
- ۱۳ - نوروز فیروز آمده، ساقی بده آن جام را ۸۸
- ۱۴ - ای شهره ز حسن تو، در شهر حکایتها ۸۹
- ۱۵ - شد مصمم دشمن بدبخت اگر بر کین ما ۸۹
- ۱۶ - ای باد مشکبو چه خبر از نگار ما؟ ۹۰
- ۱۷ - ای که از جان طلبی راحت درویشان را ۹۰
- ۱۸ - ای یاد بدیع تو درمان همه دلها ۹۱
- ۱۹ - ای خاک سر کویت آرامگه جانها ۹۲
- ۲۰ - مزده ای همنفسان کوی مغان است اینجا ۹۲
- ۲۱ - من دوش اندر رهگذر دیدم رخ آن ماه را ۹۳
- ۲۲ - چه می شود ز تفقد اگر شبی ما را ۹۴
- ۲۳ - آن سبز چهره تا به زبان راند نام ما ۹۴
- ۲۴ - آخر ای فرخ صنم با ما ستمکاری چرا؟ ۹۵
- ۲۵ - آخر ای شوخ جفاگو تا به کی آزار ما ۹۵
- ۲۶ - گر برکشی نقاب رخ همچو ماه را ۹۶
- ۲۷ - دلم چو قطره خون شد ز انتظار حبیب ۹۶
- ۲۸ - دارم ز هجر روی تو ای دلبر سیمین غیب ۹۷
- ۲۹ - دلبرم از رخ برافکنده نقاب ۹۷
- ۳۰ - بیا ساقی بده جامی که رفت از دست کار امشب ۹۸
- ۳۱ - ای به تاب و پیچ زلفت، مرغ دل در پیچ و تاب ۹۸
- ۳۲ - مرا که روز ازل درد و رنج گشته نصیب ۹۹
- ۳۳ - ای عاشقان، ای عاشقان، یا للعجب یا للعجب ۱۰۰
- ۳۴ - ای دیده به خویش آی که هنگام فتوح است ۱۰۰
- ۳۵ - صبح عید است، جهان پر ز مبارک باد است ۱۰۱
- ۳۶ - یا مرا در کوی جانان بار نیست ۱۰۱

- ۳۷- ای دل نگران باش، که سویت نگران است ۱۰۲
- ۳۸- امشب منزل دلا در خلوت رحمتعلی است ۱۰۲
- ۳۹- حَلَّت البشری که ساقی دست در صہبا گرفت ۱۰۳
- ۴۰- ای در دل چون سنگ تو پروای کسی نیست ۱۰۳
- ۴۱- زین سپس عشق توام یا راست گویی نیست؟ هست ۱۰۴
- ۴۲- ما از آن شهر و دیاریم که دلدار آنجاست ۱۰۴
- ۴۳- عشق جانان چیره شد بر من، مرا تدبیر نیست ۱۰۵
- ۴۴- مہبط نور تجلی، دل درویشان است ۱۰۵
- ۴۵- از جان، رھی به کشور جانانم آرزوست ۱۰۶
- ۴۶- از تو ای جان، غیر تو، ما را تمنا هیچ نیست ۱۰۶
- ۴۷- ای رند قلندرویش بازار خرابات ۱۰۷
- ۴۸- از دو عالم مقصد ما جز وصال یار نیست ۱۰۷
- ۴۹- ما گدایان جهانیم، گدایی رای ماست ۱۰۸
- ۵۰- یار ما در دلبری طاق است و مثلش کمتر است ۱۰۸
- ۵۱- جز آن که ورا سلسله زلف پریش است ۱۰۹
- ۵۲- خرم آن دل که در سر باشدش سودای دوست ۱۰۹
- ۵۳- ای همسفران مژده که این منزل یار است ۱۱۰
- ۵۴- دلی که در خم گیسوی یار در بند است ۱۱۰
- ۵۵- این که از دور رود سرو روان یا پسری است؟ ۱۱۱
- ۵۶- ز اشتیاق تو چندان برفت کار از دست ۱۱۱
- ۵۷- ما را غم عشق بینوایی آموخت ۱۱۲
- ۵۸- سالکی از کنج خرابات مست ۱۱۲
- ۵۹- بس که رسیدم به سینه تیر ملامت ۱۱۳
- ۶۰- آن که از خون منش دست و بغل رنگین است ۱۱۳
- ۶۱- آن که به رخساره ماه روی زمین است ۱۱۴
- ۶۲- آن تازه پسر کیست که چون ماه تمام است؟ ۱۱۴

- ۶۳ - یک امشبى که مرا در فراق یار گذشت ۱۱۵
- ۶۴ - دیدم به خواب دوش که بر آستان دوست ۱۱۵
- ۶۵ - آن ترک پرچهره که محبوب جهان است ۱۱۶
- ۶۶ - پرده از رخسار دوش آن دلبر رعنا گرفت ۱۱۶
- ۶۷ - من سفیر ملک جانم، سوى من پوينده کیست؟ ۱۱۷
- ۶۸ - شد سالها که منظر من آستان توست ۱۱۷
- ۶۹ - عمر عزیز رفت و ندیدم وصال دوست ۱۱۸
- ۷۰ - بتی دارم که مثلش در جهان نیست ۱۱۸
- ۷۱ - فترخ صنما دلم ز هجرت خون است ۱۱۹
- ۷۲ - چه کند عاشق بیچاره که دور از یار است ۱۱۹
- ۷۳ - آن که شور خون خلقتش در سر است ۱۲۰
- ۷۴ - ما را که غم عشق تو اندر دل و جان است ۱۲۰
- ۷۵ - هله ای گمشدگان راه پدیدار آمد ۱۲۱
- ۷۶ - آن ترک ماهرو که به عهدش وفا نکرد ۱۲۱
- ۷۷ - جان و عقل من فدای عقل و جان یار باد ۱۲۲
- ۷۸ - با نگار من چو کس را راه گفتگو نبود ۱۲۲
- ۷۹ - دوش ما را تا سحر ذکر خوشت در کار بود ۱۲۳
- ۸۰ - آیا بود که دوست درى از وفا زند؟ ۱۲۳
- ۸۱ - شکر لله که صبا بوی خوش یار آورد ۱۲۴
- ۸۲ - دوش بزمی بس عجب در کلبه خمار شد ۱۲۴
- ۸۳ - ای همدمان دریغ که ماه صیام شد ۱۲۵
- ۸۴ - دیدی ز حال خویشان آن مه خبر نداد ۱۲۵
- ۸۵ - ای آن که سوز عشق تو دل را کباب کرد ۱۲۶
- ۸۶ - بلبل از شوخ رخ گل سحرى گویا شد ۱۲۶
- ۸۷ - تا مغیجگان قفل در میکه بستند ۱۲۷
- ۸۸ - مطربان با چنگ و نی دیشب ره اختر زدند ۱۲۷

- ۸۹ - سوز دل ما، سوخته جانان دانند ۱۲۸
- ۹۰ - فزخا آن دل که با دیدار جانان خو کند ۱۲۸
- ۹۱ - عاشقان زی خلوت قدسی تماشایی شوید ۱۲۹
- ۹۲ - آن کمان ابرو که دلها را به یغما می برد ۱۲۹
- ۹۳ - پرده از رخسار آن ماه درون باید کشید ۱۳۰
- ۹۴ - آن کیست چون بیگانگان از دور تنها می رود ۱۳۰
- ۹۵ - اگر لعل دلدار خندان نمی شد ۱۳۱
- ۹۶ - تا ز جان نام و ز جانانه نشان خواهد بود ۱۳۱
- ۹۷ - مژده ای یاران که جان اندر بر جانانه شد ۱۳۲
- ۹۸ - آن سیه چرده اگر بر صف مستان گذرد ۱۳۲
- ۹۹ - بر در مصطفی عشق، دو سه تن یارند ۱۳۳
- ۱۰۰ - هوش دار ای دل که کالای تو دزدان می برند ۱۳۳
- ۱۰۱ - مگر آن حریف پارسی نظری به حال ما کند ۱۳۴
- ۱۰۲ - بخ بخ ای یاران، که امشب بوی جانان می رسد ۱۳۴
- ۱۰۳ - آنان که به لطف افسر خوبان زمانند ۱۳۵
- ۱۰۴ - گرچه بدگویان، بد ما نزد جانان گفته اند ۱۳۵
- ۱۰۵ - بوستان سبز شد و گل به چمن باز آمد ۱۳۶
- ۱۰۶ - گفتم صنما، دلم گروگان باشد ۱۳۶
- ۱۰۷ - با غم هجران دلم چه؟ تاب ندارد ۱۳۷
- ۱۰۸ - هر سحر آزادگان، میخانه را در می زنند ۱۳۷
- ۱۰۹ - باز دل در فکر یاری اوفتاد ۱۳۸
- ۱۱۰ - به باده ساقیم ار چه دلی عمارت کرد ۱۳۸
- ۱۱۱ - کجاست ساقی مه روی آفتاب نهاد ۱۳۹
- ۱۱۲ - ای خوش آن دم که رخت ما از این کشور برند ۱۳۹
- ۱۱۳ - مژده که از گرد ره، قاصد جانان رسید ۱۴۰
- ۱۱۴ - بشیر خوش خبر از کوی دلستان آمد ۱۴۰

- ۱۱۵ - طَرَقُوا طَرَقُوا که شاه رسید ۱۴۱
- ۱۱۶ - زیبا صنما ز من فراموشت شد ۱۴۱
- ۱۱۷ - ز دست ابر به گلشن گلاب می‌ریزد ۱۴۲
- ۱۱۸ - چراغ گل بدرخشید و باغ روشن شد ۱۴۲
- ۱۱۹ - با رخ زیبای یار، ماه چه باشد؟ ۱۴۳
- ۱۲۰ - من به نفی خویشتن ای دوست پا خواهم فشرد ۱۴۳
- ۱۲۱ - ترک چشمت صنما فز دلیران دارد ۱۴۴
- ۱۲۲ - چندان که بوسه از لب دلبر بود لذیذ ۱۴۴
- ۱۲۳ - چه مشعله است کز آن سوی کرده است ظهور ۱۴۵
- ۱۲۴ - نیست در خلوت دلم جز یار ۱۴۵
- ۱۲۵ - فصل بهار است و یار در بر و گل در کنار ۱۴۶
- ۱۲۶ - عهدی است بگشتیم غریبانه در این شهر ۱۴۶
- ۱۲۷ - عمرم گذشت و کام ندیدم ز روزگار ۱۴۷
- ۱۲۸ - تا چند جفا؟ ای طرفه نگار ۱۴۷
- ۱۲۹ - خوش تر از کوی توأم نیست چو ماوای دگر ۱۴۸
- ۱۳۰ - ای شوخ دلارام من، ای مونس غمخوار ۱۴۸
- ۱۳۱ - باد خزائی وزید بر اثر نوبهار ۱۴۹
- ۱۳۲ - دیشب سحری بود که آن دلبر طناز ۱۴۹
- ۱۳۳ - ای مقامر دل صنم در عاشقی نردی بباز ۱۵۰
- ۱۳۴ - صنما عشق تو از کار جهان ما را بس ۱۵۰
- ۱۳۵ - اصْبَحْتُ مُقْبِلًا لَكَ يَا مُطْلِعَ الشَّمْسِ ۱۵۱
- ۱۳۶ - ماه من است این که مهر گشته غلامش ۱۵۱
- ۱۳۷ - رفتند رفیقان هله ای دل به حذر باش ۱۵۲
- ۱۳۸ - منم اکنون که زخم تیشه آبَر ریشه خویش ۱۵۲
- ۱۳۹ - درآمد از درم ساقی سحر، با لعل خنداناش ۱۵۳
- ۱۴۰ - چشمم گل جمال ترا دیده بود، دوش ۱۵۳

- ۱۴۱ - مرا که حسن تو کرده به عاشقی مخصوص ۱۵۴
- ۱۴۲ - ای پسر برخیز کامد موسم عیش و نشاط ۱۵۴
- ۱۴۳ - از دست خویش آتشی افروختم دریغ ۱۵۵
- ۱۴۴ - صد شکر شاه را که زمین قاف تا به قاف ۱۵۵
- ۱۴۵ - ژولیده دل و کنج خرابی و دو رغیف ۱۵۵
- ۱۴۶ - ساقی بده آن می مروّق ۱۵۶
- ۱۴۷ - ابروی ماه من شده پیدا از آن وثاق ۱۵۶
- ۱۴۸ - به سر تا بر نهادم افسر عشق ۱۵۷
- ۱۴۹ - به مهر مهر تو نامهربان خزینه دل ۱۵۷
- ۱۵۰ - الا ای پرده ز زین حمایل ۱۵۸
- ۱۵۱ - ز آشوب نگاهی شدی از خود به در ای دل ۱۵۸
- ۱۵۲ - اول اردیبهشت و آمدن گل ۱۵۹
- ۱۵۳ - ای دل و دین را، غم عشقت اصول ۱۵۹
- ۱۵۴ - ما شرابی دوش چون از جام جانان یافتیم ۱۶۰
- ۱۵۵ - هله در کیش خرابات، قراری است قدیم ۱۶۰
- ۱۵۶ - ما به میدان سعادت، اسب همت تاختیم ۱۶۱
- ۱۵۷ - ما ذکر صبحگاه ندانیم و ورد شام ۱۶۱
- ۱۵۸ - هان ای سودائیان من بر سر سودا شدم ۱۶۲
- ۱۵۹ - روزی اگر به کشور جانان قدم زنیم ۱۶۲
- ۱۶۰ - هلال عید عیان گشت با هزار اکرام ۱۶۲
- ۱۶۱ - ماییم که دل در خم چوگان تو داریم ۱۶۳
- ۱۶۲ - ناروا باشد که ما از عشق جانان دم زنیم ۱۶۳
- ۱۶۳ - دیشب وصال طلعت جان شد میسرم ۱۶۴
- ۱۶۴ - تا چو مویت در غم رویت پریشان آمدم ۱۶۵
- ۱۶۵ - بی تو دوش ای ماه تابان جانب بستان شدم ۱۶۵
- ۱۶۶ - ماییم که افسانه خلق دو جهانیم ۱۶۶

- ۱۶۷ - به عادت‌ی که پسندیده عشق و حسن، درستیم ۱۶۶
- ۱۶۸ - سحرگه سر ز بالین فراق‌ت چون فراگیرم ۱۶۷
- ۱۶۹ - رخت سلامت ز کوی دوست کشیدیم ۱۶۷
- ۱۷۰ - می پرستان سر به هم آرید تا شایا زنیم ۱۶۸
- ۱۷۱ - من که از لعل لبش دیشب ره مستی زدم ۱۶۸
- ۱۷۲ - بر در میکده دوشینه گذر افتادم ۱۶۹
- ۱۷۳ - منم آن رند قدح نوش که در شام و نهارم ۱۶۹
- ۱۷۴ - هله رندان به من آید که همدسته شویم ۱۷۰
- ۱۷۵ - من آن رندم که در رسوایی خود حيله‌ها کردم ۱۷۰
- ۱۷۶ - ما به کس تزویر و سالوس و ریا کمتر کنیم ۱۷۱
- ۱۷۷ - آمدیم ای دوست تا کوی تو حیران آمدیم ۱۷۱
- ۱۷۸ - خلاف نیست که من داغدار روی نکویم ۱۷۲
- ۱۷۹ - کدام یک ز حریفان برد به باده فروشم ۱۷۲
- ۱۸۰ - ما نادره عالم و هم نادره گوئیم ۱۷۳
- ۱۸۱ - ما که از فرّ محبت به سر افسر داریم ۱۷۳
- ۱۸۲ - دریغ رفت جوانی و هیچ کار نکردم ۱۷۴
- ۱۸۳ - افسوس که ما کام در این خانه ندیدیم ۱۷۴
- ۱۸۴ - ما گدایان حضرت شاهیم ۱۷۴
- ۱۸۵ - دی سحر بیرون از این اقلیم ویرانی شدم ۱۷۵
- ۱۸۶ - چه نشسته‌اید یاران؟ که ز دست رفت کارم ۱۷۵
- ۱۸۷ - فریاد که آهنگ سفر کرد نگارم ۱۷۶
- ۱۸۸ - تا چند نقش روی تو بر لوح جان کنم ۱۷۶
- ۱۸۹ - هله من عاشق دلدادۀ محزون توأم ۱۷۷
- ۱۹۰ - فصل گل نبود روا کز زهد، ترک می، کنم ۱۷۷
- ۱۹۱ - دوش از صفا، در بزم شه، صافی مروّق خورده‌ام ۱۷۸
- ۱۹۲ - ما بر سر دنیای دنی پای نهادیم ۱۷۸

- ۱۹۳ - فَرخا آن شب فرخنده که باشی تو ندیم ۱۷۹
- ۱۹۴ - ما بر در جانانه خود راه نداریم ۱۷۹
- ۱۹۵ - بی روی توأم ای یار گزین ۱۸۰
- ۱۹۶ - عشق آمد و زد غَلَم بر آب و گل من ۱۸۰
- ۱۹۷ - ای پسر برخیز و ما را باده در ساغر فکن ۱۸۱
- ۱۹۸ - ای ماه سرو قامت گلگون عذار من ۱۸۱
- ۱۹۹ - یکدله گشته‌ام بتا، یکدلگی شعار کن ۱۸۲
- ۲۰۰ - صبا از من بگو با یار دیرین ۱۸۲
- ۲۰۱ - بر آن سرم که بگویم کمال درویشان ۱۸۳
- ۲۰۲ - ای ساربان محمل بران سوی دیار یار من ۱۸۳
- ۲۰۳ - امشب بگو با یار من، ای پیک باد عنبرین ۱۸۴
- ۲۰۴ - چرا روان نکنم از سرشک صد جیحون ۱۸۴
- ۲۰۵ - ای پیک تلگراف بگو با نگار من ۱۸۵
- ۲۰۶ - نه چنان بتا خرابیم که توان حساب کردن ۱۸۵
- ۲۰۷ - نگارینا، نگارینا، نگارین ۱۸۶
- ۲۰۸ - به تکیه گاه دلبری شده است چون نشست تو ۱۸۶
- ۲۰۹ - فکند از پا مرا، مهر تو مَه رو ۱۸۷
- ۲۱۰ - ای جهان جان، دل اندر حلقه گیسوی تو ۱۸۷
- ۲۱۱ - ما که از موج عیان بر سر آبیم همه ۱۸۸
- ۲۱۲ - ای مونس فرزانه‌ام، ای ساقی آگاه ۱۸۸
- ۲۱۳ - از کوی جانان با ناله و آه ۱۸۹
- ۲۱۴ - گفتمش: با ما وفاداری کنی؟ گفتا: که نه ۱۸۹
- ۲۱۵ - یار ما در کار دل داوود جوشنگر شده ۱۹۰
- ۲۱۶ - هله ما رند و خراباتی و مستیم همه ۱۹۰
- ۲۱۷ - صبح است ساقی، جرعه‌ای زان باده گلفام ده ۱۹۱
- ۲۱۸ - که می‌گوید پیام از من به همکاران میخانه؟ ۱۹۱

- ۲۱۹ - ما را به کوی کسی بار بر گل افتاده ۱۹۲
- ۲۲۰ - چنان دلم ز فراق ز خویشتم برمیده ۱۹۲
- ۲۲۱ - گر براندازی نقاب زلف، زان روی چو ماه ۱۹۳
- ۲۲۲ - ماه رویا، جعد مشکین تا کمند آورده‌ای ۱۹۳
- ۲۲۳ - باغبان لطفی عجب از نو به کار آورده‌ای ۱۹۴
- ۲۲۴ - عهدی است دلاکز من شوریده جدایی ۱۹۴
- ۲۲۵ - یاد داری که زمانی است ز ما یاد نکردی؟ ۱۹۵
- ۲۲۶ - ای که با ما پیش از این رسم عنایت داشتی ۱۹۵
- ۲۲۷ - دلبرکا، بیا، یار من از وفا تویی ۱۹۶
- ۲۲۸ - آمد نگار دوش به آیین خسروی ۱۹۶
- ۲۲۹ - ترا که گفت، نگارا که یاد ما نکنی؟ ۱۹۷
- ۲۳۰ - خوش آن زمان که آن صنم، به بزم ما قدم زدی ۱۹۷
- ۲۳۱ - یار را با ما سر یاری است، یاران همتی ۱۹۸
- ۲۳۲ - ز سلطانی عالم باز خوش‌تر چیست؟ درویشی ۱۹۸
- ۲۳۳ - صبا به ساحت کرمان اگر گذار کنی ۱۹۹
- ۲۳۴ - در کوی خراباتم بردند به رسوایی ۱۹۹
- ۲۳۵ - روزگارا از چه زخم بر دل سوزان زدی؟ ۲۰۰
- ۲۳۶ - عید آمد ای نگار من، ای ماه خرگهی ۲۰۰
- ۲۳۷ - ز غمت به جان رسیدم، صنما خبر نداری ۲۰۱
- ۲۳۸ - دانمت ای پسر چرا لطف و نیاز می‌کنی ۲۰۱
- ۲۳۹ - باز آمد یار در جلوه‌گری ۲۰۲
- ۲۴۰ - عکس جمال دلستان، شد جلوه‌گر چون مشتری ۲۰۲
- ۲۴۱ - ای باد مشکبو که چنین روح پروری ۲۰۳
- ۲۴۲ - خرابم از غم یاری که عالم شد خراب از وی ۲۰۴
- ۲۴۳ - عجب، عجب، صنما یاد دوستان کردی ۲۰۴
- ۲۴۴ - بخ بخ ای صبح سعادت، مرحبا، چون آمدی؟ ۲۰۵

مسمط:

ساقیا امشب حریفان را صلاهی عام زن ۲۰۶

ترجیع بند:

ای دل اندر تنگنای حیرتی هوایی بزن ۲۰۸

رباعیات:

- ۱- ای از تو به هر سری، هزاران سودا ۲۱۲
- ۲- ای حسن تو از تمام اعیان پیدا ۲۱۲
- ۳- ای آینه جمال حتی یکتا ۲۱۲
- ۴- ای ذات و صفات و نام تو، عین خدا ۲۱۲
- ۵- جاننا، ز غم هجر تو، آرامم نیست ۲۱۲
- ۶- درد دل من فزون ز هر دلتنگی است ۲۱۲
- ۷- عشق است که گفتگوش هر سو افکند ۲۱۳
- ۸- بار غم عشق را فلک کرد انکار ۲۱۳
- ۹- من مفلس و قلاش و ملامت جویم ۲۱۳
- ۱۰- ای در همه ذرات جهان از تو نشان ۲۱۳
- ۱۱- ای دل بطلب راه نجاتی به کمال ۲۱۳

مثنوی

در

عقل و عشق و معراج پیغمبر (ص)

از

علامه میرزا ابوتراب کاشانی

برادر بزرگ

حاج ملا محمد حسن عبدعلیشاه



به نام خدا

مثنوی در عقل و عشق و معراج پیغمبر (ص)

این مثنوی ناتمام از میرزا ابوتراب برادر بزرگ حاج ملا محمد حسن است که در حدود ۳۶۰ بیت و در بحر رمل مسدس مقصور یا محذوف می باشد و در بیاضی که یادداشتهای روزانه خود را در آن می نوشته، در چند قسمت نقل کرده است. این کار از نظر زمانی به ظاهر بعد از یادداشتهای متفرقه ای است که در این بیاض آمده میرزا ابوتراب ابیات را در حین سرودن در این بیاض ثبت کرده و گاهی اگر بیتی مورد پسندش واقع نشده، آن را خط زده و به جای آن بیتی دیگر آورده و یا کلماتی را در متن اصلاح و الفاظی متناسب تر جایگزین کرده است.

ده دوازده بیت پایانی این مثنوی، تکراری بود که با ضبط اختلاف در پاورقی، از متن حذف گردید.

مشخصات بیاض: قطع ۱۰ × ۱۷ سانتی متر - کاغذ نخودی رنگ که بعضی از صفحات کتابت نشده و تاریخ یادداشتها از جمادی الاولی ۱۲۴۶ تا نیمه شعبان ۱۲۵۲ می باشد. در موضوعاتی از قبیل: روایت و حدیث، یادداشت ادبی، صورت حساب با اشخاص و معاملات روزمره، فهرست کتب کتابخانه ابوتراب، نام کتابهایی که خود استنساخ کرده (۱۸ جلد) و یا کتابهایی که دیگران برایش نسخه برداری کرده اند و فهرست کتابهایی که به مردم امانت داده است. در این قسمت نام بسیاری از دانشمندان و رجال آن عصر کاشان دیده می شود، از آن جمله در تاریخ ۱۲۵۰ هـ میرزا محمد تقی سپهر صاحب ناسخ التواریخ دیوان ابوالفرج رونی و شیخ عبدالرزاق کاشانی «شواهد ربوبیه» را به عاریت برده اند و همچنین کتابهایی که از دیگران نزد ابوتراب به امانت بوده، مانند: شرح قانون، و رساله اسطرلاب و... که آنها را از میرزا عبدالباقی طبیب برای مطالعه گرفته است. از موارد دیگر این بیاض اشاره به درگذشت مادرش دختر حاج ملا احمد فاضل نراقی به سال ۱۲۴۷ هـ و صورت مخارج حمل جنازه وی به نجف اشرف و کفن و دفن و برگزاری مراسم و صورت متروکات و املاک و اموال او و نیز مصالحه نامه میرزا ابوتراب با ملا محمد تقی دایی خود در مورد یک ششم، سهم الارث جدّه اش (همسر فاضل نراقی) به تاریخ جمادی الثانی ۱۲۴۹ می باشد.

از یادداشتهای دیگر: ازدواج میرزا ابوتراب با دختر آقا محمد کریم نراقی به تاریخ چهارشنبه نوزدهم ربیع الثانی ۱۲۴۹ برابر با ۱۸ شهریور ماه جلالی. همچنین ورود او به نراق به تاریخ ربیع الاول ۱۲۴۹ ه‍.ق و ذکر وقایعی در منطقه نراق و دلیجان و بیان درآمد خود از املاک آن ناحیه از قبیل: «قآهر»، مزرعه «فیروزآباد»، مزرعه «ویر» و مزرعه «شمس آباد» نراق.

غزلی از میرزا ابوتراب^(۱):

ترا هر گه به عارض سنبل عنبر فشان ریزد	به خاک راه، دلها از شکنجش خونچکان ریزد
ز هجرت تیر آهم بر شکافد مغفر گردون	ز جورت خون دل از چشمم ای نامهربان ریزد
به یک سو افکنی گر برقع از آن طلعت گلگون	عرق از شرم از چهر عروس خاوران ریزد
رقیبان را رسد گلبانگ شادی بر سپهر آن دم	که خون عاشقان از خنجر مه طلعتان ریزد
نهان نتوان نمودن سز عشق آن پری رو را	که خواب دل پردرد بر دامان عیان ریزد
ملامتگوی عاشق را چه گویی؟ کش خبر نبود	که آب عشق ایزد بر گل خوش طینتان ریزد

حسن عاطفی

۱- نقل از متفَرقات الجامع از مولانا محمد بن ابوتراب نطنزی کاشانی - نسخه خطی مصتح

بسم الله الرحمن الرحيم

[مثنوی در عقل و عشق و معراج پیغمبر (ص)]

بازم از نو آتشی بر سر فتاد	بسر سرم باز آتشی دیگر فتاد
باز جان دریای آتشبار شد	عشق در اقلیم جان سالار شد
دیده، بازم دید آن برق یمان	کسه زند در کوه نجد لامکان
مژده بهمن رفت و شد نسوروز ما	مژده کامد سوز جان افروز ما
مژده کاینک دیده خون افشان کند	موجها انگیزد و طوفان کند
جلوه گر شد برق آتشبار عشق	فاش شد در ملک جان اسرار عشق
عشق آمد، باز عقل آواره شد	تابه دامن، جیب تقوی پاره شد
کرد طوفان موجّه دریای عشق	خیمه زد در ملک جان دارای عشق
عقل در حیرت ز عشق جان شکار	که همی خواند خزانیش یا بهار
گر خزان است، از چه جان خرم کند ؟	ور بهار است، از چه رنج و غم کند ؟
عقل نادان، غم شمارد کار عشق	خواند افسانه همی اسرار عشق
عشق را بر لوح جان بیرنگهاست	عقل افسون داند و نیرنگهاست
دلّ موسی گر مرقّع شد، چه باک ؟	چون تجلّی کرد در وی نور پاک
قبطیان از دست موسی در عجب	سحر خواند شقّ مه را، بولهب
من همی گویم ز عشق ذی فنون	تسو همی گویی که ژاژ است و فسون
عشق پنداری نتیجه شهوت است	زین سبب گویی که جهل و زلت است
ننگری در جلوه انوار عشق	تن زنی از دانش اسرار عشق
گر ببارد ابر رحمت بر چمن	خرّم آرد ضیمران و نسوترن
بر کثیف اربار آن آب طهور	جز پلیدیها چه آرد در ظهور ؟
گر نسیم صبحدم دامن کشان	بگذرد بر طرف باغ و بوستان
گویی از مینو رسد این خوش نسیم	کز گل و ریحان همی آرد شمیم
ور بپزد نیز پنهان بر کثیف	می بر انگیزاند آن بسوی کثیف
گر سببیکه زر مغشوش کدر	اندر آتش افکنی، چبود اثر ؟

دور از او سازد پلیدیها و زنگ
 لیک از آن چوب آنگشت آورد
 ناف آهو، نافه از خون می‌کند
 عشق چبود؟ من جان را کیمیا
 عشق دزد پرده پندارها
 کاش بتوان زان کنایتها کنم
 خواهم از سلمی همی رانم سخن
 گفته‌ها آرم بسی از خارها
 گر حدیث سوسن و ریحان کنم
 دیده سوی شاخ نرگس در بهار
 زلف جانان را چو خواهم بشکرم
 گاه گاه آرم حدیث از نسترن
 از تسلسل گر همی سازم بیان^(۱)
 پیله سان برگرد تن دامی تنم
 دور چبود دوره خط نگار
 خارین گر سوی گلشن می‌بری
 گر بگویم وصف گلبرگ طری
 ور بگویم قصه‌ها از ترک مست
 گر بگویم قصه جام شراب
 آرزو جانم اگر می‌می‌کند
 بی زبان گر وانمایم رازها

آفتاب آسا فزایدش آب و رنگ
 رنگ و شکلی تیره و زشت آورد
 لیک ناف دیگرش چون می‌کند؟
 لیک نادان داندش ماخلولیا
 جلوه گر سازد از آن اسرارها
 بی زبان از وی حکایتها کنم
 قصه گر گویم ز اطلال و دمن
 لیک بر یاد گل و گلزارها
 یاد از آن گیسوی مشک افشان کنم
 لیک جان با نرگس مست نگار
 دست سوی شاخ ریحان می‌برم
 تو همی یوسف نگر در پیرهن
 یاز دور آرم^(۲) حکایت در میان
 صید جان را دام و زنجیر افکنم
 سلسله زنجیر زلف مشکبار
 بد ببین، آرامش از تن می‌بری^(۳)
 نیست جز چهره نگار خاوری^(۴)
 کیست^(۵) جز سرمست مینای آست؟
 حاشا لآله نیست آن ناپاک آب
 یاد از آن آب نجس کی می‌کند؟
 نغمه پردازم جدا ز آواها

۱- ضبط دیگر: از تسلسل گوید ار صاحب بیان

۲- ضبط دیگر: آرد

۳- ضبط دیگر: بد بین آرامش از من می‌بری

۴- ضبط دیگر: آوری

۵- ضبط دیگر: گر برانم

۶- ضبط دیگر: نیست

رازها گویم پریشان آن چنان
 لیک آن کو تی تی مرغان شناخت
 می توانی فهم کردن راز عشق
 بر نتابد هر خیال این راز را
 دیده ای باید نه چون این دیده کور
 گوش می باید، نه چون این گوش کر
 موسیقی باید که گوید در قفار
 احمدی باید که تا بی نردبان
 بگذرد از عرش با پز جلیل
 این شنیدی که شهنشاه رسل
 مظهر انوار اسماء و صفات
 دانش آموز دبستان وجود
 دژه اکیلل عز و اصطفای
 گوهر رخشان ز دریای کرم
 افتتاح دفتر صنعتگری
 مشرق ایجاد را رخشنده نور
 محرم خلوت سرای عز و جاه
 آفتاب بازغ افق المبین
 یک شبی روشن چو عید عاشقان
 شب پریشان کرده زلف عنبرین
 عطر افشان بر هوا باد بهار
 ریخته زاله به برگ نسترن
 باد بر طرف گلستان مشک ریز
 غنچه خندان، چشم نرگس پر خمار
 بید رقصان، سرو در غنچ و دلال

که تو گویی، اشتر است و نردبان
 بی زبان اسرار رمز جان شناخت
 راز بی انجام و بی آغاز عشق
 گرچه داند لذت آواز را
 تا ببیند چهر آن تابنده هور
 تا نبیند ذکر تهلیل شجر
 آننی آنست من سیناء نار
 در نوردد نه بساط آسمان
 در فروتر پایه ماند جبرئیل
 خاتم پیغمبران، سالار کل
 علت غایی ز خلق کائنات
 پرتو شمع شبستان شهود
 افتخار جمع و خلیل انبیا
 اختر تابان ز آفاق قدم
 اختتام نامه پیغمبری
 عالم ابداع را تابنده هور
 افتخار انبیا، روحی فدا
 مایه تبجیل خیل مرسلین
 بر چمن، باد صبا دامن کشان
 برده آب نوافه آهوی چین
 می رسد گویی ز صحرای تتر
 گل زیگر بر کشیده پیرهن
 عنبرین گیسوی ریحان مشک بیز
 ضیمران خرم به طرف لاله زار
 همچو آن معشوق و هنگام وصال

مه درخشان اندر این زیبا چمن
ساحت گیتی چو فردوس برین
سوسن آزاد با خود در سُخُن
تیره کرده خامه را دستان ساز
دامن باد صبا پر عنبر است
عقل حیران که شب است این یا ارم ؟
خوش شمیم دلستانی می رسد
سر به سر اجزای عالم در عجب
فخر عالم حضرت خیر الانام
چشم اندر خواب و دل بیدار داشت
خواب چون زد مهر بر هر پنج حس
سستی از آید ز خواب اشباح را
واگذار این قفس با خاکیان
پیکر خاکی نهد در خاکدان
تن چو از خاک است، مانند در مفاک
لیک آن جانی که هست از پاک نور
نی چو جان گبر و ترسا و یهود
طینت سچین و آن ملح اجاج
طین علّیین و آن غُذَب فرات
تیره و منکوس، جان آن عنود
خاصه آن، کفر و آثار ضلال
هر دو را نیکو شناسد حق شناس
مرد روشندل هنر داند زعیب

آنچنان کز شاخساران نسترن
پهنه گلشن، نگارستان چین
کسوت شنگرف بر زنگار بُن
زهرة در رامشگری بریط نواز
یا هوا آگنده از سیسنبَر است
یا گه جلوه نمودار کرم ؟
یا ز سارا کاروانی می رسد
که شب وصل است یا عید طرب ؟
در سرای ام هانی در منام
یا نهانی خلوتی با یار داشت
روح اجلالی است، بگذارد قفس
انقطاعی رخ دهد ارواح را
پا نهد در مجلس افلاکیان
خود شود در مجلس روحانیان
جان شود انباز نور تابناک
با فروغ تابش تابنده هور
که ز خاک پست آمد در وجود
می نرَاید جز کُزی و اعوجاج
مؤمن از وی زاید و فرخ صفات
قلب مؤمن مشرق نور شهود
لازم ایمن، نور و اشراق و جلال
چون نظرش از نور رب کرد اقتباس
شاهد است و واقف از اسرار غیب

روح اسنان دارد و جان بشر
 هان و هان غافل مباش از کار جان
 نیست تکریم از سر چشم و زبان
 گر زبان دادی نتیجه این صفت
 و به دندان فضل انسانیستی
 یا اگر تکریم بودی چشم و گوش
 آدمیت، زان نفس ناطقه است
 برزخ آمد دل میان جان و تن
 بر جوارح جمله دل شد حکمران
 معنی دل همسر لاهوتیان
 گاه با روحانیانش اختلاط
 گاه گردد غرقه این بحر شور
 انبیا بودند از این فیض عمیم
 جسمهاشان همنشین با خاکیان
 آن که بودش جان زعلیین پاک
 بی سخن شد تابع فرمانشان
 و آن که در تن داشت جان گاو و خر
 آینه نباید صقیل و بارقه
 گر بتابد نور خور بر آبنوس
 چون که بودند آینه انوار حق
 جانان چون مخزن اسرار بود
 بلکه بود از نور پاک اشباحشان
 پیگر پاک شهنشه از زمین
 خفته در بطحا شهنشاه جلیل
 با ادب با صد هزاران احترام

نی روان دیو و جان گاو و خر
 رمز و گزمنای بنی آدم، بخوان
 یا ز گوش و دست و دندان و دهان
 گاو بودی آفتاب معرفت
 پیل پس خود شیخ رتانیستی
 بود خر را صد چو تو ادراک و هوش
 که به ملک دل هزارش شائقه است
 زمین سبب شد داور ملک بدن
 لشکر اعضا، دل الغ آلپ ارسلان
 ظاهر او عنصر ناسوتیان
 ساعتی با خاکیان ارتباط
 گه شود در لجه دریای نور
 واسطه ربط حوادث با قدیم
 پاک جانان همتک افلاکیان
 اندر ایشان دید نور تابناک
 جان همی کردی فدای جانان
 زیر لب گفت آن هم آلا بشر
 تا کنند از نور کسب شارقه
 کی توانی اندران دیدن عکوس
 فاش شد زایشان همی اسرار حق
 زان زبانان مشرق انوار بود
 می ندانم خود چه بود ارواحشان
 زان قدم زد بر سر عرش برین
 پر زنان آمد ز حضرت جبرئیل
 بوسه زد بر درگاه فخر انام

بوسه زد بر در گهی که روی ماه
 آستان بوسید و بسا صد احترام
 ای همایون گوهر بحر کرم
 ای نخستین جنبش دریای فیض
 ای سپهر مجد را رخشنده هور
 چند باشی همنشین خاکیان
 طوطیان را خوش بود هندوستان
 شاهبازی، مسکن اندر خاک چند؟
 ای تجلی آفتاب احبتشام
 ای فروغ گوهر تابان ذات
 ای درخشان گوهر دریای جود
 خیز ای طاووس هندستان قدس
 ای غلام درگهت کزوبیان
 قدسیان، مشتاق دیدار توآند
 زمرة سبوحیان بستند صف
 سر همه آویز فتراکت کنند
 یک طرف ارواح پاک انبیا
 دیده شان در راه تو ای تیز طرف
 مقدمت را ای گزیده کردگار
 جمله غرق کسوت انوارها
 بر کف هر یک طبقهای نثار
 آمد از دربار عزت با عتاب
 که بیارای روضه دارالسرور
 لاله زار خلد را آذین کنی
 ساحت گلزار خلد آراستند

کسب نور از آن کند بی اشتباه
 عرض کرد ای خسرو والامقام
 شاهباز قلّه قاف قدم
 نی که بحر ژرف طوفان زای فیض
 ای نهنگ لجّۀ دریای نور
 خیز و روشن کن دل افلاکیان
 جلوه گل بهتر اندر بوستان
 آشیان کن کنگر عرش بلند
 چند اندر خاک پست است مقام؟
 ای تجلی گاه اشراق صفات
 ای همایون اختر چرخ شهود
 ای ز تو خرم نگارستان قدس
 روشن از تو محفل سبوحیان
 مست جام عشق سر شار توآند
 مرنثار مقدمت را جان به کف
 جان فدای مقدم پاکت کنند
 صف زدستند ای همایونفرهما
 خیز و می کن مشق این راه شگرف
 زمرة لاهوتیان در انتظار
 جمله را از نور مطلق تارها
 خیز خیز ای فر خجسته شهریار
 سوی جنت این خطاب مستطاب
 زیور افکن بر بر غلمان و حور
 فرش آن برگ گل و نسرين کنی
 طوبی و شمشاد را پیراستند

سرو رقصان شد به طرف جویبار
 آب زد رضوان ز چشمه سلسبیل
 عود و صندل حوریان افروختند
 ریزه یاقوت و رخشان گوهران
 حوریان را زلف پر خم مشکبیز
 طرّه گوهرنشان بر طرف گوش
 چهره رخشان تر زمهر خاوری
 لعل خندان، زلف مشکین خم به خم
 عطر افشان چتر عنبر بارشان
 چیست سرمه حور؟ خاک پای تو
 شاه خود خوش خلوتی آراسته
 بزم خاص الخاص شاهنشاهی است
 اندران خلوت ره اغیار نیست
 وصف آن خلوت شاید گفت باز
 عشق شور انگیز باید خونفشان
 عشق باید تا کزین نه آشکوب
 خاست شه با صد هزاران عزّو ناز
 یک نسیمی خاست از بنطاق عرش
 قدسیان را بوی حق زد بر مشام
 هر ملک گفתי بدان یک، کای نگار
 شاه با تمکین بر آمد بر براق
 پس براق، آن پیر قزّخ باز کرد

نسبترن رست از کنار لاله زار
 پهنه گلزار آن باغ جلیل
 غالیه و عنبر به مجمر سوختند
 بر روی افشاندند و مشک و زعفران
 مشکبوی و مشک سان و مشک ریز
 گیسوی عنبر فشان، عنبر فروش
 گونه گلگون، رشک گلبرگ طری
 چون خییره^(۱) ضیمران و اسپرم
 سرمه جویان نرگس خمارشان
 خاک پاک پای عرش آرای تو
 اندران خلوت شما را خواسته
 سهل مشهر خلوت الهی است
 جز شما را اندر آنجا بار نیست
 مجلس عشق است و خلوتگاه ناز
 تا بپّری بر فراز لامکان
 بر شوی تا خلوت غیب الغیوب
 لرزه بر عرش اوفتاد از اهتزاز
 که معطر شد از آن آفاق عرش
 بر فراز عرش از بیت الحرام
 مژدگانی کآمد اینک شهریار
 با هزاران احتشام و طمطراق
 گشت پرتان سوی طاق لاژورد

۱- در متن، ابتدا: «همچودسته» بوده که سراینده آن را بدین شکل اصلاح کرده است.

ره نوردینند تا سدرهٔ جلیل
 شاه گفتش که چه شد آن اُسْطَقْس
 گفت زین پس من حریف تو نیم
 من بنگشودستم آن پَرّ جلیل
 اوج گیرم با همه فَرّ و جلال
 من در این دریا شناگر نیستم
 زین همایون فَرّ تو در حیرتم
 که زشهر بگسلانی توش ره
 بانگ بر زد، بست ما را پَرّ و بال^(۱)
 شعلهٔ هیبت^(۲) بسوزد پیکرم
 برتر از اینجا نبینی وصل من
 خاصه خلوتگاه خاص الخاص شاه
 که ندیدی قهر شاه فرد ما
 عاجز و بیچاره چون ما نیستی
 محرمی در خلوت غیب الغیوب
 عشق را آنجا سر و کار است و بس
 جز که هستی خویش را بر هم زخم
 من که بی عشقم، شدستم ناتوان
 شور و خونریزی و آشوبش صفت
 شیر جان اوبار و تیر جان نشان
 یا ندیمی اِسْقِنِی مِنْهُ الْکَوْس
 ناؤلونی مِنْهُ بَحْرًا یا ثِقَات

شاه اندر پیش و در پی جبرئیل
 ماند از پَرّش پر روح القدس
 هین چه شد که می نپزی از پیّم
 گفت واماندی، هنوز ای جبرئیل
 خود چه سازی گر گشایم پَرّوبال
 نیروی طاقت به شهر نیستم
 گرچه من شهباز رافع غیرتم
 گر مرا بینی، شوی مدهوش ره
 دور باش سطوت و قهر جلال
 گرسر مویی از این برتر برم
 زاد از اینجا در ازل، چون اصل من
 نیست چاکر را به بزم شاه راه
 خواهی از این، رنج ما و درد ما
 تو نتیجهٔ عشق رتانیستی
 برزخ استی چون ز امکان و وجوب
 بزم او آدنی ترا بار است و بس
 چون توان از عشق با تو دم زخم ؟
 عشق پَرّاند ترا تا لامکان
 عشق چبود؟ نردبان معرفت
 بحر آتش زای ابر خونفشان
 عشق چبود؟ راح راحت النفوس
 لیس تروینی الذّنان المُترعات

۱- ضبط دیگر این بیت: دور باش سطوت و قهر و جلال - بشکند روح الامین را پَرّ و بال

۲- ضبط دیگر: آتش هیبت

ناولونی مینه بحرأ قاهرأ
 اغمسونی فی البحار الزآخره
 پارسی گویم که عشق ذو فنون
 عشق بس خونریز و آتشگر بود
 عشق را هر دم نگارد خامه ام
 هر دو چشمه چشم را جیحون کنم
 آتش آرد کلک آتشبار من
 نوک کلک من عجب بارد شرار
 مارساں بر خویش پیچد دفترم
 شرح آن گیسوی جعد مشکبار
 زان همایون رخ همی دستان کنم
 باشد از یاری آن خوش فز من
 نوک نشتر بر درد شریان نال
 ماهم ار برقع ز رخ بر می زند
 وه چه ماه، آشوب در کیهان از او
 بس شگفتی که به چهرش آشکار
 خامه ام خم شد، چو پشت ماه نو
 مستی ما در خمار چشم وی
 باده پیما نرگس خمار بین
 آذر سوزنده با سوسن نگر
 نو بهار اندر دیار زنگ بین
 شرح این بگذار، رو دیوانه وار
 سخت زنجیری که دام هر دل است

ان شائسی کان شأناً فآخراً
 کی تروی ذا العظام النآخره
 زد علم اینک علامات جنون
 نوک هر خاریش صد خنجر بود
 چون کنم؟ ترسم بسوزد نامه ام
 تا که دامان دمن گلگون کنم
 گر نگارد قصه دلدار من
 آتش است این یا حدیث روی یار
 چون نویسد نام زلف دلبرم
 دفتر من کرد صحرای تار
 هر کجا خواهم نگارستان کنم
 گر بپیوید پای دیده پز من
 سر کنند گر زان مژه خنجر مثال
 خرمن هستی بر آذر می زند
 فتنه هادر قبه امکان از او
 بوالعجب وی را هزار اندر هزار
 چون سخن سر کردم از ابروی او
 سخره گرداند دو صد دریای می^(۱)
 آهوی مشکین به نخجزار بین
 آهوی صیاد شیراوژن نگر
 زنگبار و خانه ارتنگ بین
 عقده بگشا از شکنج زلف یار
 تار زلف آن نگار مقبل است

۱- این مصراع با اصلاح چنین ضبط شده: سخره سازد مست اگر دریای می

از خممار نرگس فستان او	مست و سرشار آمدم حیران او
باز سرمست و پریشان آمدم	خسته رفتم، بهر درمان آمدم
تن زنم چند از حدیث آن نگار	عشق بازم می‌کشد دیوانه وار
یا عذولی إسقنی ذاک الرّحیق	دَع مَلامی اِنَّ شَکری لا یفیع
لا تَلَم صَباً صبالهف ^(۱) الملاح	خاض فی مَهِوی الصّبابه لابرّاح
لا تَلَم قلباً مُذاباً فی الهوی	لست ادری ماء ^(۲) آیات الزّوی
عیشتی فی نارِ قلبی راضیه	انّها کانت علیهِ القاضیه
ضَلّ عَقلی فیک یا وَرَد الصّفا	لا تُزِغْ قلبی قَدمعی قَدکفا
من هلاک تو، بزنی با دشنه‌ام	که به خون خویش اکنون تشنه‌ام
گردن من بسته زنجیر توست	آنچه می‌گویم، همه تقریر توست
خویشتن را می‌ندانم از تو باز	که ، منم بانگ نی و تونی نواز
تا کشیدم جرعه‌ای از جام تو	بر زبانم نگذرد جز نام تو
ارتیاح ما همه از یاد توست	هستی گرهست، از ایجاد توست
زنده از یاد تو باشد جان ما	ای بلای تو گل و ریحان ما
حارِ سَری فیک یا سِرّ الحیاة	چَد لَنا و اَمَنّ بِانجازِ العَداء
مُذْ ذَرِیتُ العَشق و دَعَتُ الحَجی	لیس لی الا هَواک مُرتَجی ^(۳)
قَضه عشق تو است افسانه نیست	کار هر سودایی و بیگانه نیست

تمثیل آن که ادراک مدرکات شهود، عقل را میسر نیست، هر چیز را آلتی بایست، چنانچه هر یک از حواس ظاهره را درک مدرکات حس دیگر مقدور نه. چنانکه گفته‌اند: طور کشف و رای طور عقل است.

عشق سر برزد، سرآمد دور عقل	طور عشق آمد، خلاف طور عقل
چشم ما نشناخت طعم انگبین	گر چه بس روشن شد و بس تیز بین

۲- کذا فی المتن

۱- سیف نیز خوانده می‌شود

۳- این بیت و دو بیت بعد در صفحه ۲۴۱ تکرار شده است.

نیک بنیوشی چه‌ها از صوت و مس
مرد صیقل، صیقل از سوهان نداد
تو چو خورشیدی و ما چون سایه‌ایم
ای تجلی نور تو از طور عشق
یا ضیاء القلبِ فَنانِ العَقل
مُذْ ذَرِیْتُ العَشقَ وَدَعْتُ الحَجبَ
أَحَرَقَتْنِی نَارُ قَلْبِی فِی هَواک
قِصَّةُ عَشقِ تَواست افسانه نیست
عشق ما با رویت ای شمع بهشت
سوز اگر این، سوزِ عالم سوز ماست
با حدیث عشق ما ای خوش کلام
عشق سر برزد، سر آمد دور عقل
کی بنان احساس کرد اشراق شمس
عقل را با عشق تو، ای سیم ساق
وهم بر ذاتش چو جوید بیتات
در حجاب جسم تا داری نزول
تا به زندان اندری از هفت و چار
نیستی اشراق انوار هدی است
هستی آمد چهره جان را حجاب
چشم جان بگشاکه بینی بوستان
تانه‌ای مجنون نبینی جلوه‌گر
دید مجنون را یکی ز اقیال حی
هر زمانی ناله مشتاق کرد

لیک هر دو می‌ندانی جز به لمس
گر چه فاره گشت و زفت و اوستاد
پرتو نور ترا همسایه‌ایم
زنده گردان جان ما از نور عشق
أَعَفْتُ عَنِّی لَسْتُ أَدْرِی مَا أَقُولُ
لَیْسَ لِی إِلَّا هَواک مُزَجِّجِ (۱)
ذابِ جُثمانِی صَریحاً فِی فَناک
کار هر سودایی و بیگانه نیست (۲)
قِصَّةُ فَرهاد و شیرین درنوشت
قِصَّةُ مَجنون مَخوان کافسانه‌هاست
عشق پروانه است حرفی ناتمام
طور عشق آمد خلاف طور عقل (۳)
گر چه بشناسد تب و گرمی به لمس
ای عجب که نه خلاف و نه وفاق
در حجاب فرق بیند کائنات
آفتاب جان توست اندر افول
پَر تو بسته است، چتوانی مطار؟
و آن که شد در حبس هستی در عمی است
مرد اعمی را چه حاصل ز آفتاب
جلوه جانانه در اقلیم جان
عکس روی لیلی از هر بام و در
که زدی بوسه همی اطلال حی
خاک حی بوسید و استنشاق کرد

بوید و بوسد همی هر خاک و سنگ
 خاک می‌بوسد ز اطلال و دمن
 نقش بسته بر رماد و بر تلال
 گفت چونی؟ گفت محو یاد دوست
 در چه کاری ای گرفتار جنون؟
 تا به کی سرمستی و دیوانگی
 ای حدیث تو فسانه انجمن
 این چه فنّ است این چه طور است از جنون؟
 در خمار باده یا دیوانه‌ای
 خاک بوسی، این چه ژاژ است و قُتار
 خاک می‌بوسی ز اطلال و دمن
 باز گو این راز جان افروز را
 عکس عشق تو مرا دریافته است
 رمزی ای مجنون خوش سودای ما
 برق عشقت آتش افکندم به جان
 شوری از شور تو درما درگرفت
 نیستی کودک چه می‌جویی ز خاک؟
 شور عشق لیلی اندر جان توست
 چنگ در زن طرّه دلدار را
 اله ای مجنون، نمای این عقده حل
 مشعل خورشید روشن ز آسمان
 آن که آمد غرقه در دریای ذات
 و آن که محجوب است از ذات ای پسر
 و آن که غافل ماند از ذات و صفت
 روی لیلی آشکار و بسی حجاب

ز اشک او دامان صحرای لاله رنگ
 سجده آرد، همچو پیش بت، شمن
 از لب مجنون ما شکل هلال
 زنده جان از فرّ استسعاد دوست
 این چه فن است از جنون ذوقنون؟
 تا چه بد دیدستی از فرزانیگی؟
 ای به عشق روی لیلی مفتتن
 لا اِبَالکَ کَیْفَ تَهْوِی ذَالشَّجُون
 در میان انجمن افسانه‌ای
 ای ز ذکر نام لیلی بیقرار
 فاش گردان رمز این، واگو به من
 وائما این سوز عالمسوز را
 نوری از شورت به جانم تافته است
 از جنون خویش با ما وائما
 که چو نی نالان شدستم استخوان
 خاک می‌بوسی ز اطلال ای شگفت
 هین چه می‌خواهی ز خاک شورناک؟
 روی لیلی بزم و نرگسدان توست
 گل همی می‌بوی و بفکن خار را
 هین چه دیدی در تلال و در طلل
 مشعل افروختن دارد زیان
 می‌نپند صنع و اسماء و صفات
 در صفات او همی دارد نظر
 صنعش آمد نردبان معرفت
 خاک‌بوسی خوش نه ای مجنون مآب

گفت دیدم روزی از پهنای دشت
 نَاقَه لیلی سپرد این راه را
 خاک خواندی خاک این وادی، خطاست
 بوی لیلی آید از ربع و دمن
 آید از این خاک پاکم بوی او
 از شمیم بوی او دیوانه‌ام
 آید از این خاک بوی یارما
 نَاقَه دلداریم از اینجا گذشت
 رفت از اینجا نَاقَه دلداریم
 ای ملامتگر چه سوزی جان ما؟
 رحمتی بر ماکه ما دلدادیم
 رحم کن بر ما و بگذار این کلام
 یا عذولا حُذنی انکارنا
 شَکَرْتُ أَبْصَارَنَا عَنْ خَمَرِهَا
 لَا تَضَرَّمْ نَارَ قَلْبِي عَاذِلِي
 همین چه می‌پرسی که بوی دلبرم
 نَاقَه یارم گذشت از این دیار
 نفحه‌ای زین خاک بر جانم زده است
 بوسه بر آرجای این وادی خطاست
 یاد حق، نَاقه است و جان اولیا
 همین تو مجنون شو، بیاب ای مؤتمن
 نیست مجنون آن که بپنددش به قید
 این جنون از خویش فانی گشتن است
 تا ببینی خویش را واغیار را
 تا به حبس هستی ای خوش خصال

نَاقَه لیلی از اینجا می‌گذشت
 نقش خُفّش طعنه زن مر ماه را
 خاک نبود توتیای چشم ماست
 بر هوای او بپزد جان من
 بوی جان آید ز خاک کوی او
 خاک صحرا شمع و من پروانه‌ام
 بوی یار شوخ و شیرینکار ما
 زان گذشتن تا چه‌ها بر ما گذشت
 وا دریغ از دیده خونبار من
 رحمی آخر بر دل سوزان ما
 در شکنج دام عشق افتاده‌ایم
 أَعَفْنَا لَا تَشْقِينَا مَاءَ الْمَلَامِ
 عَذَّ عَنَّا لَا تَسْقِرْ نَارَنَا
 شَقِیرْتُ نَسِیرَاتُنَا عَنْ جَمَرِهَا
 دَع مَلَامِي وَ أَبْكِ لِي يَا ثَاكِلِي
 بر مشام جان زد از این مجرم
 هر دم آید بر مشام بوی یار
 کز شمیم آن شدم شیدا و مست
 جان بر این صحرا گر افشانم رواست
 ربع و اطلال دیار کبریا
 چون محمّد بوی رحمان از یمن
 تا نپزاند لگد بر عمرو و زید
 این جنون از قید هستی رستن است
 عاقلی محرم نشد دلداری را
 عاقلی و عقل مشتق از عقل

نیست شو، پنهان شو از جز یاد یار
 بنده او گر شدی، دلشاد زی
 نیست شو از خویشتن ای خوش صفات
 آفرینش جمله پی کن و از ولا
 تیغ لا برگردن هستی گذار
 ز آینه جان زنگ هستی پاک کن
 جان آدم شد چو پاک از این دغل
 ز انعکاس نور اسماء و صفات
 نور یاد حق که تابیدت به جان
 وا ره از زندان جسم ای خوش سخن
 شمع این معنی بهل افروخته
 گفت مجنون با ملامتگر، هلا
 از ملام من زبان درکش، خموش
 شعله ور شد آتش سوزان من
 برق آتشارم اندر جان گرفت
 پند کم ده، نوبت پندم گزشت
 بگذر از این، پند کمتر ده مرا
 لیکن ای ناصح به حق دلبرم
 که نبوسم زین سپس ای ذوفنون
 این بگفت و دیده دریا کرد و رفت
 همچو آهو بیره هامون گرفت
 در تکاپو گشت پرتان آنچنان
 آهوان برگرد او گشتند جمع
 در فنا از هستی خود رفت و غیر
 طی کن این بدنامی هستی مثال

که جنون آمد به تازی استتار
 بگذر از هستی، در او آزاد زی
 تا رهی از مردگی، یا بی حیات
 شمع جان روشن کن از مصباح لا
 در حریم نیستی شو پرده دار
 انعکاس نور غیب ادراک کن
 عالم الاسمایی این شد مثل
 یافت جان او حیات اندر حیات
 نقش پای ناقة لیلش دان
 فهم کن اسرار علم من لذن
 باز گو افسانه آن سوخته
 تا نگردي غرقه بحر بلا
 که مرا دریای عشق آمد به جوش
 موج زد دریای پرتوفان من
 زان که پیلم راه هندستان گرفت
 که مرا از بام افتادمست طشت
 که ندادی آگهی از ماجرا
 که دل است از یاد او چون مجرم
 جز رخ لیلی کز او دارم جنون
 بیره هامون همی بنوشت تفت
 ز اشک خونین راه بر جیحون گرفت
 که رها گردد خدنگی از کمان
 می ندیند ایچ از او در خویش طمع
 وحش با او انس شد، نگرینخت طیر
 تا شوی مجنون آن وحشی غزال

نزد این دیوانگان دیوانه باش
 ور خسردمندی، یقین دیوانه‌ای
 گر همی خواهی حیات سرمدی
 قطع کن این رشته با مقراض لا
 مست لهوی چند؟ چند این ما و من؟
 نفی کن ما و آنرا در ذات هو
 زین آنرا مشرک شدی، ای خود پرست
 تا پذیرد رنگ جان از ختم هو
 که پذیرد، چون که وارست از انا
 تا کشد پیمانه‌ای از شور ما
 که آنرا الحق چیست؟ برهان دویی
 که گرفتاری به زندان انا
 لاجرم گشتی شکار دار و نار
 زان خمش شو، خواه هستی، خواه نیست

شمع بزم غیب را پروانه باش
 گر شدی دیوانه، بس فرزانه‌ای
 این آنرا بگذار و بگذر از خودی
 رشته پای تو گشته است این انا
 بسند بگسل واره از زندان تن
 ماچو نفی آمد، مکن اثبات او
 چون آنرا با هو مباین آمده است
 پاک کن از صفحه دل رنگ او
 صبغة‌الآله رنگ جان است ای کیا
 زین آنرا فارغ نشد منصور ما
 حق مطلق زن، اگر مرد رهی
 این آنرا الحق گفتنت آمد عنا
 از آنرا چون خویش را دیدی عیار
 کفر محض است این آنرا الحق، راه نیست

[در خلقت خلیفه‌الاهی و منقبت و اشاره به علی علیه السلام]^(۱)

کافرینم یک خلیفه مستطاب
 از وجود آن خلیفه خوش صفات
 بی وجود آن خلیفه محتشم
 پیکر عالم نیاید بی روان
 پیکر انسان نه، مرداری بود
 گر که اصفهید ندارد، بی سر است

با ملایک آمد از حضرت خطاب
 نیست بد اندر نظام کائنات
 می نگردد نظم عالم منتظم
 مر جهان را آن خلیفه هست جان
 پیکر از بی جان انواری بود
 پهنه گیتی سراسر لشکر است

۱- این قسمت از جای دیگر بیاض نقل و عنوان با توجه به موضوع نوشته شد.

کی رمه صحرا فرستی بی شبان؟	کی تو باغستان کنی بی باغبان؟
که منم دادار با فرهنگ و نیو	گر بگوید آن یکی کیهان خدیو
توهمی گویی که جهل است و خطا	پس کنند خالی دهی از کدخدا
که بود داور میان این و آن؟	کی سزد ده بی رئیس حکمران؟
پس خلیفه لازم است ای یار فرد	چون خلیفه گفت خواهم خلق کرد
تا هوا آنجا نیاید واسطه	خاک را با خور نباشد رابطه
از وجود آن مبارک فر امام	زین سبب لابد شده است این انتظام
مظهر آثار فیض لایزال	مشرق انوار خورشید جلال
برتر از امکان، فروتر از وجوب	ذیل عرش پاک از لوث ذنوب
نی ز خاک پست و آب شور ناک	ابتداع طینتش از نور پاک
قدرت و علمش محیط کائنات	مظهر انوار اسماء و صفات
گه سلونی گوید و گه لوگشف	برتر از ابداع و تکوینش شرف
گاه اندر خاره بنشانند علم	گاه اندازد بت از طاق حرم
گه شکافد خود و ترک ذی الخمار	گاه، یزدانش فرستد ذوالفقار
گاه جبریش ثناخوان، لافبتی	گاه اندر شانش آید هل آتی

نور حق پیدااست در هر نور و فی قد تجلی زینا فی گل شی

پایان

A

Divan of Persian Poems

by

Abd Ali shah kashani

Mowlânâ Hajji Mohammad Hassan

(d.at 1885 A.D.)

Proofreading by Hassan Atefi

Prefaced by Afshin Atefi

All costs and expenses defrayed by

Mmes:Eng. Azarnoosh Farahati & Dr. Mandana Farahati

Morsal Publications (Kashan)

1999